مسئولیت محتوای رمان با نویسنده می باشد

نام رمان: قربانی

نویسنده: مینا سلطانی

ژانر: اجتماعی و عاشقانه

به نام خدا

"... فداکار سرزمینم ِ" تقدیم به تمام مادران (این رمان با دیدگاه اکثر مردم جامعه نوشته شده. بخشهای ابتدایی صرفا جهت معرفی اشخاص و ویژگیهای اخلاقیشان نوشته شده تا رفتارهای آنها را در مواجهه با وقایع به نمایش بگذارد، پس صبور باشید...) مقدمه:

دانلود رمان مارماهی دانلود رمان فاصله ی جانبی دانلود رمان فرزند خاموش

رمان قربانی |مینا سلطانی

3

من آلودهام، آلوده به گناه تعدی به حریم خط قرمزهای تو و تو، یک قربانی هستی و... من نیز یک قربانی هستم. قربانی نیرنگهای پنهان در پس نقاب دوستی! و من و تو همراه هستیم در این قربانگاه برای تقدیم این " قربانی." فصل اول از شدت سردرد، از خواب پرید. پلکهایش از هم باز نمیشد. احساس میکرد هر لحظه ممکن است سرش متلاشی شود. بالاخره موفق شد تا کمیپلکهایش را از هم باز کند؛ بلافاصلهاشعهی نورانی خورشید چون ان در چشمهایش فرو رفت.ّ تیغی بر از درد تکانی خورد و به سرعت پلکهایش را بست. کم کم لای پلکهایش را گشود؛ کمی طول کشید تا چشمهایش به نور عادت کند. پشت به پنجره اتاق کرد و به کمک آرنج در جا نیمخیز شد. چشمهایش با تعجب در اطراف اتاق چرخید و روی آینهی روبروی تخت ثابت ماند. یعنی کجا بود؟ تا جایی که به خاطر داشت اتاقش اصلا بهاین شکل نبود! به خاطر داشت که دیشب حالش بد بود و به کمک امیر و پیمان، به اتاق کامران... اتاق کامران؟ یعنی تمام شب را در اینجا مانده بود؟ باری دیگر در اتاق چشم چرخاند و با دیدن تابلوی بزرگی از کامران که بالای تخت نصب شده، اطمینان پیدا کرد که در اتاق کامران بود. با تعلل کش و قوسی به بدن کوفتهاش داد و از جا بلند شد.

رمان قربانی |مینا سلطانی

Novelir.IR

4

به محض اینکهایستاد مقابل چشمهایش سیاه شد. فورا چشمهایش را بست و دستش را بند صندلی میز تحریر کنار تخت کرد. اما تصویر یک جفت چشم گریان سبز، چون صاعقه پشت پلکهایش جان گرفت. با هراس چشم باز کرد. نه؛ نه ممکن نبود. نه... تصاویری که در ذهن آشفتهاش جان میگرفتند؛ واقعیت نداشت. امکان نداشت. یعنی خودش بود؟! سر دردناکش را میان دستهایش فشرد و با بدبختی با زانو روی زمین آوار شد. وای بر او. چطور ممکن بود؟ چطور؟ قطرههایاشک، بیاختیار

روی صورت مردانهاش ردی سوزان به جا میگذاشتند. چه کسی گفته بود مرد گریه نمیکند؟ مستاصل از این دردی که جانش را به آتش میکشید، به شدت در میان چنگ موهایش زد و از ریشه کشید. با درد پیشانی به زمین کوبید و ضجهاش نه تنها دیوارهای سفید رنگ اتاق، که عرش را به لرزه در آورد: - خداااا... *** نگاهی به صفحه ساعت بند چرم مشکیاش که هدیهی تولد بیستوسه سالگی از طرف دوستانش بود، انداخت و با خیالی آسوده از اینکه هنوز دیر نشده بود، وارد حیاط دانشگاه شد. نگاهش را در اطراف چرخاند؛ همان نگاه کوتاه کافی بود تا دوستانش را که کنار هم مقابل کافه تریا که سمت چپ در ورودی قرار گرفته بود، پیدا کند. مثل همیشه صدای خنده ی ر کرده بود و از همان فاصله هم م توانست صورت سرخ از ُ های بلندشان حیاط را پ خندهی حامد و محسن را که رو به او نشسته بودند، ببیند. به گامهایش سرعت داد و به سمت آنها رفت. هنوز درست به میز نرسیده بود که چشم پیمان به او افتاد. - ! ه؛ ببینین کی اومده؛ حاج آقا عماد... تقبل الله حاجی. مزین؛ مشرف َب عماد با خنده کیف پیمان را که روی تنها صندلی خالی دور میز قرار داشت، برداشت و به سمت او پرت کرد. - سلام. کیفتو بگیر و کمتر حرف بزن. شل نشد پیچ و مهرههای این فک تو؟ پیمان کیفش را روی هوا گرفت و در حالی که آن را روی زمین میگذاشت، ابرویی بالا انداخت و با صدایی نازک شده قری به سر و گردنش داد.

رمان قربانی |مینا سلطانی

5

- ی هتون م بندی. میبینی امیر؟ تو یه چی بگو خب؛ شوهر هم، شوهرای قدیم یه ُ وا حاجی من کی فک زدم؟ ب غیرتی داشتن به خدا. امیر با کف دست آنچنان ضربهای به پشت گردن پیمان زد که سرش به سمت میز خم شد و با چشمهایی گرد شده بهامیر توپید: - مرض داری آخه لندهور؟ منو ببین روی دیوار کی یادگاری مینویسم. اصلا برو گمشو. عماد جونم تو بیا پیش خودم! سهیل با خنده صندلیاش را کمی عقب داد و نیمخیز شد. - اینا رو ول کن عماد؛ ولشون کنی تا صبح چرتوپرت میگن. چی میخوری برم برات بگیرم. عماد دست روی شانهی دوستش گذاشت. - بشین؛ خودم وایسادم میرم میگیرم دیگه. شماها که چای گرفتین، من هم تابع جمع! و کیفش را روی صندلی گذاشت و به سمت بوفه قدم برداشت. سفارشش را داد و همانطور که منتظر ایستاده بود تا چای آماده شود، به عقب برگشت و به دوستانش نگاه کرد. با سهیل و محسن از همان ترم اولی که وارد دانشگاه شدند، آشنا شد و حالا مثل سه برادر همراه و همپای هم بودند. با صدای پیشخدمت به خود آمد. -

بفرمایید؛ چای شما آمادهست. با تشکری کوتاه به سمت میز برگشت و سر جایش کنار سهیل نشست که صدای امیر توجهاش را جلب کرد. - حالا همه پایه هستید؟ بالاخره چیکار کنیم؟ در حالی که بسته کوچک قند را باز میکرد، با کنجکاوی پرسید: - موضوع چیه؟ پایهی چی؟ سهیل دستی میان موهای پرپشت و مشکیاش فرو برد و نیشخندی زد. - میخوان امتحان روز شنبه رو کنسل کنند! عماد با آرامش لیوان چای را برداشت و جرعهای نوشید. پیمان چشمهای عسلیاش را به سمت او چرخاند. - نظر تو چیه عماد؟

Novelir.IR

لیوان را روی میز گذاشت و پاهای بلندش را کمی زیر میز دراز کرد. - به نظر من که بیخود خودتونو سنگ روی یخ نکنید. صالحی رو که میشناسید؟ امکان نداره قبول کنه. تازه لجم میکنه میشه غوز بالای غوز. همون روز اعلام کرد که این امتحان نصف نمره ترمه و کنسل و تغییر و رد و مادربزرگم سکته کرد هم نداریم؛ یادتونه؟ُ بابابزرگم م امیر با حرص دستش را روی میز کوبید. چشمهای سیاهش برق میزدند. چرا صورت امیر با این همه جذابیت مردانه هیچوقت برایش دلنشین نبود. - بخشکی شانس؛ آره! راست می ی ه ... حالا چی م شه؟ َ گه... مثل اینکه با صالحی طرف حسابیما. ا حامد با همان لبخند و خونسردی همیشگی ویژه آدمهای چاق شانهای بالا انداخت. شانس آورده بود که قدش بلند بود. - آبشو میکشن، چلو میشه. خب معلومه دیگه آیکیو، باید این دو روزی که مونده رو حسابی بخونیم. اونی که فهمیدیم می از روی دست ،لِ هر جا هم مثل همون حیوون دراز گوش مهربون زحمتکش موندیم توی گ ، نویسیم عماد مینویسیم. صدای خندههایشان حیاط را منفجر کرد. عماد لبخندی زد و بدون هیچ حرفی لیوان چای را دوباره به سمت دهانش برد. اما هنوز چای را فرو نداده بود که ضربه محکم امیر به کتفش باعث شد، چای در گلویش بجهد و به سرفه بیفتد. سهیل از جا پرید و با عجله چند ضربه محکم به پشت کتف عماد زد. - چه خبرته امیر؟ کشتیش که م رد!ّ عماد در حالی که سرفه میکرد دستش را به معنای دست نگه داشتن بالا آورد. چشمهایش از شدت سرفه به اشک نشسته بود. اما در همان حال خندهاش هم گرفته بود. قطعا اگر از خفگی نمی مرد، از شدت ضربههای کاری سهیل جوان مرگ میشد. پیمان با انگشت روی شقیقهاش دایرههایی فرضی کشید و رو به سهیل سر تکان داد. - نکنهاین ضربههای کاری تو عقلو مختل کرد؟ داره واسه ما لبخند ژکوند میزنه وسط خفه شدن! میگم دیوونه شدی رفت عماد؛ هان؟ به چی میخندی؟ عماد اشکهایش را پاک کرد و از جا برخاست.

رمان قربانی |مینا سلطانی

Novelir.IR

7

- هیچی بابا. یاد یه چیزی افتادم خندهام گرفت. بلند شید بریم سر کلاس الان استاد میاد و دیگه راهمون نمیدهها. همه با بهیاد آوردن استاد بداخلاق روشهای چند متغیره پیوسته، با عجله از جا پریدند و بعد از برداشتن کیفها و کلاسورهایشان به سمت کلاس دویدند. از راهروی شلوغ گذشتند و خودشان را جلوی در کلاس رساندند. با دیدن در باز کلاس نفسی از سر آسودگی بیرون دادند و سرکی در کلاس کشیدند. با اطمینان خاطر از نبودن استاد، وارد شدند و به سمت ردیف آخر کلاس

که همیشه مینشستند حرکت کردند. به خواست مدیریت دانشگاه که مردی منظم، منضبط و تحصیل کرده انگلستان بود، کلاس به دو قسمت تفکیک میشد. پسرها روی صندلیهای عقب کلاس و دخترها روی صندلیهای جلویی کلاس مینشستند. هنوز درست جاگیر نشده بودند که استاد با همان اخمهای همیشگی وارد کلاس شد. گویا این ابروهای در هم گره کرده، جزو لاینفک صورتش بودند که به هیچ شکلی از صورتش پاک نمیشدند. خیلی واضح بود که این استاد همیشه اتو کشیده و زیادی خوش تیپ و قد بلند، به هیچ شکل میانه خوبی با خانمهای کلاس نداشت. به حدی که گویی به سختی حضورشان را در کلاسش تحمل میکرد. استاد با قدمهای بلند به سمت میز رفت و مثل همیشه کیف چرم قهوهای رنگش را که با کفش و کمربندش ست کرده بود، روی میز پرت کرد. صندلی را برداشت و آن را درست وسط کلاس گذاشت و چون همیشه با متانت نشست. پای راستش را روی پای چپ انداخت و نگاه نافذش را در کلاس چرخاند. - خب؛ میبینم که باز هم قنبری غیبت داره! نفس از کسی بیرون نیامد. اصلا دلشان نمیخواست از کلاس محروم شوند. همه به خوبی اخلاقهای استاد صالحی را میدانستند. کافی بود نفس بکشند تا کل ترم را از کلاس محروم شوند. استاد از جا برخاست و پشت به کلاس ایستاد و شروع به توضیح مبحث جدید درسی کرد. عماد در حالی که جزوه برمیداشت حواسش به امیر بود که کمیبه سمت پیمان خم شد و زمزمه کرد: - مگه نمیخواستی امتحانو کنسل کنی؟ نگاه پیمان مستقیم به تخته بود؛ بدون اینکه لبهایش تکان بخورد گفت:

8

- بیخیال بابا مگه از جونم سیر شدم؟ مگه نمیبینی امروز با عزراییل مسابقه گذاشته؟ صالحی ماژیک دستش را محکم روی تخته کوبید. رنگ از روی پیمان و امیر پرید و در جا صاف نشستند. - اون ته چه خبره؟ سکوتی محض در کلاس سایه انداخت؛ به حدی که عماد حاضر بود قسم بخورد که صدای تپشهای قلبش را صالحی هم میشنید! چشمهای برزخی صالحی یکبار روی همه چرخید و دوباره به سمت تخته برگشت. - خوبه. خب داشتم میگفتم که... هنوز نیم ساعت نشده بود که سر تا سر تخته از فرمول و اثبات پر شده بود. همه بچهها کلافه، نوشتههای تخته را با چشم وجب میکردند. درس سختی بود و با توجه به توضیحهای اندک استاد کسی متوجه نمیشد، اما در همان حال کسی جرات هم نداشت سوالی بپرسد. صالحی روی صندلی نشست. - بنویسید تا برم سراغ اثبات قضیه بعدی. محسن بالای جزوه عماد با مداد نوشت: »تو متوجه شدی؟ « عماد مداد را از میان

انگشتهای محسن بیرون کشید. » آره؛ تا حدودی. باید یهبار دیگه تمرین کنم که جا بیفته برام. « محسن بیاختیار و با حسرت زمزمه کرد: - خوش به حالت! عماد به سرعت انگشتش را روی بینی گذاشت و لب زد: - هیس. اما ظاهرا کمی دیر شده بود. صالحی از جا برخاست و طبق عادت همیشگیاش تخته را از وسط پاک کرد. - مثل اینکه نوشتید که دارید حرف میزنید و وقت اضافه آوردید. صدای همهمه اعتراض دانشجوها کلاس را به هم ریخت.

Novelir.IR

رمان قربانی |مینا سلطانی

- استاد چرا پاک کردید؟ - استاد ننوشته بودیم. - استاد یکی دیگه حرف می زنه ما باید جواب پس بدیم؟ ... با چرخش چشمهای برزخی صالحی به سمت کلاس، همه ساکت شدند و برخی به سمت محسن برگشتند و با چشمهای خشمگین برایش خط و نشان کشیدند. محسن بیتفاوت شانهای بالا انداخت و موهای لختش را از روی پیشانی بالا داد و روی جزوهی عماد متمرکز شد. بالاخره بعد از دو ساعت، صالحی از کلاس بیرون رفت و بچهها نفس راحتی کشیدند. در حالی که از کلاس بیرون میرفتند، امیر با چشم به مسیر رفتن صالحی اشاره کرد. - ای بابا، این دیگه کیه؟ به ابوالهول گفته تو در نیا من اینجام! به خدا از وقتی با صالحی کلاس برداشتیم از چهارشنبهها بدم میاد. پیمان با خنده سرش را تکان داد. - آره به خدا چهارشنبهها هم شنبه شدن! مشت امیر بازوی پیمان را نشانه گرفت. - خودتو مسخره کن دراز. حالا هم کارتهاتونو بدید من برم سلف صف بگیرم. کی میاد کمک؟ عماد کارتش را به سمت امیر گرفت و دستی به بازویش زد. - دمت گرم داداش. تا شما برید ناهار بگیرید، من نمازمو بخونم و بیام. پیمان با لودگی دستی به ریش نداشتهاش کشید و بعد شکمش را نشان داد. - ای بابا حاجی، اول وجود بعدا سجود. شکم گشنه که دین و ایمون سرش نمیشه. بیخیال، حالا تا عصر وقت داری بخونی. لبخند محو عماد صورتش را روشن کرد. - نه داداش نماز اول وقت یه چیز دیگهس. بعد هم نخونم، عذابوجدان میگیرم و غذا از گلوم پایین نمیره.

رمان قربانی |مینا سلطانی

10

پیمان و امیر پوزخندی زدند که دل عماد را فشرد. اما بیتوجه به آن دو کیفش را به دست سهیل داد و با گفتن "فعلا" به سمت نمازخانه دوید. مثل هر روز وضو گرفت و به نمازخانه کوچکی که با موکت سبز رنگ فرش شده بود، رفت. با برداشتن مهری از قفسه کوچک کنار در ورودی سبز که چند ماه پیش با سهیل داوطلبانه آن را رنگ کرده بودند، رو به قبلهایستاد و همراه با چند نفر انگشت شماری که به نماز ایستاده بودند، قامت بست. خوب میدانست که مثل همیشه به محض رفتن به جمع دوستانش امیر و پیمان سر به سرش خواهند گذاشت، اما برایش مهم نبود. نمازش که تمام شد، دوباره دستهایش را بالا گرفت. - خدایا فراموشم نکن و کمکم کن توی همه مراحل زندگی پیشت روسفید باشم. کف دستهایش را روی صو رتش کشید و از جا برخاست. اصلا مهم نبود دیگران چه میگویند؛ او به خاطر خوشایند هیچکس دست از اعتقادتش نمیکشید. از نمازخانه بیرون رفت و به سرعت کفشهایش را پوشید و به سمت سلف قدم تند کرد. با ورود به سلف شلوغ و پر سر و صدا موجی

از گرما به صورتش خورد. با کمیگشتن در سالن بزرگ سلف بالاخره پسرها را دید که سر میزی کنار یکی از پنجرههای قدی سالن نشسته بودند. خود را به میز رساند و با سلامی سرسری روی تنها صندلی خالی دور میز نشست و به دنبال ظرف غذایش روی میز چشم گرداند. محسن ظرفی را از روی زانوهایش برداشت و جلوی عماد روی میز گذاشت. - بیا داداش. بخور بگو دستت درد نکنه. حامد میخواست غذای تو رو هم بخوره که من نجاتش دادم. لبخندش را تکرار کرد. - دمت گرم. مگه اینکه تو به فکر من باشی. پیمان وسط حرفش پرید. - میخواستی خودت باشی تا کسی نخواد سهمتو بخوره. بیتفاوت به پیمان، قاشق یکبار مصرف را از بستهبندیاش بیرون کشید و با بسم اللهی زیرلب شروع کرد. امیر سرش را از گوشیاش بیرون کشید و با هیجان آن را تکان داد. - بچهها پایهاین فردا شب بریم پارتی؟

رمان قربانی |مینا سلطانی

NovelIr.IR

11

محسن و سهیل مثل اکثر اوقات دعوتش را رد کردند و عماد هم مثل همیشه حرفش را نشنیده گرفت؛ اما حامد و پیمان قبول کردند که در مهمانی همراهاش باشند.
سهیل با ابرویی درهم رو به پیمان و حامد سری به تاسف تکان داد. - آخه چیه مثل پتومت راه افتادید دنبال این علافتر از خودتون؟ مگه شماها شنبه امتحان ندارید؟ به جای پارتی رفتن، بشینین درستونو بخونید. پیمان پوزخندی زد و با گوشه ابرو عماد را نشان داد. - نه بابا. میبینم که این بچه مثبت خیلی روی شما دو تا تاثیر مثبت گذاشته. سجاده بدم خدمتتون حاج آقا؟ جمع کن اخوی. من که میدونم ته دلتون داره ضعف میره واسه پارتی. بیخیال بابا. شمام بیایید بریم خوش میگذ ره! سهیل بدون نیمنگاهی به پیمان، غذایش را زیر و رو کرد. - من ترجیح میدم بشینم درسمو بخونم که بعد از تحمل این ترم مزخرف با صالحی نیفتم. بعدم میخوام این ترم فارغالتحصیل شم؛ وقت برای هدر دادن ندارم. اصلا هم حوصلهی دیدن صالحی رو برای یه ترم دیگه ندارم. امیر نیشخندی زد. - تو چی برادر محسن؟ تو هم میخوای به سجاده و تسبیحت برسی؟ محسن نیمنگاهی به عماد خونسرد و سهیل کرد و سرش را تکان داد. - من غلط کنم بیام. همون یهبار که اومدم برای هفت پشتم بس بود. برای همون یهبارم به غلط کردن افتادم. امیر سرش را با تاسف تکان داد. - باشه نیاین. عماد خوب درس بخون که من شنبه پیش تو میشینم. حداقل یه دوازده تپل ازت میخواما. عماد تنها با خونسردی و لبخندی محو به صورت سبزهی امیر نگاه کرد و چیزی نگفت. بعد از اتمام غذای عماد، همگی از جا بلند شدند و تا جلوی در دانشگاه در سر و کله هم زدند. مقابل در ورودی، پیمان، حامد و محسن مثل همیشه

مسافر ماشین امیر که وضع مالیاش از همه بهتر بود، شدند. عماد و سهیل به همراه هم به سمت مترو قدم برداشتند تا یکی به شرق تهران و دیگری به غرب بروند.

رمان قربانی |مینا سلطانی

Novelir.IR

12

به محض دور شدن پسرها، سهیل کولهاش را روی شانهاش جابهجا کرد و با حرص به سمت عماد برگشت. صورت سفیدش از خشم سرخ شده بود و چشمهای قهوهای رنگش برق میزد. تا همین جا هم که فکش از فشار زیاد نشکسته بود باید خدا را شکر میکرد. - چرا میذاری از روی دستت بنویسن؛ هان؟ این همه بشینی و

بخونی و زحمت بکشی بعد این علافا برن یللی و تللیهاشونو بکنن و روز امتحان بیان از روی دست تو بنویسین؛ تازه نمره قبولیم بگیرن؟ عماد دستی میان موهای مشکی رنگ پرپشتش کشید. - ه من. دوم اینکه چ اشکالی داره؟ من که جوابا رو بهشون نمیگم؛ فقط روی ِ اول اینکه غیبت نکن داداش برگهمو باز میذارم. سهیل ایستاد و با کشیدن دست عماد او را هم متوقف کرد. - به نظر من تو که آدم معتقدی هستی، بهتره سر خودت کلاه شرعی نذاری عماد. خودتم میدونی که این کارت گناهه. عماد لحظهای با چشمهای تیرهی نافذش چشمهای سهیل را هدف گرفت. - من نذارم از روی دستم نگاه کنن، یا سر جلسه کتاب باز میکنن یا تقلب میارن. اینجوری که من راضیم از روی دستم بنویسن، گناهشون کمتره. سهیل شانهای بالا انداخت و راه افتاد. خوب میدانست که فایدهای نداشت تا بخواهد عماد را قانع کند. عماد بود و اعتقادات خاص خودش. برای هر چیزی دلیل و برهانی داشت. جلوی در مترو، با هم دست دادند و هر کدام به سمت خط مورد نظرشان رفتند. پنج دقیقه بیشتر نگذشته بود که قطار وارد ایستگاه شد و عماد به هر زحمتی بود خود را میان جمعیت جا داد. طبق معمول این موقع از روز اصلا جای سوزن انداختن در قطار نبود؛ چه برسد به اینکه بخواهد بنشیند. کنار در ایستاد و به میلهای تکیه داد و نگاهش را به بیرون دوخت. هندزفریاش را از کیف بیرون کشید و با نصب آن به گوشی، آلبومی از محسن یگانه را انتخاب کرد و به صدای خوانندهی محبوبش گوش سپرد. با توقف قطار از ایستگاه خارج شد و پیاده به سمت سر خیابان حرکت کرد. راه زیادی نبود. نیمساعت بعد عرق ریزان جلوی در ساختمان ایستاد.

13

چند لحظهای صبر کرد تا نفسش جا بیاید و بعد کلید را از جیب شلوارش بیرون کشید اما هنوز کلید را به سمت در نبرده بود که آقای منصوری همسایه مسن واحد سه در را باز کرد. با احترام خود را از سر راه کنار کشید و سلام داد. پیرمرد با دیدن عماد با خوشرویی سلامش را پاسخ داد. - به به سلام آقای مهندس. خوبی پسرم بفرما بفرما؛ حتما خستهای. عماد سرش را به زیر انداخت. - نه خواهش میکنم جناب منصوری. شما بفرمایید. - زنده باشی پسرم. خدا حفظت کنه بابا. عماد چند لحظهای منتظر شد تا منصوری از در بیرون رود و با خداحافظی کوتاهی به سمت خیابان رفت و سپس وارد خانه شد. خدا را شکر میکرد که حداقل واحدشان در طبقه اول قرار داشت وگرنه بدون آسانسور تا به طبقه آخر برسد از نا میرفت. چند پله کوتاه تا طبقه اول را رد کرد و در خانه را باز ک رد. هنوز درست وارد نشده بود که بوی قرمهسبزی مشامش را نوازش کرد. با اینکه غذا خورده بود، اما دلش ضعف

رفت. نگاهی به اطراف انداخت. کسی در سالن دلنشین خانهیا آشپزخانه اپن کوچک دیده نمیشد. احتمالا مادرش مثل هر روز بعد از ناهار، برای استراحت به اتاقش رفته بود. به سمت راهروی باریکی که درهای اتاقها به آن باز میشد، قدم برداشت و وارد اتاق مشترک با برادر کوچکترش عرفان شد. کیفش را به عادت همیشه در کمد دیواری گذاشت و بعد از تعویض لباس و شستن دست و رو، روی تخت سمت چپ اتاق که متعلق به او بود، دراز کشید. باید کمی استراحت میکرد تا بتواند برای امتحان شنبه آماده شود. بازویش را روی چشمش گذاشت و پلکهایش را بست. با سر و صدای عرفان از خواب پرید. برای چند لحظه خمار از خواب و گیج، نمیدانست چه خبر شده؛ اصلا نفهمیده بود چه وقتی به خواب رفته. نگاهش به سمت ساعت دیواری اتاق کشیده شد و با دیدن ساعت چشمهایش گشاد شد. شش عصر؟ صدای عرفان میان افکارش دوید.

رمان قربانی |مینا سلطانی

NovelIR

14

- عماد عماد! با تواما... پاشو دیگه. میای بازی کنیم؟ یه سیدی بازی گرفتم توپ! به کمک آرنج دست راست روی تخت نیمخیز شد و کلافه دست چپش را میان موهایش کشید. - ی ی عماد عماد م کنی؟ تو مگه درس و مشق نداری بچه که دایم دنبال بازیی؟ِ چه خبره ه عرفان دستهای تپلش را روی هوا تکان داد - . ..سُ درس چیه؟ مگه مثل تو ا ، نه بابا عماد انگشتش را تهدیدوار به سمت عرفان گرفت. - مودب باش بچه. عرفان زود سرش را پایین انداخت. - اووم... یعنی ببخشید. خب حواسم نبود دیگه. تازه فردا تعطیله. حالا میای بازی کنیم؟ از جا برخاست و روتختیاش را مرتب کرد. - نه. شنبهامتحان دارم. عرفان دلخور به سمت در اتاق قدم تند کرد. - ای بابا. بعد من میگم اسکلی ناراحت میشی! چشمهای متعجب عماد روی مسیر رفتن عرفان خشک شده بود. این برادر یا زده ساله بر خلاف او کاملا یاغی، سرکش و بیتوجه به درس و مشق بود. آهی کشید و به سمت در اتاق قدم برداشت. حتما تا به حال پدرش به خانه برگشته بود. به محض خروج از اتاق مادرش را دید که به سمت اتاق او میآمد. لبخند مهربان مادر خواب را از چشمهایش دور کرد. - سلام مامان. مادر مقابلش ایستاد. - بیدار شدی عزیزم؟ داشتم میاومدم صدات کنم عصرونه بخوریم. - الان میام.

رمان قربانی |مینا سلطانی

15

آب سرد کمی از خوابآلودگی و کرختی را از تنش دور کرد. پدرش مقابل تلویزیون نشسته بود و مثل همیشه با دقت به اخبار شبکه خبر نگاه میکرد. مادر لیوانی چای مقابل پدرش گذاشت و با لبخند به سمت عماد برگشت. - بشین پسرم. بشین چای بخور. لبخندی به روی مادرش پاشید. چشمهای قهوهای مادرش مثل همیشه از دیدن قد و قامت او برق میزد. خودش به خوبی میدانست مادرش تا چه حد به او افتخار میکند و دل عماد هم برای این زن ظریف که در مقابل او با این قد و هیکل، چون دختری دبیرستانی به نظر میرسید، ضعف میرفت. دستش را پشت کمر مادرش گذاشت و به سمت پذیرایی رفت. - سلام بابا. خسته نباشین. چشمهای مشکی پدر، برای لحظهای از تلویزیون کنده شد. - سلام بابا، خوبی؟ - مرسی. به خوبی شما. مادر دست عماد را گرفت و به سمت مبل راحتی کشید. - بیا بشین

دیگه؛ چای سرد شد. دست مادرش را گرفت و به نرمی پشتش را بوسید. - شنبه امتحان دارم قربونت برم. اجازه بدی توی اتاق میخورم که به درسامم برسم. لبخندی روی لبهای باریک مادرش نشست. - باشه پسرم؛ برو. صبر کن پس عصرونه تو بذارم توی سینی ببر با خودت. و به دنبال این حرف بشقابی گوجه، خیار، پنیر و کمی نان در سینی گذاشت و با لیوانی چای سینی را تکمیل کرد و به دست او داد. عماد تشکری کرد و به سمت اتاق رفت. در را که باز کرد، عرفان را دید، در حالی که زبانش را میان دندانهایش گرفته بود، هیجانزده و با حرکت دستهی بازی، جلوی کامپیوتر به راست و چپ خم میشد و گاهگاهی زیرلب غر میزد.

رمان قربانی |مینا سلطانی

Novelir.IR

16

سرش را با تاسف تکان داد. این پسر آدم نمیشد. سینی را روی عسلی کنار تخت گذاشت و جزوههای استاد صالحی را برداشت و روی تخت نشست. اگر خدا میخواست و این ترم را هم پاس میشد، لیسانسش را میگرفت و مرتبط با رشتهاش، شروع به کار میکرد. از بس دانشجوهای دیگر از سختگیریهای صالحی گفته بودند که در طول چهارسال گذشته جرات نکرده بود درسی را با او بردارد، ولی این ترم، این درس تنها با او ارائه میشد. با خود فکر کرد، واقعا امیر بدون درس خواندن چطور میخواست از این درس نمره بگیرد. مطمئن بود که حتی با تقلب هم نمیشود قبول شد. باید درس را میفهمیدی تا بتوانی در برگه چیزی بنویسی. یک ساعتی سرش روی جزوه بود که با شنیدن صدای اذان کشوقوسی به تنش داد و از جا برخاست. وضوی آب سرد همیشه سر حالش میآورد. بعد از خواندن نماز مثل همیشه دستهایش را به سمت آسمان بلند کرد. - خدایا؛ منو با آزمونای سختت امتحان نکن. روی شکست ندارم. عرفان که مثل هر شب گوش تیز کرده ولی چیزی از دعای برادرش نشنیده بود، بالاخره طاقت نیاورد و کنار سجاده روی زمین نشست. - داداش هر شب بعد نمازت به خدا چی میگی؟ با محبت به چشمهای شیطان و براق برادرش نگاه کرد و دستی روی موهای قهوهای خوش رنگش کشید. چقدر این پسرک بازگوش، پر شیطنت و تپل را دوست داشت. - هر چی دلت بخواد میتونی بعد از نماز به خدا بگی. عرفان با کنجکاوی ابرویش را بالا برد. - خودم میدونم. میخوام بدونم تو چی میگی! لبخندی روی لبهای عماد نشست و به گوشه سجاده خیره شد. - میگم منو با امتحانای سخت، پیش خودش شرمنده نکنه. که مبادا توی امتحانش رد شم. عرفان متفکرانه دستش را روی زانو گذاشت. - میگم عماد، امتحان خدا خیلی سخته؟ آخه

چند روز پیش بابا به عمه فریده میگفت امتحان خداست که شوهرت برشکسته شده. باید صبوری باشی.

رمان قربانی |مینا سلطانی

Novelir.IR

17

لبخندی محو روی لبهای عماد جا خوش کرد. میترسید بخندد و این پسرک پر مدعا از مردی، برنجد. - اولا که برشکسته نه و ورشکسته؛ دوم صبور باشه. سوم اون گوشت رو بیار اینجا ببینم باز تو پشت در اتاق بابا فالگوش وایساده بودی؟ عرفان مثل جت از جا پرید و به سمت در دوید. - من؟ نخیر... اصلا هم. داشتم از کنار

دیوار رد میشدم که صداشونو شنیدم. و مثل قرقی از اتاق بیرون پرید و در را بر روی هم کوبید. عماد لحظهای به جای خالی عرفان نگاه کرد و بعد تسبیحش را از روی جانماز برداشت. - خدایا امتحانای تو خیلی سختن. اینقدر که شاید با تقلبم قبول نشیم. خودت دستمونو بگیر. *** اعظم خانم دیس برنج را روی میز گذاشت و از روی اپن به سمت نشیمن خم شد. - شام حاضره؛ آقایون تشریف بیارید شام. آقا مسعود! عرفان با غرغر به سمت اتاق رفت تا عماد را صدا کند. - بله دیگه کل آقایون این خونه، آقا مسعوده! عماد از اتاق خارج شد و با خنده ضربهای به پشت گردن او زد. - کم فضولی کن بچه. عرفان پشت گردنش را مالید. - خوبه داشتم میاومدم تو رو صدا کنما. دستم شوره. عماد نتوانست جلوی خودش را بگیرد و بدون توجه به ابروهای در هم عرفان بلند خندید. - ن که شوره آقا عرفان. ای جور وقتها میگن دستم نمک نداره. حالا بیا بریم تا صدای اعظم بانو روِ اون چشم در نیاوردیم. سر میز کوچک چهارنفره آشپزخانه کنار هم نشسته بودند که اعظم خانم زیر چشمی نگاهی به عماد انداخت و با زیرکی به سمت همسرش برگشت.

رمان قربانی |مینا سلطانی

18

- وای مسعود امروز رفته بودم خونه خانوم توکلی. یادته که؟ همونی که پارسال واحد بالایی ما مینشستند. چهارشنبهها توی خونهشون جلسه قرآن دارن. و رو به عماد پرسید. - یادته مامان جان؟ عماد سری تکان داد. - بله؛ قبول باشه. - قبول حق پسرم. داشتم میگفتم، امروز دختر برادرش اومد بود خونهشون؛ قبلا دیده بودمشا، اما ماشاءالله اینقدر خانوم و بزرگ شده که نگو. ماشاءالله، هزار الله اکبر. مثل پنجه آفتاب میمونه. ابروهای مشکی، چشم. .. َ های کشیده و س عماد بدون لحظهای مکث حرف مادرش را برید. - مامان جان، من که میدونم شما چی میخوای بگی؛ مگه من چند سالمه که بخوام ازدواج کنم. عزیز من، چند بار بگم؟ من الان موقعیت ازدواج ندارم. اعظم خانم ابروهایش را درهم کشید و کمیروی میز به طرف عماد مایل شد. - موقعیت چی؟ چرا بهونه میگیری؟ عماد پلکهایش را بست و سرش را با تاسف تکان داد. - از یه طرف من هنوز دانشجوئم و درسم تموم نشده؛ از طرف دیگه شغل مناسب و درآمد آنچنانی ندارم. ته جیبم هم که تار عنکبوت بسته. به چه امیدی برم روی دختر مردم اسم بذارم؟ اصلا با این شرایط فکر میکنی دخترشونو به من بدن؟ تا اعظم خانم خواست دهان باز کند، مسعود دستش را به نشانه سکوت بالا برد. - عماد درست میگه. هر موقع وقتش شد، خودش میاد سراغت و میگه بیا بریم خواستگاری. من خوب پسرهامو میشناسم؛ به خودم رفتن. با بهیادآوردن

خواستگاری مسعود، صورت اعظم خانم از شرم رنگ گرفت. مسعود هنوز هم این زن ظریف و خجالتی را مثل روزهای اول دوست داشت. اعظم خانم با عشق نگاهش را به چشمهای شوهرش قفل زد.

Novelir.IR

رمان قربانی |مینا سلطانی

19

هنوز دبیرستانش تمام نشده بود که متوجه شد، هر روز در راه دبیرستان کسی او را تعقیب میکند. آن روزها هفده سال بیشتر نداشت. کمکم این غریبهی ساکت که همیشه از دور همراهیاش میکرد، نزدیکتر شد. کار به گلهای سرخی رسید که هر روز

روی زمین کوچه منتظرش بودند و بعد قلبهای سرخ رنگ گچی که به گلها اضافه شد و تا جلوی در مدرسه، راهنماییاش میکردند. این عاشقانههای مخملی به تدریج دل از اعظم هم ربود و هر روز منتظر صبح و ظهر بود تا این غریبه آشنا با ضربانهای قلبش از راه برسد. هنوز سر ماه نشده بود که مادرش با اعلام خواستگاری پسر یکی از اقوام دور همسایه دست راستشان، دلش را به آتش کشید. دیگر روز و شب نداشت و تمام اوقاتش به گریه میگذشت. اصلا مگر میتوانست با دلی که نداشت به دیگری دل ببندد؟ کاش میتوانست کاری کند که برای مرد عاشق پیشهاش زمان بیشتری برای خواستگاری بخرد. در چشم بر هم زدنی آخر هفته و روز خواستگاری فرا رسید. با مشورت با یکی دو نفر از دوستانش تصمیم گرفت، با ظاهری غیر موجه و لباسهایی نامناسب در مراسم حاضر شود که خواستگارها کلا از خواستگاری منصرف شوند. چه روزی بود آن روز، هنوز هم از بهیاد آوردنش صورتش سرخ میشد. همان لحظهای که با سر و وضعی نامناسب و لباسهایی نامرتب با سینی چای وارد اتاق پذیرایی شد و با دیدن صورت خواستگارش، جلوی در اتاق خشک شد... صدای عرفان او را از میان پنجه خاطرههای شیرینش بیرون کشید؛ لبخند محوی روی لبهایش نشست و به سمت عرفان چرخید. عرفان بیحوصله بازوی مادرش را گرفت و تکان داد. - مامان؟ اعظم سرش را سوالی به دو طرف تکان داد. - ها؟ چیزی گفتی؟ عرفان با حرص غر زد: - ی ه دو ساعته دارم صدات م کنم تازه میگی چیزی گفتی؟ خوبه هی میگم برام پلو بکش؛ هی لبخند میزنی؛ِا هی لپت سرخ و سفید میشه. کجایی مامان؟ مسعود که خوب میدانست عروسکش کجا بوده، برای اینکه لبخندش مشخص نشود، سرش را پایین انداخت و توپید:

رمان قربانی |مینا سلطانی

20

- مادرتو اذیت نکن عرفان. چشمهای عرفان مستاصل روی صورت سرخ مادر و سر پایین افتادهی پدرش در رفت و آمد بود. - چشم. انگار چی گفتم؟ حالا میشه برام پلو بریزی مامان؟ عماد به سرعت بشقاب را از دست عرفان گرفت و آن را از پلو پر کرد. خوب میدانست کهاین پسرک همیشه گرسنه، اختیار زبانش را نداشت و ممکن بود شیطنتهایش موجب ناراحتی مادر دل نازکش شود. با تمام شدن شام و جمع شدن سفره، عماد با عذرخواهی کوتاهی به اتاق برگشت تا به ادامه درسش بپردازد. *** فصل دوم در را باز کرد با گامهای بلند به سمت سر کوچه دوید. هنوز چند قدم بیشتر پیش نرفته بود که در جا ایستاد و دو دستی، به آرامی بر سرش کوفت و زیرلب زمزمه کرد: - وای حواست کجاست؟ به عقب برگشت و این بار به سمت خانه دوید. کف دستش را بالا برد و روی در طوسی که گوشه گوشهاش، زنگ زده بود

گذاشت و محکم شروع به کوبیدن کرد. ی ندا به گوشش رسید. باری دیگر روی در کوبید. »کیه؟« چند لحظه بعد صدای لخ لخ دمپاییها و متعاقبش - منم ندا، در رو باز کن. در به زحمت باز شد و ندا در حالی که هنوز دستش بند قفل بود و از پشت چتریهای مشکی و لختش به سختی به او نگاه میکرد، جلوی در ظاهر شد. - آجی تویی! مگه نرفته بودی؟! دستش را روی شانه ندا گذاشت و به نرمی، او را به عقب هدایت کرد و به سمت خانه قدم برداشت. - چرا قربونت برم، ولی کیفمو جا گذاشتم. ندا در را محکم بست و هم قدم با نرگس شروع به دویدن کرد و در همان حال فریاد کشید: - من میارم... من میارم.

رمان قربانی |مینا سلطانی

Novelir.IR

21

و هر کدام از دمپاییهایش را به سمتی پرتاب کرد و جلوتر از او وارد خانه شد. نرگس دست چپش را بند در کرد و کمی به سمت پایین، خم شد تا نفسی تازه کند. صدای دویدن ندا که به او نزدیکتر میشد، به گوشش رسید. - بیا آجی. دستش را به آرامی روی سر او کشید و با نگاهی سرشار از محبت و لبخند به او خیره شد. - قربونت بشم خوشگلم؛ ممنون. خم شد و بوسهای سریع به گونهی او زد و همانطور که به سمت در خیز برداشته بود، دستش را به نشانه خداحافظی تکان داد. - خداحافظ عزیزم. مجددا در را باز کرد و به سمت سر کوچه دوید. ساعت هفت صبح بود و باید تا قبل از هشت، خود را به محل کارش میرساند. با رسیدن به ایستگاه اتوبوس، نگاهی به صندلیهای پر آن انداخت و با نفس تنگی، به اتاقک ایستگاه تکیه داد. دستش را روی قفسهی سینهاش گذاشت و با دمی عمیق، هوای آلودهی شهر تهران را به ریههایش کشید و به سرفه افتاد. اتوبوس وارد ایستگاه شد و نگه داشت. در یک لحظه، سیل جمعیت از در و دیوار به سمت درهای آن دویدند و هر طور که بود، خود را در اتوبوس جا دادند. کیفش را روی شانه جابهجا کرد و پشت سر آخرین نفر، با فشار خود را داخل اتوبوس جا داد. اگر کمیدیر تر پایش را عقب میکشید، حتما لای در اتوبوس میماند. برای لحظهای چشمهایش را بست. تا رسیدن به مقصد، باید دو خط عوض میکرد. حدود پنجاه دقیقه بعد، بهایستگاه نزدیک محل کارش رسیده بود. نگاهی به ساعت روی صفحه گوشی سادهاش انداخت. فقط ده دقیقه زمان داشت و هنوز مسافت زیادی تا خانهی ضیاییها باقی مانده بود. کیفش را روی شانه محکم در مشت گرفت و باز هم دوید. پیرمرد شیکپوشی که کلاهی آفتابگیر به رنگ سپید بر سر داشت، با دیدن او که با سرعت به سمتش میدوید، خود را از وسط پیاده رو کنار کشید، به دیوار پشت سرش تکیه داد و فریاد زد:

رمان قربانی |مینا سلطانی

Novelir.IR

22

- این چه وضعشه؟! بدون توجه به او، به دویدنش ادامه داد. مقابل در قهوه و طلایی که رسید، خم شد و هر دو دستش را روی زانوهایش گذاشت و سعی کرد نفسهای تندش را کمینظم دهد. صاف ایستاد و با پشت دست، عرق روی پیشانیاش را زدود و زنگ را فشرد. در مثل هر روز بدون پرسش باز شد. آخر شمسی به همراه پسرش، شبها هم آنجا میماندند و صبح اول وقت قبل از او، سر کارش حاضر میشد. وارد شد و در را پشت سرش بست و سمت ساختمان به راه افتاد. نگاهش به غنچهی نیمهباز

رز قرمزی افتاد که دیروز قبل از رفتن، آن را ندیده بود. جلو رفت و با لبخند گلبرگهای لطیفش را نوازش کرد و لالاییوار گفت: - تولدت مبارک قشنگم. به سختی نگاهش را از آن همه لطافت گرفت و به راهش ادامه داد. در ورودی را باز کرد و وارد راهرو شد. شمسی از مقابلش عبور کرد و با چشم و ابرو به سالن اشاره کرد. ی به شمسی داد و جلو رفت و از پشت دیوار، به سالن سرک کشید. خانم و آقای ضیایی در »سلام«با سر سالن نشسته بودند و چای مینوشیدند. به آرامی عقب گرد کرد و به اتاق کنار آشپزخانه که جایی برای تعویض لباس بود، رفت و مشغول تعویض لباسهای خود با لباسهای فرمش شد. سریع از اتاق خارج شد و خود را به آشپزخانه رساند. - خب شمسی خانم، وظایف امروز من چیه؟! شمسی سینی که در آن چند سیبزمینی قرار داشت، روی میز آشپزخانه گذاشت. - بیا فعلا بشین این سیبزمینیا رو پوست بکن تا بهت بگم. جلو رفت و روی صندلی، پشت میز نشست. - چی میخوای بپزی؟! شمسی به سراغ قابلمهی روی اجاقگاز رفت. - قیمه. خانوم صبح گفتن که هوس قیمه کردن و امروز برای ناهار بپزم.

رمان قربانی |مینا سلطانی

23

بیحرف ظ رف حاوی سیبزمینیها را جلو کشید و مشغول پوست گرفتنشان شد. شمسی همانطور که محتویات قابلمه را با قاشق به هم میزد، به عقب برگشت. - نرگس از پدرت چه خبر؟! حالش بهتر شد؟ بدون اینکه نگاهش را از سیبزمینیها بگیرد، اخمی میان ابروهایش خط انداخت. - نه، هنوز همونطوره. شمسی نچنچی کرد و سرش را با تاسف تکان داد. - خدا از سر تقصیراتشون نگذره. آخه یکی نیست بهشون بگهاینهمه پول دارید، دیگه چرا دنبال بیشترشین؟! اونم از راه خوردن حق ما فقیر و بیچارهها. نرگس سکوت کرد و چیزی نگفت. در سرش برنامههای بسیاری چرخ میخوردند. هر روز برای رسیدن به اهدافش برنامهریزی میکرد ولی افسوس... آهی با حسرت کشید. بعد از خرد کردن سیبزمینیها از جا برخاست و آنها را درون ظرفی ریخت و شست. در ظرف آب پر کرد و کناری گذاشت تا نشاسته آن، خوب از بین برود و کمی سفت شود. دستهایش را شست و به سراغ لیمو عمانیها رفت تا از پوست جدایشان کند. کار هر روزهاش همین بود که در کارهای منزل به شمسی خانم کمک کند. بعد از اتمام کارش وقتی شمسی خانم را پیدا نکرد، دستمالی برداشت و به سالن ناهارخوری رفت تا آنجا را نظافت کند. از بیکاری خوشش نمیآمد. با دقت مشغول گردگیری بود که آقای ضیایی، با گامهای تند و شتابزده، وارد ناهارخوری شد. آنطور که به نظر میرسید، دنبال چیزی میگشت. با دیدن نرگس، لحظهای از حرکت

ایستاد ولی بعد مجددا مشغول گشتن شد. - تو گوشی همراهمو ندیدی نرگس؟ نرگس همچنان بیحرکت ایستاده بود. - نه آقا، اینجا ندیدمش. شاید توی سالن جا گذاشتین. آقای ضیایی سرش را به نشانه نفی بالا انداخت. - نه نگاه کردم. اونجام نبود.

رمان قربانی |مینا سلطانی

Novelir.IR

24

نرگس قدمی به سمتش جلو رفت. - روی خطتون تماس گرفتید؟ ضیایی تمام کمد ظرفهای کریستال و سرویسها را میگشت. - آره. ولی متاسفانه از شب قبل روی

حالت سکوت مونده. نرگس این پا و آن پا شد. - میخواید من برگردم و براتون پیداش کنم؟ بدون اینکه به او نگاه کند، پاسخ داد: - نه؛ تو به کارت برس. بالاخره پیداش میکنم. بعد از کمی زیر و رو کردن اتاق، بدون نتیجه از آن خارج شد. نرگس شانهاش را بالا انداخت و خم شد تا پایه صندلی را تمیز کند که با صدای آقای ضیایی، صاف ایستاد و به طرف در برگشت. بیرون اتاق ایستاده و به داخل گردن کشیده بود. - راستی فراموش کردم بگم! امروز بعد از ساعت کاری و قبل از اینکه بری خونه، یه سر بیا اتاقم. چشمهایش برق زد و لبخندی روی لبهای برجسته و خوشفرمش نشست. - چشم آقا! آخر هر ماه آقای ضیایی کارکنانش را در دفتر کارش ملاقات میکرد. این ملاقات برای پرداخت حقوق ماهیانه بود. خوشحال بود و چشمهای زیبا و براقش، میهمان ستارههای درخشان شده بود. حالا میتوانست با خیال .داده بود، عمل کند »نیما«راحت به قولی که به این بار با شادی که در زیر پوستش دویده بود، سرگرم کارش شد و زیرلب نجوا کرد: - آهای دستمال جادویی! بهتر تمیز کن که میخوام زود برم. بعد از اتمام کارش، مقابل در آشپزخانه ایستاد و به داخل سرکی کشید. - بیام کمک شمسی خانوم؟! شمسی با لبخند به صورت زیبای نرگس خیره شد.

رمان قربانی |مینا سلطانی

25

- آره بیا این سالاد رو آماده کن. من که از این سالاد جدیدیها بلد نیستم. نمیدونم چطوری درست میکنی. خانوم سفارش سالاد سزار دادن! با لبخند، کامل وارد آشپزخانه شد و به سراغ تکههای مرغی که از قبل پخته شده بود، قدم تند کرد. شمسی صورت بشاش او را از نظر گذراند. - چیه؟! کبکت خروس میخونه؟! ر مشکی و دخترانهاش را بالا فرستاد. ُ خندید و ابروهای پ - آقا گفتن بعد از ساعت کاری برم اتاقشون. لبخندی لبهای شمسی را از هم باز کرد. - چه خوب؛ آخر ماه شد و من اصلا نفهمیدم این ماه چطور گذشت؟! نرگس نان تستی برداشت و چند تکهاش کرد و درون ظرف ریخت و زیرلب، زمزمه کرد: - آفرین. صاف بشینین و شلوغم نکنید! شمسی با چشمهای درشت شده به عقب برگشت و نگاه منتظرش را در صورت نرگس چرخاند. - چی میگی دختر؟! نمیشنوم. با تعجب به سمت شمسی برگشت و لبخند دستپاچهای روی لبش نشست. - ها... چیزی نیست؛ با خودم بودم! شمسی چند ثانیهای با سوءظن به او خیره شد و بعد به طرف کابینت برگشت و برنج آغشته به زعفرانش را هم زد. *** غروب همان روز، قبل از رفتن به خانه، به سمت اتاق کار آقای ضیایی قدم برداشت و پشت در، چند ضربه به آن وارد کرد. صدای آقای ضیایی را شنید: - بفرمایید. در را به آهستگی باز کرد و طبق عادتش، اول به داخل اتاق سرک کشید و بعد کامل وارد شد.

رمان قربانی |مینا سلطانی

Novelir.IR

26

- وقتتون بخیر. - بشین نرگس. جلو رفت و روی مبلی که آقای ضیایی به آن اشاره کرده بود، نشست. کیفش را روی پاهایش گذاشت و دستهایش را روی آن، به هم گره زد. آقا ضیایی خم شد و کشوی میز کارش را باز کرد و دستهای اسکناس شمرده شده، به همراه کاغذی از آن بیرون آورد. از روی صندلی پشت بلندش برخاست و مبل روبروی نرگس را برای نشستن انتخاب کرد. اسکانسها و کاغذ را مقابلش روی میز گذاشت. رو به نرگس با ابرو به دسته اسکانس اشاره کرد و مثل هر بار دیگر، با

تاکید گفت: - بشمرش! نرگس دستش را پیش برد و دسته اسکناس را برداشت و مشغول شمردن شد. بعد از اطمینان از درست بودن تعداد آنها، روی کاغذی که حکم رسید را داشت، مبلغ را نوشت و امضا کرد. - خیلی ممنونم از شما. ضیایی نگاهش را از برگه رسید گرفت و به پشتی مبل پشت سرش تکیه داد. - خواهش میکنم. این چیزی بود که حقته. حالا میتونی بری. و با دست به در اتاقش اشاره کرد. نرگس با دستپاچگی از جا برخاست و دسته اسکناس را داخل کیفش گذاشت و با تشکر مجدد، از اتاق خارج شد. پشت در ایستاد و نفسش را با آرامش بیرون داد. همیشه روز اولی که حقوقش را دریافت میکرد، خوشحالی زایدالوصفی در تکتک سلولهایش به جریان میافتاد. این خوشحالی با گذشت روزها و نزدیک شدن به آخر ماه، تهنشین میشد و چون مخدر اثرات مخربی بر روی رفتار و چهرهاش بر جا میگذاشت! با عجله از پلههای مارپیچ سالن پایین رفت و همانطور که از مقابل آشپزخانهی داخل راهرو عبور میکرد، دستش را تکان داد. - من رفتم. خداحافظ شمسی خانوم. قبل از اینکه در را ببند، صدای او را شنید:

رمان قربانی |مینا سلطانی

NovelirIR

27

- خدا پشت و پناهت. یِ تا خیابان اصلی را قدم یِ زنان و گاهی ل ل کنان رفت. نگاهی به مغازههای آنجا انداخت. از آن محله که نمیشد خرید کرد! به جرات میتوانست بگوید اگر از مغازههای این خیابان خرید میکرد، باید تمام حقوقش را دو دستی به فروشنده تقدیم میکرد. پس بیخیال مغازههای پر زرق و برق آنجا شد و خود را بهایستگاه اتوبوس رساند. از محلهی کوچک و شلوغ خودشان هم میتوانست خرید کند. ِ مثل همیشه به زحمت خود را جا داد. با وجود ترافیک عصرگاهی تهران ، با ایستادن اتوبوس در ایستگاه همیشه شلوغ، یک ساعت و نیم بعد به محله خودشان رسید. دو ایستگاه جلوتر پیاده شد تا بتواند نگاهی هم به ویترین مغازهها بیاندازد. مقابل ویترین مغازه لباسفروشی ایستاد. پیراهن دخترانهی شیکی نظرش را جلب کرده بود. با تردید وارد مغازه شد و رو به فروشنده جوان گفت: - سلام آقا، خسته نباشید. قیمت اون پیرهن سفیده که پشت ویترینه، چنده؟ پسر جوان لبخندی روی لبش نشاند و با احترام کمی خم شد. - سلام، خوش اومدید. کدوم؟ اون که کمربند مشکی داره؟ نرگس سرش را در تایید تکان داد. - بله؛ همون. - قابل شما رو نداره. اون کارمون تو آفه، برای عید صدوبیست بوده ولی الان نودونه تومن فروشه. پرو کنید، تنخورش عالیه! با لب و دهانی آویزان، تشکر کرد و ادامهبازار گرمیهای فروشنده را نشنیده گرفت و از مغازه خارج شد. باز هم پشت ویرین ایستاد

و نگاهش را با حسرت به پیراهن، قفل زد. اگر میخواست آن را برای خودش بخرد، از سایر خریدها میماند. طبق برنامهریزی قبلیاش، نیمی از حقوقش را برای خرج خانه در ماه آتی و نیم دیگرش را برای خریدهای »مبادا« ضروری خواهر و برادر و خرج داروهای پدر گذاشته بود. از کنار آن اگر چیزی باقی میماند، برای روز پسانداز میکرد.

Novelir.IR

رمان قربانی |مینا سلطانی

28

با حسرت انباشته شده در دلش، نگاهش را از پیراهن پایین کشید و با گامهای بلند به سراغ مغازه کفشفروشی رفت. بعد از چند لحظه نگاه کردن به اجناس، وارد مغازه

شد. - سلام آقا، خسته نباشید. یه کتونی پسرونه میخواستم که با دووم باشه و قیمتش مناسب... کیسههای خریدش را پشت در روی زمین گذاشت و با دست آزادش، محکم به در ضربه زد. صدای قدمهایی به در نزدیک شد. - کیه؟ صدای نیما، برادر کوچکترش بود. لبخند زد. - باز کن نیما. منم. نیما با خوشحالی دستش را بند قفل در کرد و با شتاب آن را گشود. - سلام آبجی نرگس. نگاهی به پایین پای نرگس، جایی که کیسههای خرید را گذاشته بود، انداخت و با شادی ادامه داد: - اینهمه خرید کردی؟ بعد دست انداخت و چند تا از کیسهها را برداشت. ن رگس پاسخ سلامش را داد و با خستگی وارد حیاط شد. دیگر نایی در بدن نداشت. تا اینجا هم به زور و با تجسم لبخندهای از سر شوق خواهر و برادر کوچکترش، خود را تا خانه کشانده بود. دستش را دور شانه ظریف نیما حلقه کرد و با مهربانی، بوسهای بر پیشانیاش نهاد. ندا هم با شنیدن صدای نرگس، به سرعت از خانه خارج شد و به سمتش دوید و محکم در آغوشش گرفت. سرش، تا شکم نرگس میرسید. با محبت دستی روی موهای لخت و کوتاه او کشید. - تو چطوری جیگر طلا؟ ندا همانطور که دستهایش به دور کمر نرگس گره شده بود، سرش را بالا گرفت و با چشمهای معصومش به او خیره شد. - خوبم آجی. دلم برات تنگ شده بود. چقدر دیر اومدی! نرگس به دلتنگیهای خواهرش لبخند زد.

رمان قربانی |مینا سلطانی

29

- رفته بودم خرید قربونت برم. نیما جان، کیسهها رو میاری داخل؟ نیما با خوشحالی باقی کیسهها را در دستش جا کرد. - آره آبجی، تو برو تو؛ خستهای. دست ندا را گرفت و همراه هم وارد خانه کوچک ولی با صفایشان شدند. اتاقی دوازده متری که با فرشی مندرس و پشتیهای ترکمن قرمز، پذیرایی و هال خانه را تشکیل میداد. اتاقی کوچکتر با کمد، میزآرایش و رختخواب پیچ، تنها خواب خانه بود. پدرش سالها پیش، آشپزخانه کوچکی هم از گوشه حیاط، درآورده بود که راهش از داخل هال بود. خدا را شکر؛ خانهشان هر چند کوچک ولی برای خودشان بود و اجاره خانه نداشتند. پدرش بنای سادهای بود و سالهای دور، زندگی خوب و شادی داشتند. ولی با فوت مادرش هنگام زایمان ندا، شادی از بینشان رخت بربست. از آن پس، نرگس چهارده ساله، عروسکهایش را کنار گذاشت و این بار در دنیای واقعی، مادر دو کودک شد. یکی خردسال و دیگری نوزاد. باز هم شاکر خدا بودند ولی دست تقدیر، به همین کفایت نکرد و باز هم از خرمن مصیبتها، بینصیبشان نگذاشت. سال گذشته پدرش، از بالای داربست به پایین سقوط کرده و دو مهره کمرش خرد شده بود. پس از آن نرگس، تنها و بیپناه، هر چه داشتند و نداشتند فروخت و خرج عمل پدر کرد. عمل موفقیتآمیز

بود ولی تاکید پزشک بر استراحت مطلق وی بود. خرج و مخارج چهار نفر و حضور بیماری در خانه، مجبورش کرد که به دنبال کار بگردد. ولی... - وای آبجی؟! این کتونیها برای کیه؟! با صدای نیما، از افکار مشوش به خانهشان بازگشت. به سمتش برگشت و با لبخند زیبایی که چهرهاش را زیباتر از همیشه میکرد، رو به او گفت: - برای یه آقا پسر خوب و جذاب، که قرار نمرههای خوبی هم بگیره. چشمهای روشن نیما از شادیهای کودکانه برق زدند. - وای مرسی آبجی. خیلی خوشگلن.

Novelir.IR

رمان قربانی |مینا سلطانی

ندا با قدمهایی که روی زمین کشیده میشد، به طرف نیما رفت و کنارش روی زمین چمباتمه نشست و به کتانیهای او خیره شد. اندکی بعد به عقب چرخید و رو به نرگس، با لبهای پشت و رو شده و حسرتی که در صدایش موج میزد، گفت: - برای من نخریدی آجی؟ دلش تاب نیاورد. بیطاقت جلو رفت و او را سفت و محکم در آغوشش فشرد و با صدای بلند خندید. - مگه میشه برای خانوم طلای خودم چیزی نخرم؟! اون کیسه قرمز برای توئه. ندا به سرعت از آغوش نرگس خارج شد و به طرف کیسهی قرمزی که چند قلب بزرگ و سفید رویش چاپ شده بود، دوید و بازش کرد. دستهای کوچکش را داخل کیسه فرو برد و بلوز و شلوار سرخابی رنگی از آن بیرون آورد که روی سر شانههایش، پاپیونهای سفید داشت. جلوی بلوز، تصویر دختری بود که موهای آن را با نخ ابریشمی درست کرده بودند. - وای... آجی خیلی خوشگله. موهاشم واقعیه! بلوز و شلوار را در مشتهای کوچکش گرفت و به سمت نرگس دوید؛ سرش را روی شکم او گذاشت و دستهایش را به همراه بلوز، دور کمر نرگس حلقه کرد. برای نرگس، دیدن لبخند و شادی خواهر و برادر کوچکترش، دنیایی ارزش داشت. حتی اگر مجبور میشد به خاطر آن، بهایی سنگین بپردازد. ندا از او جدا شد و مشتهای کوچکش را جلو آورد. - آجی، برم به بابا نشونشون بدم؟! - آره عزیزم؛ برو. .»بابا« به سرعت چرخید و به طرف تک اتاق خانه دوید و در همان حال، مرتب پشت هم صدا میزد نرگس نگاهی به ساعت انداخت. چیزی تا نه شب باقی نمانده بود. علاوه بر شام، باید فکری هم برای ناهار فردای خانوادهاش میکرد. ابتدا به سراغ پدرش، به سمت تک اتاقخواب خانه قدم تند کرد. - سلام بابا، خوبی؟ پدرش با لبخند به صورت خسته و چشمهای همرنگ چشمهای خود، خیره شد.

رمان قربانی |مینا سلطانی

31

- سلام عزیزم؛ ممنونم. خسته نباشی بابا جان. نرگس به چهارچوب در تکیه زد و لبخندی لبهایش را از هم باز کرد. - ممنونم. چیزی احتیاج ندارید بابا؟ امروز حقوق گرفتم. - نه عزیزم. همین که وظیفهی منو انجام میدی و دل خواهر و برادرتو شاد میکنی، یک دنیا ممنونتم. با پایان حرفش، آغوشش را گشود. نرگس جلو رفت و مثل همان نرگس پنج شش ساله در میان دستهای باز شده پدر، جای گرفت و به آغوشش پناه برد. بوسهای بر شانه او زد. - با اجازهتون برم سراغ شام. یهکم دیر شده. پدر در چشمهای خوشرنگ دخترش خیره شد. - برو بابا جان؛ عجله هم نکن. عصری نیما چیپس خریده بود و خوردن. پدر اکثر مواقع، استراحت میکرد و کمتر در کارهای منزل به نرگس کمک میکرد. فقط در حد گرم کردن غذا و رفتن به دستشویی از جایش بلند میشد. نرگس لبخندی زد و از پدر فاصله گرفت. برخاست و از اتاق بیرون

رفت و بعد از اطمینان از صحت حال پدرش، با خستگی لباسهایش را تعویض ک رد. دست و صورتش را شست و به سمت آشپزخانه رفت. خب، وقت زیادی نداشت تا تدارک شام آنچنانی ببیند. پس به کوکو سیبزمینی رضایت داد. معمولا روزهایی که زودتر به منزل باز میگشت، برای شام، غذا زیاد درست میکرد و از همان، برای نهارشان میگذاشت ولی الان فرصت زیادی نداشت. در حالی که سیبزمینیها را رنده میکرد، در این فکر بود که حالا، برای ناهار فردا چه درست کند. همان لحظه ندا وارد آشپزخانه شد و کنارش روی زمین نشست. - آجی... ناهار فردا چیه؟! با لبخند به جثه کوچک خواهرش نگاه کرد. - هنوز هیچی عزیزم. نمیدونم چی درست کنم. ندا انگشت اشارهاش را بین لبهایش گذاشت و آن را چرخاند. - اوم... من بگم؟

رمان قربانی |مینا سلطانی

Novelir.IR

32

نرگس به این ژست ندا خندید. - اگه سخت نباشه، آره عزیزم. ندا دستهایش را در هم تابید و خود را به دو طرف تکان داد. - قرمهسبزی درست کن. امروز ریحانهاینا داشتن. ابروهای نرگس برای دقت بیشتر به هم نزدیک شد. - بازم رفته بودی اونجا؟ ناهارم موندی؟ ندا سرش را یک مرتبه به نشانه تایید تکان داد. - آره، حوصلهم سر میرفت، رفتم اونجا. ولی صدیق خانوم گفت برو خونه خودتون ناهار بخور. دستش از حرکت ایستاد و بغض گلویش را در چنگال فشرد. با چشمهایی که از اشک تار شده بود، نگاهش را از صورت مظلوم ندا به زیر کشید. - قربونت بشم. خودم برات درست میکنم. ندا با خوشحالی دستهایش را به دور گردن نرگس حلقه کرد و از او آویزان شد و دو تا ماچ آبدار، روی گونههایش گذاشت. بعد با خیال راحت از انجام ماموریتش، از جا برخاست و بیرون دوید. نرگس بزاق دهانش را با غم فرو داد و از جا بلند شد و تا کوکو را سرخ کند. با نگاه به ساعت، فاتحه خواب راحت شبانگاهی را خواند و به سراغ وسایل قرمه سبزی رفت تا آن را بار بگذارد. دلش نمیخواست ندای کوچکش در حسرت چیزی باشد که او توانایی انجامش را داشت. وقتی سرش را روی بالشت گذاشت، بیست دقیقه از ساعت یک نیمهشب هم گذشته بود. نگاهی به سمت راستش که ندا خوابیده بود انداخت و چشمهایش را بست و خود را به دستهای نامرئی خواب سپرد. *** فصل سوم صبح با درد خفیفی در شانه و گردنش چشمهایش را باز کرد. سر و صدای عرفان خانه را برداشته بود. دیشب اصلا نفهمیده بود چه موقعی به خواب رفته و به دلیل بد خوابیدن روی جزوههایش علاوه بر شانه درد و گردن درد، گوشههای جمع شدهی جزوه هم تاسف برانگیز بود.

رمان قربانی |مینا سلطانی

Novelir.IR

33

بالش را درست روی تخت گذاشت و با کشیدن پتو روی سرش، چشمهایش را بست تا کمیبیشتر بخوابد. حداقل اذان صبح گذشته بود که خوابش برد. عادت به زیاد خوابیدن نداشت، اما خسته و کرخت بود و سنگینی چشمهایش اجازه نمیداد از جا بلند شود. هنوز چشمهایش درست روی هم نرفته بود که در به شدت باز شد و عرفان با سر و صدا داخل اتاق پرید. - پاشو... عماد... داداش عماد. پاشو صبح شده. قوقولی قوقو خروس میخونه؛ صبح شده چشمهاتو باز کن! سرش را به سختی از زیر پتو بیرون آورد و با چشمهای نیمهباز به عرفانی که در حال بالا و پایین پریدن بود،

نگاه کرد. - میدونی عرفان، داشتم فکر میکردم از این به بعد با اسمی صدات کنم که برازندهت باشه! عرفان با لبخندی گشاد به سمتش رفت. - راست میگی داداش؟ چی؟ چی برازندهی منه؟ عماد سعی میکرد در مقابل لبخندی که میرفت روی لبهایش بنشیند، مقاومت کند. - خروس چطوره؟ خوبه؟ دقت کردی هر روز صبح تویی که با سر و صدا منو بیدار میکنی؟ و در حالی که گوشی موبایل را به سمت عرفان میگرفت به ساعت روی صفحه اشاره کرد. - ببین؛ خودم ساعت گذاشته بودم که بیدار شم، اما تو زودتر اقدام کردی. لبهای عرفان آویزان شد و با ناراحتی و حرص رویش را از او گرفت. - اه، خودت خروسی. اصلا دفعه بعد آب میریزم روی سرت تا بیدار شی که دیگه به من نگی خروس. عماد نیمخیز شد و پتو را کنار زد و روی تخت نشست. - اهاینطوریه؟ عرفان که بوی خطر را حس کرده بود، به سمت در پا تند کرد. - بله همین طوریه! عماد از جا جهید و به سرعت به سمت او خیز برداشت که عرفان با فریادی از هیجان خود را از اتاق بیرون انداخت و در را محکم بر هم کوبید.

رمان قربانی |مینا سلطانی

34

پشت سرش صدای اعظم خانم در سالن پیچید. - چه خبره اول صبح روز تعطیل، مردم رو زابهراه کردید؟ عماد لبخندی به آن همه شجاعت عرفان و حرص خوردن مادرش زد و بعد به سمت ساعت چشم چرخاند. تازه ده صبح شده بود، پس هنوز وقت داشت. به جز روزهای شنبه، سه شنبه و چهارشنبه که کلاس داشت، هر روز نیمهوقت در یک کتابفروشی در نزدیکی خانهشان کار میکرد. تلاش میکرد تا جای ممکن مخارج خود را تامین کند که دستش جلوی پدرش دراز نباشد. لباس مناسبی پوشید و جزوههایش را جمع کرد و در کولهاش گذاشت و از اتاق بیرون رفت. کولهاش را کنار در دستشویی گذاشت و دست و صورتش را شست و شانهای به موهایش کشید و بعد از اطمینان از مرتب بودن سر و وضعش به سمت آشپزخانه قدم برداشت. مادرش جلوی سینک در حال پوست گرفتن سیبزمینی بود و سفرهی پهن صبحانه روی میز، انتظار او را میکشید. - سلام مامان؛ صبح بخیر. سر اعظم به سمتش چرخید و لبخند مهربانی نثارش کرد. - سلام مادر. باز هم این عرفان نذاشت بخوابی نه؟ سری تکان داد و پشت میز نشست. - عیبی نداره دیگه باید بیدار میشدم. اعظم لیوانی چای روی میز مقابل عماد گذاشت و با مهربانی دستی روی شانهاش کشید. - دیدم دیشب تا صبح بیدار بودی؛ گفتم یهکم بیشتر بخوابی. مثلا سفارش کرده بودم سر و صدا نکنه، ولی مگه حرف توی گوشش میره؟ عماد لقمهای برای خود گرفت و خندان سری تکان داد. خب کاری نمیشد کرد؛ عرفان بود و همین

شلوغیها و شیطنتها. صبحانهاش که تمام شد، لیوان چای را برداشت و روی سینک گذاشت و روی میز را مرتب کرد. کولهاش را از کنار پایه صندلی برداشت و به سمت مادرش رفت.

Novelir.IR

35

- مامان با من کاری نداری؟ اعظم خانم با تعجب به کوله عماد نگاه کرد. - الان میخوای بری؟ آخه هنوز تا ساعت دوازده دو ساعتی مونده که. بمون بلکه بتونی بیشتر استراحت کنی. بوسهای روی گونه اعظم خانم نشاند. - نه مامان برم بهتره.

من که نخوابیدم حداقل زودتر برم کارهامو انجام بدم که بعد اونجا بشینم درس بخونم. - باشه مادر برو به سلامت. و عماد را تا جلوی در خانه مشایعت کرد. خوشبختانه کتابفروشی نزدیک بود و تا خانه بیشتر از یک ربع راه نبود. حتی پیاده هم میشد به سرعت به آنجا رسید. به قدری در فکر تمرینها و جزوهاش بود که اصلا متوجه نشد چه وقتی مقابل در مغازه رسیده بود. چشمهایش روی تابلوی بزرگ سر در مغازه چرخید. کتابکده! سرکی در مغازه کشید و حاج فتاح، صاحب مغازه را دید که پشت پیشخوان ایستاده بود و با مرد جا افتادهای صحبت میکرد. در را هول داد و وارد مغازه شد. با شنیدن صدای زنگولهی بالای در، مرد و حاج فتاح هر دو به سمت او برگشتند. سلامی محجوبانه به هر دو مرد داد و جوابی گرفت و بعد به سمت پیشخوان قدم تند کرد. کولهاش را پشت پیشخوان گذاشت و به سمت دیگر مغازه رفت. مغازهی بزرگ به خواست حاج فتاح به دو بخش مجزا، تقسیم شده بود، بخشی برای فروش کتاب و بخشی برای مطالعهی کتاب که با میزهای چهارگوش و صندلیهای چوبی کوچک و دیواری شیشهای از بخش دیگر جدا شده بود. این دیوار برای کاهش صداهای اطراف و مطالعه راحتتر مراجعان تعبیه شده بود و علاقهمندان میتوانستند کتابهای دست دوم را به شرطی که از آنجا خارج نشود، به رایگان مطالعه کنند. روی صندلی نشست و جزوهاش را روی میز گذاشت و سرگرم حل مسائل شد. به قدری غرق در حل مسائل و تمرینها بود که متوجه نشد چه زمانی حاج فتاح وارد اتاقک شده بود. با صدای حاج فتاح سرش را از روی جزوه بلند کرد و به صورت مهربانش چشم دوخت.

36

- همت بلند دار که مردان روزگار / از همت بلند به جایی رسیده اند. آفرین بابا، آفرین. من به وجود تو افتخار میکنم. این همت تو، توی جوونهای امروزی کم دیده میشه. قدر خودتو بدون. تلاشت تحسین برانگیزه بابا، که هم کار میکنی و هم درس میخونی. آفرین! عماد با عجله جلوی پای حاج فتاح از جا برخاست و با احترام ایستاد. حاج فتاح دستی روی شانه عماد گذاشت. - بشین بابا، بشین. من دیگه دارم میرم؛ حواست به درس و مغازه با هم باشه. عماد سری به تایید تکان داد. - چشم حاج آقا. حواسم هست خیالتون راحت. شما بفرمایید با خیال راحت به کاراتون برسید. حاج فتاح دستی به نشانه خداحافظی تکان داد و تسبیح شاه مقصود همیشه همراهاش را از روی پیشخوان برداشت و به سمت در رفت. خدا میدانست؛ چقدر برای این مرد محترم ارزش قائل بود. این مرد به ظاهر سنتی و مذهبی با همین محاسن سپید و چشمهای مهربان قهوهای رنگ پشتیبان بزرگی برای او بود. در واقع

اگر او نبود، شاید عماد به راحتی نمیتوانست درس بخواند. این کار بار بزرگی از هزینههای او را، از روی شانه پدرش برمیداشت و عماد همیشه مدیون اعتماد او بود. بعد از رفتن حاج فتاح جزوههایش را جمع کرد و داخل کوله گذاشت و به سمت پیشخوان رفت. معمولا این ساعت روز خلوت بود و کمتر کسی به مغازه میآمد. بیشتر اوقات این ساعت روز بیکار میماند. از کشوی میز دستمال تنظیف تمیزی برداشت و به سراغ کتابها رفت. علاقه زیادی به کتاب و کتاب خواندن داشت و هر زمان که فرصت پیدا میکرد، چند ورقی از کتابهای مورد علاقهاش را مطالعه میکرد. به همین دلیل هم کار در این کتاب فروشی را با وجود حقوق پایینتر به کار در فروشگاه لباس مردانهای در خیابان ولیعصر ترجیح داده بود. غرق در افکارش همه جا را گردگیری کرد. آخرین میز را که دستمال کشید، نگاهش به سمت ساعت روی دیوار چرخید. ساعت نزدیک دو بود. معمولا این ساعت کتاب فروشی را تعطیل میکرد و برای ناهار و نماز به خانه میرفت و ساعت چهار مجددا مغازه را باز میکرد. دستمال را در دستشویی کوچک انتهای مغازه شست و برای خشک شدن روی لبه رادیاتور پهن کرد. به سمت پیشخوان رفت و کولهاش را برداشت و با قفل کردن درها و کشیدن کرکره، به سمت خانه حرکت کرد.

رمان قربانی |مینا سلطانی

37

همانطور که زیرلب صلوات میفرستاد حواسش به سمت امتحان شنبه رفت. یکشنبه اول ماه رجب بود؛ کاش میتوانست امتحان شنبه را خوب بدهد تا امید به خدا مثل هر سال روز اول ماه رجب را روزه بگیرد. *** فصل چهارم صبح طبق عادت هر روز، سر ساعت شش بیدار شد و بعد از جمع کردن رختخوابش، سری به پدر زد. آرام خوابیده بود و نفسهای عمیقش، نشان از خواب راحتش داشت. به طرف آشپزخانه رفت و سفر کوچکی روی زمین پهن کرد و چند تکیه نان فریزری روی آن گذاشت تا یخ آنها باز شود. بعد از روشن کردن سماور، نگاهی به لباسهای داخل سبد رختچرکها انداخت. تا سماور به جوش آید، هنوز کمیوقت داشت. نشست و با دقت، لباسهای رنگی را از سفید و مشکیها جدا کرد. بعد هم داخل ماشین لباسشویی قدیمی و کوچکشان ریخت تا بعدازظهر که به خانه رسید، روشنش کند. چای که دم کرد؛ نگاهش به طرف ساعت اتاق برگشت؛ داشت دیرشان میشد. به سمت اتاق قدم تند کرد و بالای سر نیما نشست و به آرامی صدایش زد. وقتی حرکتی از او ندید، دستش را روی شانهاش گذاشت و به نرمیتکانش داد. نیما غلتی زد و دمر خوابید. نهاینطور فایده نداشت. نگاهی به ندا انداخت. در رویای شیرینش به سر میبرد و بین لبهایش هم کمیفاصله افتاده بود. لبخندی به چهرهی بانمک او زد. نیما با یک حرکت بلند

شد و نشست؛ با چهرهای در هم شده، پشت دستش را محکم به صورتش میکشید تا جای بوسهها را پاک کند. نرگس خود را عقب کشید تا با او برخوردی نکند. - صبح بخیر آقا نیما. پاشو بیا صبحونه بخور، الان مدرسهت دیر میشههها. نیما با اخم نگاهش کرد. - چرا تفیم کردی؟! دستش را مقابل دهانش گرفت تا صدای خندهاش بلند نشود. با نگاهی کوتاه به ندا، با عشق به نیمای خوابالود نگاه کرد.

Novelir.IR

- پاشو دست و صورتتو بشور. خودم رختخوابتو جمع میکنم. نیما با غرغر از جا برخاست و به حیاط رفت. سریع رختخواب او را جمع کرد و گوشه اتاق، روی رختخوابهای خودش گذاشت و به سمت آشپزخانه قدم برداشت. دو لیوان چای ریخت و کنار سفره نشست. نیما هم وارد شد و کنار او روی زمین نشست. نرگس لقمهای کره و مربا درست کرد و جلوی دهان نیما گرفت. نیما با چهرهای درهم صورتش را عقب کشید. - اوم... من کره دوس ندارم! لبخندی به او زد. - میدونم عزیزم. ولی سر صبح این قدر پنیر نخور. خنگ میشیا! به ناچار دهانش را باز کرد و نرگس لقمه را به میان لبهایش هل داد. نیما بعد از چند لقمه، لیوان چایش را سر کشید و بلند شد. نگاه نرگس با او رو به بالا کشیده شد. - پس چرا نمیخوری؟! - سیر شدم. تازه مدرسهم دیر میشه! و بیرون رفت. نرگس هم، چند لقمهی بزرگ برای پدرش و چند لقمهی کوچک برای ندا آماده کرد و درون کیسه فریزر گذاشت و برخاست. از داخل یخچال، سیب قرمزی برداشت و داخل کیسه گذاشت. به طرف کیف پولش رفت و اسکناسی برداشت و به هم راه سیب، داخل کیف مدرسهی نیما گذاشت. برای یک پسر بچه ده ساله، بیشتر از این نیاز نبود. نیما روپوش مدرسهاش را پوشیده بود و به سمت کیفش قدم تند کرد. نرگس کمی موهای او را با دست مرتب کرد. - داری میری مواظب خودت باش. - آبجی، کتونی نوهامو بپوشم؟! - آره قربونت بشم. اونا مال خودته. هر موقع خواستی میتونی بپوشیشون. حالا برو، ندویی توی کوچهها. کیفش را برداشت و با شوق به سمت کتونیهایش رفت. - باشه خداحافظ.

39

گفت و به سمت »وایی« ذوقزده کتانیهایش را پوشید و از در خارج شد. نرگس با نگاهی به ساعت، لباسهایش پا تند کرد و مشغول پوشیدن شد. به عقب برگشت و ندا را دید که چشمهایش را با مشتهای کوچکش میمالید. عادت داشت صبح قبل از رفتن نرگس به سرکار، حتما او را ببیند؛ طفلی تقصیری نداشت؛ نرگس حکم مادرش را داشت. جلو رفت و کنارش روی زمین نشست. با محبت دستی به چتریهای سرکش ندا کشید. - صبح بخیر خوشگلم. ندا از گردنش آویزان شد. - صبح بخیر. از جا بلند شد و کیفش را برداشت و به سمت در رفت. » دیرم میشه «دستی پشت کمرش کشید و با گفتن، - ندا، من دارم میرم. لقمهی تو و بابا توی کیسه فریزر، روی کابینته؛ برو بردار بخور. برای چایی هم صبر کن بابا بیدار بشه، برات میریزه. خونه صدیق خانم هم نرو! ندا هنوز داخل رختخوابش نشسته بود. - آجی؟! کی میای؟ به عقب چرخید و نگاهش را به چشمان قهوهای و معصوم ندا دوخت. این سوالی بود

که هر روز از او میپرسید و پشت آن، هزار حرف و هزار غم نهفته بود. بغضش را با آب دهانش فرو داد. - سعی میکنم زودتر بیام. نیما هم زود از مدرسه میاد خونه. اگه خوابت میاد برو کنار بابا بخواب. دست به گاز نزنیا؛ خداحافظ. - خدافظ آجی. به طرف در دوید و از آن خارج شد. اگر نمیدوید، حتما از اتوبوس جا میماند. شروع به دویدن کرد و یاد حرفی که در مو رد ندویدن به نیما زد، لبخند کمرنگی روی لبهایش نشاند. همزمان با اتوبوس بهایستگاه رسید. صبر کرد تا بقیه مسافران سوار شوند. بعد با فشار، خودش را بین جمعیت جا کرد. نگاهی به ساعت گوشیاش انداخت. خدا را شکر هنوز وقت داشت و دیر نشده بود...

رمان قربانی |مینا سلطانی

Novelir.IR

40

*** ساعت پنج بعدازظهر، از منزل ضیاییها بیرون آمد و به طرف خانهشان حرکت کرد. حدود یک ساعت طول کشید تا به خیابان اصلی محلشان برسد. از سر خیابان، نان خرید و پیاده به راه افتاد. وارد کوچه باریک و پر سر و صدایشان که شد، عدهای از خانمهای همسایه را دید که در مقابل خانه زری خانم ایستاده بودند و با هم صحبت میکردند. ناخودآگاه دستش را بالا برد و شالش را جلو کشید. حوصله حرف و حدیثهای خاله خان باجیها را نداشت. وقتی از مقابلشان عبور میکرد، آهسته سلام داد. صدیق خانم، مادر ریحانه زودتر از بقیه پاسخش را داد: - سلام عزیزم، خسته نباشی. از سر کار میای؟ خیلی دلش میخواست که بگوید نه از مهمانی باز میگردم ولی با تمام ناراحتی که از او بابت رفتار نادرستش با ندا داشت، لبخندی روی لبش نشاند. - ممنونم؛ بله. صدیق خانم، تا زمانی که کسی کاری به او و اموالش نداشت، زن مهربانی بود. ولی اگر از او خواستار چیزی میشدی، به سرعت رو ترش میکرد. ی رویش را »ایش«زری خانم، مادر احمد، خواستگار پر و پا قرص و بد پیله نرگس هم، قری به گردنش داد و با برگرداند. بیحوصله، با اجازهای گفت و از مقابلشان گذر کرد. با دست آزادش، چند ضربه به در زد. در همان حین به عقب چرخید و رو به خانمهای محترمهی همسایه لبهایش را به نشانه لبخند به سختی کش آورد. با باز شدن در، نگاهش را گرفت و سریع وارد خانه شد و در را محکم بست. پشتش را به در چسباند و نفسش را تازه کرد. سرش را که پایین آورد با نیمای مشکوک مواجه شد. چشمهایش را تنگ کرده و موشکافانه به نرگس خیره بود. - از کی فرار میکردی آبجی؟ کسی مزاحمت شده بود؟ لبخندی به این غیرت کودکانهی برادرش زد. جلوی پای او روی زانوهایش نشست و دست آزادش را دور گردن او حلقه کرد.

رمان قربانی |مینا سلطانی

Novelir.IR

41

- تا وقتی تو هستی، مگه کسی جرات میکنه مزاحم من بشه؟! صدایش را پایین آورد و پچپچ کرد: - خانومای همسایه، بازم جمع شدن جلوی خونه زری خانم. بعد هم بوسهای به پیشانی نیما زد و برخاست و دستش را پشت کمر نیما گذاشت و او را به داخل منزل هدایت کرد. - ندای خوشگل من کجاست؟! ندا جیغکشان به طرفش دوید. - من اینجام! جلو آمد و با حالت لوسی، کمر نرگس را در آغوش گرفت. نرگس لبش را گزید. - عزیزم، سلام کردی؟! بلافاصله ندا، دستهای کوچکش را روی لبهایش

فشرد و با چشمهای گرد شده، به نرگس خیره شد. - سلام. - به روی ماهت. بذار این نونا رو بذارم توی آشپزخونه. وارد آنجا شد و بعد از جمع کردن نانها، ماشین لباسشویی را روشن کرد. از آشپزخانه بیرون آمد و وارد اتاقخواب شد. پدرش در حالی که روی رختخوابش دراز کشیده بود، نگاه منتظرش به سمت در بود. - سلام باباجون. خوبی؟ - سلام دخترم... الحمدلله. خسته نباشی عزیزم. نرگس دستش را به کمرش زد و با دست دیگر به بیرون از اتاق اشاره کرد. - بابا چرا بازم ظرفای ناهار رو شستی؟! مگه نگفتم زیاد سر پا واینستا؟ پدر نیمخیز شد و به دیوار پشت سرش تکیه زد. - کاری نکردم بابا جان؛ حالم خوبه. دکترم میگه میتونی کارای سبک انجام بدی ولی تو از اون بدتری. حالا که نمیذاری برم سرکار و جورمو تو میکشی، حداقل بذار توی خونهیهکم کمکت کنم.

رمان قربانی |مینا سلطانی

Novelir.IR

42

- بابایی، من به خاطر خودت میگم. نمیخوام خدایی نکرده حالتون بد بشه. کار هم... قبلا در موردش صحبت کردیم. پدر اخمهایش را در هم کشید و رو ترش کرد. - بله ولی من راضی نیستم توی خونه مردم کار کنی! اونم خانوادهای که یه پسر جوون و مجرد و بیقید و بند داره! نرگس نگاهش را از چشمهای غمگین پدر به زیر کشید. - اون به من چیکار داره. و زیرلب ادامه داد: - کلفت خونهشون! گرچه که... با صدای بلندی رو به پدر گفت: - چای میخوری بابا؟ بالاخره لبخند لبهای پدر را از هم باز کرد - خوب حرفو عوض میکنی. تازه از سر کار اومدی، خستهای. همانطور که به طرف در اتاق میرفت، با صدایی که شادی نتهایش را زیر و بم میکرد، گفت: - . مخصوص نرگس میارمِ نه خسته نیستم. چند دقیقه صبر کنی برات یه لیوان چای لب سوز و لب دوز پدر با لبخند سری تکان داد. نرگس وارد آشپزخانه شد و چای دم کرد. همان لحظه ندا به سرعت به آشپزخانه قدم گذاشت و کاغذی را بالا گرفت. -آجی نقاشیمو ببین. برگه را گرفت و به تصویر نقاشی شده آن خیره شد. دختری بلند قامت که دست دو کودک، یک پسر و یک دختر را گرفته بود. با کمی فاصله از آنها، مردی ایستاده بود که از دختر کوتاه قدتر بود. ندا انگشت کوچکش را روی دختر بلند قامت گذاشت و گفت: -این تویی آجی، اینا هم من و نیماییم. اینم باباس...

43

نرگس نگاه با محبتش را به چشمهای ستاره باران ندا گره زد - خیلی قشنگه عزیزم. اینو به عنوان یادگاری نگه میدارم. ولی تو که موهات کوتاهه. چرا توی عکس موهات بافته شدهس؟ لبهای ندا پشت و رو شد. - آخه منم دلم میخواد مثل تو، موهام بلند باشه. لبخندی به ندای کوچکش زد و با محبتی مادرانه به چشمهایش خیره شد. - باشه فدات شم. دیگه موهاتو کوتاه نمیکنم. خوبه؟! ندا سرش را فرود آورد یعنی بله. بعد هم دوید و از آشپزخانه خارج شد. نرگس نفسش را بیرون داد و به سمت کیفش قدم برداشت و نقاشی ندا را چون شیء قیمتی، داخل زیپ مخفی کیفش گذاشت.

*** فصل پنجم صبح روز شنبه با صدای زنگ ساعت موبایل از خواب بیدار شد. از بس کم خوابی داشت سرش هنوز منگ بود، اما با یادآوری امتحان، به سرعت از جا برخاست و بعد از شستن دست و رو، سریع لباس پوشید و با برداشتن کولهاش از اتاق بیرون زد. مادرش مثل همیشه میز صبحانه را آماده کرده بود و دوباره برای

استراحت به اتاق رفته بود. لقمهای در دهان گذاشت و با جرعهای چای فرو داد و با بسماللهی از در خانه خارج شد. بعد از حدود یک ساعت گرفتاری در مترو و شلوغی اول صبح بالاخره به دانشکده رسید. به محض ورود، نگاهش در اطراف حیاط چرخید. دوستانش دور یکی از میزهای کافه تریا نشسته بودند، با این تفاوت که مثل همیشه از شیطنتها و شلوغیها و قهقههایشان خبری نبود و هر یک جزوهای در دست گرفته و سخت مشغول مطالعه بودند. به سمتشان رفت و با لبخند سلام کرد.

- سلام بچهها. خو...

Novelir.IR

رمان قربانی |مینا سلطانی

پیمان بدون اینکه سر از روی جزوهاش بلند کند، دستش را بالا آورد. - هیس. حامد با کلافگی جزوه را روی میز کوبید. - وای دستم به شلوارت عماد. هیچی نمیفهمم؛ من سر امتحان پیش تو میشینما. عماد سری تکان داد. - باشه اگه صالحی جاتو عوض نکرد، بشین. امیر هم جزوهاش را روی میز پرت کرد و با تهدید انگشتش را به سمتش گرفت. - روی برگهتو باز میذاریا؛ گفته باشم. عماد خندید. - باشه. اما از الان بگم جواب سوال نمیدم. اصلا دلم نمیخواد صالحی روی ورقهمو خط قرمز بکشه. محسن با لودگی از جا بلند شد و نیمچه تعظیمی به همه کرد. - خب؛ آقایون درسخون، لطفا بلند شید بریم سر کلاس که الان همهی جاهای ته کلاس اشغال میشه بعد باید بریم توی حلق صالحی بشینیم. همه سر تکان دادند و از جا برخاستند. با رسیدن به کلاس طبق قرار قبلی، عماد روی یکی از صندلیهای وسط نشست و بقیه دور تا دورش نشستند. با ورود استاد به کلاس، همهمهها خوابید و همه در سکوت، منتظر به صورت او نگاه کردند. استاد با قدمهایی محکم عرض کلاس را پیمود و بعد از گذاشتن کیفش روی میز، به سمت دانشجوها چرخید. نگاهی در کلاس چرخاند و با دست به یکی از دخترها اشاره کرد. شما خانوم عبدالی تشریف بیارید روی اون صندلی جلو بشینید؛ خانوم فیضی شما برو جای خانوم عبدالی و... شما آقای رستگار، بیا اینجا روی صندلی ردیف اول، آقای معصومی شما برو جای آقای رستگار. آقای کیانی شما هم بیا اینجا پشت آقای رستگار بشین.

45

با عوض شدن جای عماد، آه از نهاد همه دوستانش بیرون آمد. عماد ناچار به سمت ردیف اول رفت و روی صندلی نشست. خوب میدانست حالا دوستانش چه حالی دارند، اما کاری از دستش ساخته نبود. تنها امیر پشت صندلی او مینشست. زمان امتحان دو ساعت بود و او بدون لحظهای استراحت بیقفه در حال نوشتن بود. انگشتهایش برای لحظهای استراحت التماس میکردند، اما چارهای جز نوشتن نداشت. در تمام مدت صالحی چون عقابی تیز پرواز بالای سر کلاس ایستاده بود و با دقت دانشجوها را زیر نظر گرفته بود. از زمان امتحان وقت زیادی باقی نمانده بود که از زیر صندلی ضربهای به ساق پای راستش خورد و صدای امیر زمزمهوار به گوشش رسید. - برگهتو با من عوض کن! نگاهی به استاد که حالا مستقیم به او زل زده بود و بعد به ساعت مچیاش انداخت. از طرفی صالحی مستقیم به او نگاه میکرد و از طرفی دیگر وقت زیادی نمانده بود تا بتواند دوباره سوالها را پاسخ دهد، پس

خواستهی امیر را نادیده گرفت و بدون توجه به او دوباره مشغول نوشتن شد. با اعلام پایان زمان مقرر، اکثرا برگهها را به استاد تحویل دادند و اگر کسی هم در حال نوشتن بود، برگه از زیر دستش کشیده میشد. عماد با نفسی عمیق از سر آسودگی وسایلش را جمع کرد و به سمت خروجی کلاس رفت. در دل خدا را شکر میکرد که توانسته بود امتحان را به خوبی پشت سر بگذراند. بیرون کلاس، امیر به دیوار راهرو تکیه داده و دست به سینه منتظر او بود. با دیدن عماد پلکهایش را جمع کرد و حرص با لحنش همنشین شد. - بالاخره کار خودتو کردی؛ آره؟ چی میشد که برگهتو با برگه من عوض میکردی؟ عماد با چشمهایی شگفتزده روبروی او ایستاد. - ببخشید چهجوری این کار رو میکردم؟ اونم وقتی صالحی مستقیم توی چشمام زل زده بود... اونم نه وسط امتحان، ده دقیقهی آخر امتحان برگشتی میگی بیا برگهها عوض؟ امیر پوزخندی زد و تکیهاش را از دیوار برداشت.

رمان قربانی |مینا سلطانی

46

- اون از همون اول که تا صالحی دهنشو باز کرد بدون هیچ اعتراضی رفتی جلو نشستی. اینم از این اسکروچ بازی که برگهتو با من عوض نکردی! پیما ر خورده بودند و هیچ سنخیتی با ُ ن هم از کلاس بیرون آمد و کنار امیر ایستاد. این دو نفر میان دوستانش ب او نداشتند؛ اما همیشه با بلند نظری اخلاقهای این دو را زیر سبیلی رد کرده بود. - اول که اگر جامو عوض نمیکردم، بهم برگه نمیداد کهامتحان بدم. دوم اینکه خودت هم به ناچار جاتو عوض کردی و بلند شدی راه افتادی پشت سر من. سوم که دستم باز بود میخواستی بنویسی. امیر انگشتش را با تهدید به سمت او گرفت. - فقط دعا کن نیفتم اگر نه بد تلافیشو سرت در میارم. پیمان دستی به شانه امیر کوبید. - بیا بریم داداش. ولش کن این تحفه رو. عماد با تاسف به آن دو نگاه کرد که از در راهرو بیرون رفتند. اصلا توقع این واکنش را از مثلا دوستانش نداشت. با بیتفاوتی چشم از مسیر آن دو گرفت و به سمت حیاط قدم برداشت. چند قدم جلوتر سهیل را دید که کنار دیوار ایستاده و شاهد همه ماجرا بود. مسیرش را به سمت سهیل تغییر داد. - دیدی آخرشم من مقصر شدم! سهیل سری با تاسف تکان داد. - چند بار بهت بگم، اینا برای استفاده ازت باهات دوست شدن، اما چشم دیدنتو هم ندارن پسر. تا من میام حرف بزنم میگی غیبت نکن... تهمت نزن... بفرما اینم عاقبتش. عماد با ناراحتی سرش را به سمت در خروجی چرخاند. - سهیل من که نمیتونم از هر کسی که اعتقاداتش با من فرق میکنه فاصله بگیرم. من بین این آدما زندگی میکنم. سهیل دستش را به سمت حیاط کشید. - باشه؛ صلاح مملکت خویش خسروان دانند. حالام بیا بریم که محسن دو ساعته منتظره.

رمان قربانی |مینا سلطانی

Novelir.IR

47

با رسیدن به حیاط محسن را دیدند که به سمت آنها میدوید. نفسنفسزنان مقابلشان رسید. - چی شد؟ خوب دادید؟ سهیل خندید. - من که نه، همون قبول بشم هنر کردم اما این عماد خیر ندیده همه رو جواب داده؛ ببین چشماش چه برقی میزنه! هر سه به شوخی سهیل خندیدند و عماد دستی به کتف او کوبید. محسن خندان، چشمهایش را لوچ کرد. - خوش به حالتون. من فقط میدونم قبولم! همینم خدا رو شکر... بیخیال بیاید بریم خونه. حوصله کلاس بعدی رو ندارم. سهیل با

تعجب در حیاط چشم چرخاند. - مگه با امیر و بچهها نمیری؟ محسن سرش را به نشانه نفی بالا انداخت. - نه؛ اونا با پیمان و حامد رفتن، منتظرم نموندن. اینقدر همه داغون شدن سر جلسه امتحان که هیچکسی برای ساعت بعدی نموند. شمام بیاید بریم. بعد از ساعتی جلوی خروجی مترو از یکدیگر خداحافظی کردند و هر کدام به سمت خط مورد نظر خودش رفت. *** با خستگی کلید را چرخاند و وارد خانه شد. بوی خوش خورشت قیمه خانه را برداشته بود. به سمت آشپزخانه قدم برداشت. مادرش در آشپزخانه نبود اما زیر خورشت روشن بود. با صدای بلند اعظم را صدا زد. - سلام. مامان، من اومدم. هیچ جوابی نگرفت. نگاهی به ساعتش انداخت؛ نزدیک دوازده بود؛ قطعا مادرش جای نزدیکی رفته که زیر خورشت را روشن گذاشته بود. روی مبل راحتی نشست و با خستگی سرش را به پشتی مبل تکیه داد و چشمهایش را بست.

رمان قربانی |مینا سلطانی

NovelIr.IR

48

با شنیدن صدای چرخیدن کلید در قفل در، چشمهایش را باز کرد و مادرش را دید که با چند کیسه خرید وارد خانه میشود. با عجله از جا برخاست و برای کمک به سمت در رفت. - سلام مامان. خسته نباشید. پس چرا صبر نکردی من بیام با هم بریم خرید که حداقل کمکتون کنم؟ اعظم با خستگی چادرش را از سرش کشید و کفشهایش را روی جا کفشی گذاشت. - سلام مامان جان؛ دیگه خودم رفتم، چیز زیادی نمیخواستم که. چرا خونهای، مگه کلاس نداشتی؟ کیسهها را به سمت آشپزخانه برد و روی میز گذاشت. - چرا؛ ولی اینقدر بعد از امتحان خسته بودم که نتونستم بمونم. مادر سری تکان داد و چادرش را کنار در به چوب لباسی آویخت و به سمت آشپزخانه رفت و بدون وقفه خریدهایش را مرتب کرد. عماد در قابلمهی روی گاز را برداشت و نگاهی به خورشت داخل آن کرد. - به به مامان خانوم چه کرده! عجب خورشت خوش رنگ و لعابی. لبخندی روی لبهای اعظم نشست. - گرسنهای؟ صبر کن الان عرفانم میرسه؛ دارم میزو میچینم. راستی فردا اول رجب میشه؛ من و بابات میخوایم روزه بگیریم؛ تو رو هم سحر بیدار کنم یا نه؟ پشتش را به کابینت تکیه زد. - اتفاقا میخواستم بگم که منو هم بیدار کنین؛ نذر دارم. با صدای زنگ در، به سمت آیفون رفت و ادامه داد: - عرفانم اومد. بیزحمت اگه ممکنه غذا رو بکش؛ خیلی گرسنهمه. - باشه مامان جان؛ بیا کمک تا عرفان برسه. هنوز عماد به آشپزخانه نرسیده بود که در خانه با صدای بدی باز شد و به دیوار پشتش خورد. عرفان با عجله وارد شد و کیفش را وسط راهرو روی زمین پرت کرد و با فشار پنجههایش به پشت کتانی آنها را نامرتب از پا بیرون آورد و هر کدام را به سویی پرت

کرد و از همان جا سلام کرد. - سلام مامان. من گرسنهم زود ناهار میاری؟ عماد دوباره به سمت راهرو چرخید و دست به سینه به او نگاه کرد.

رمان قربانی |مینا سلطانی

Novelir.IR

49

- به به آقا عرفان... این چه وضعشه؟ نکنه مامان باید بیاد وسایلتو جمع کنه؟ عرفان به تندی به سمت دستشویی دوید. - ه تو هم خون ای؟ چه بد. میخواستم سهم ناهار تو رو هم بخورما. بعدم حالا خستهم؛ بعدا برشون میدارم ِ ا دیگه، کیفم که فرار نمیکنه. عماد سری از روی تاسف تکان داد و برای کمک به مادرش به سمت

آشپزخانه برگشت. *** در را باز کرد و نگاهش مثل همیشه به روی زنگوله رقصان بالای در کشیده شد. چند لحظهای ایستاد تا رقص زنگوله به پایان رسید؛ در را بست و وارد مغازه شد. حاج فتاح پشت میزی نشسته بود و با دقت مشغول درست کردن جلد کتاب دست دومی بود. میشد گفت که به نوعی خودش کتابهای دست دوم را صحافی میکرد. به سمت میز رفت و بلند سلام داد. حاجی به گرمی سلامش را علیک گفت و دوباره مشغول زمزمهی شعری شد. صدای گرمش در فضای مغازه پیچید بود و گوش عماد را نوازش میداد. کیفش را پشت پیشخوان گذاشت و به سمت جعبههای کتابی رفت که حاج فتاح به تازگی خریده بود تا آنها را در قفسهها جابهجا کند. صدای خواندن گرم حاجی انرژی مضاعفی به او میبخشید: - صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم تا به کی در غم تو ناله شبگیر کنم دل دیوانه از آن شد که نصیحت شنود مگرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم آنچه در مدت هجر تو کشیدم هیهات در یکی نامه محال است که تحریر کنم با سر زلف تو مجموع پریشانی خود کو مجالی که سراسر همه تقریر کنم (لسانالغیب حافظ شیرازی)

رمان قربانی |مینا سلطانی

50

حاج فتاح سرش را از روی جلد کتاب برداشت و با دقت به عماد نگاه کرد. - تا حالا عاشق شدی عماد؟ سوال حاجی غافلگیرش کرد. به سمت حاجی که این سوال را پرسیده بود، چرخید. جوابش واضح بود. نه! - راستش حاج آقا، نمیگم که عشق واقعی وجود نداره؛ ولی فکر میکنم دیگه توی این دوره و زمونه کسی عاشق نمیشه. دخترا و پسرا نه به خاطر عشق که بیشتر به خاطر پول سمت هم میرن. مخصوصا توی این چند سالهی اخیر کهاینترنت، تلگرام و ایسنتاگرام و اینا اومده. نفس عمیقی کشید و ادامه داد: - عشق واژه سخیفی شده حاجی. دیگه دلی نمونده که اصلا عشق معنا پیدا کنه. تنها عشق حقیقی همون عشق به معبوده و بعدم عشق مادر و فرزند. حاج فتاح از میان ریش انبوهش خندید. لبخند مهربانش صورتش را روشن میکرد. - نه بابا جون، دیگه اینطوریا که شما هم میگی نیست. نمیگم حرفات اشتباهه، نه نیست؛ حق داری. اما اگه خوب دور و برتو ببینی میتونی هنوزم عشقای ناب رو پیدا کنی جوون. فقط باید کمیدیدتو تغییر بدی بابا. عماد سری تکان داد. - نمیدونم چی بگم؛ حتما حق با شماست؛ بالاخره تجربهی شما از من بیشتره. چشمهای حاجی برق زد. - انشاءالله یه روزی عشق در خونه قلبتو میزنه بابا. اون موقع خودت عشق زمینی رو هم به چشم میبینی. عماد لحظهای دست از کار کشید و همانطور که به صورت نورانی حاج فتاح چشم دوخته بود؛ به فکر فرو رفت. یعنی

ممکن بود که او هم روزی عاشق شود؟ با لبخندی محو بهیادش آمد که فعلا مادرش در جلسههای ختم قرآن و ختم انعام و... به دنبال دختری مناسب برای او چشم میگرداند. وقتی خوب فکر میکرد، میدید که هیچ نظر خاصی برای ازدواج نداشت. همیشه معتقد بود که هر کسی قسمتی دارد و تنها شیوه دست یافتن به آن قسمت متفاوت خواهد بود، اما در اصل قضیه تفاوتی ایجاد نخواهد شد. شاید قسمت او هم این بود که روزی با یکی از دخترهای منتخب مادرش و بیعشق ازدواج کند و بعد عاشق همسرش شود. گرچه نمیدانست که تقدیر چه خوابهای آشفتهای برای او دیده...

رمان قربانی |مینا سلطانی

Novelir.IR

51

خسته از افکار درهم سری تکان داد تا آنها را از ذهنش دور کند و دوباره خم شد و کتابی دیگر را برداشت و در کتابخانه قرار داد. *** فصل ششم از آقای ضیایی خواسته بود تا به او اجازه دهد، کمیزودتر از هر روز، ساعت سه بعدازظهر به منزل برود. نوبت چکاپ پدر بود و یک ماه جلوتر، برای این روز از دکتر وقت گرفته بود. در حال نظافت و گردگیری سالن بود که کامران، پسر آقای ضیایی با سر برافراشته و غرور، از پلهها پایین آمد. زیرلبی، سرش را به زیر انداخت. »سلام«نرگس دست از کار کشید و با کامران پوزخندی زد؛ نزدیک شد و در یک قدمی او ایستاد. سرش را خم کرد و جایی کنار گوش نرگس، به آرامی گفت: - اگه به من پا میدادی، الان مجبور نبودی اینجاها رو نظافت کنی و با دیدنم، سرتو از خجالت جلوم خم کنی. نرگس با عصبانیت دستمال کهنهای که درون دستش بود را محکم فشرد. آنقدر که انگشتانش، از فشار وارده سفید شده بودند. نفسهای عمیق میکشید تا خشم بیموقعش را پنهان کند. او به این کار احتیاج داشت. کامران راست ایستاد و دستهایش را درون جیب شلوار کتان خردلی رنگش هل داد و با پوزخندی که از روی لبهایش تکان نخورده بود، ادامه داد: - هنوزم دیر نشده، منتظر یه اشارهتم. توی پول غرقت میکنم. اینقدر که دیگه مجبور نباشی به خاطر بابای علیلت، توی خونه کسی کار کنی! این دیگر خارج از تحملش بود. سرش را بلند کرد و نگاهش در اطراف چرخاند تا از نبود کسی مطمئن شود. نگاهش را با خشم و جسارت به چشمهای بیشرم کامران قفل زد و با صدایی که سعی در کنترلش داشت تا بلند نشود، غرید: - دیگه داری گندهتر از دهنت صحبت میکنی آقازاده! من به احدالناسی اجا زه نمیدم در مورد پدرم اینطور حرف بزنه... من... پوزخند از گوشه لب کامران رخت بربست.

چشمهای ریزش را با خشم باریک کرد؛ سرش را عقب کشید و به میان کلام نرگس پرید.

رمان قربانی |مینا سلطانی

Novelir.IR

52

- برو بابا... برای من، هی منم منم میکنه.تا همینجام زیادی منت توی تحفه رو کشیدم. فکر کردی کی هستی که صداتو برای من بلند میکنی؟! نشونت میدم... تا حالا هم زیادی مراعاتتو کردم ولی سزای این بیاحترامیرو بالاخره میبینی! مطمئن باش بیجواب نمیمونه! گامی عقب برداشت و با نگاه سنگینش به چشمهای نرگس،

چشم دوخت. - کاری میکنم که دنبالم بیفتی و التماسمو بکنی که دستتو بگیرم. طرف در سالن به راه افتاد. در همان حال، دستش را بلند کرد و به نشانه خداحافظی کنار شقیقهاش نگه داشت. - به امید اون روز... نرگس دندانهایش را محکم به روی هم سایید تا جیغ نکشد. بعد از خروج کامران از سالن، طوفان اشک، دریای چشمهایش را مواج ک رد. دستش را به سستی پایین انداخت و گامی به عقب برداشت. آنقدر عقب رفت که به مبلهای راحتی رسید. با ناراحتی خودش را روی آنها رها کرد. کاش توانایی آن را داشت که در صورت گستاخش بکوبد. کاش میتوانست بار و بندیلش را جمع کند و به آقای ضیایی بگوید، میرود و دیگر باز نمیگردد. ولی... چشمهای معصوم ندا، شادی نشسته در نگاه نیما و لبخند پدر مانع این تصمیم عجولانه میشد. چند لحظه بعد که تا حدودی بر خورد مسلط شد، نفسش را بیرون فرستاد و از جا برخاست. باید سرش را گرم میکرد تا میتوانست توهینهای کامران را هر چند موقتی، ولی به گوشهای از ذهنش بفرستد و چشم به تقدیر بدوزد. یک ساعتی مشغول بود که با صدای شمسی به خودش آمد. - مگه نمیخواستی باباتو ببری پیش دکتر؟! با تعجب به سمت او نگاه کرد. - چی؟! شمسی سرش را با تاسف به دو طرف تکان داد.

رمان قربانی |مینا سلطانی

53

- دختر نمیخوای بری؟ ساعت نزدیک سه شد. تا لباستو عوض کنی از سه هم میگذره. ولش کن اونا رو. چقدر میسابیشون؟ رنگشون رفت! چرخید و همانطور که به سمت آشپزخانه میرفت، دستهایش را تکان داد و غر زد: - من نمیدونم چرا جوونای امروزی اینقدر کم حواس شدن. اصلا یه طوری شدن. انگار تو هپروتن! به ساعت نگاه کرد. پنج دقیقه به سه مانده بود. دستمال را برداشت و به اتاق تعویض لباس رفت و بیحواس کهنه را درون کیفش گذاشت و بعد از عوض کردن لباسهایش، از اتاق خارج شد. جلوی در آشپزخانه، سرکی به داخل کشید. - شمسی خانوم... من دارم میرم. خداحافظ. - به سلامت مادر. خدانگهدارت باشه. به طرف حیاط پر از گلهای خانه رفت و بیرون زد. با خود فکر میکرد که چه میشد در جایی که کار میکرد، کسی مزاحمش نمیشد؟ حتما باید همیشه میخهای سرکجی، مقابل پایمان قد علم کنند؟ چون سر ظهر بود، خیابانها فقط کم خلوتتر شده بود و توانست چهل دقیقهای به من زل برسد. سر خیابان با یکی از خانمهای همسایه سلام و احوالپرسی کرد. دستش را روی در گذاشت و محکم کوبید؛ بلافاصله در باز شد. نگاهش به ندای گریان افتاد. قلبش برای لحظهای از حرکت ایستاد و بعد ناگهانی در سینه فرو ریخت. تمام عضلات بدنش منقبض شد و با دهانی نیمهباز به او چشم دوخت. به

خودش آمد و با سرعت وارد حیاط شد و به سمت ندا خیز برداشت و او را در آغوشش محکم فشرد. نفس عمیقی کشید تا بتواند لرزش صدایش را کنترل کند. - چی... شده عزیزم؟ چرا، چرا گریه میکنی؟ ندا هقهقکنان گفت: - منم میخوام بی...ام. نفسش را با آسودگی بیرون داد. لحظهای فکرش همراه با دستهای بددلی، به سمت پدر و یا حتی نیما رفت. از ندا فاصله گرفت و دستهایش را دو طرف صورت او قرار داد. با انگشتهای شست هر دو دستش، صورت او را از اشکهایش زدود.

Novelir.IR

رمان قربانی |مینا سلطانی

- نمیشه که خوشگلم. اونجایی که ما میخوایم بریم آمپول میزنن. هنوزم میخوای بیای؟ گریه ندا در لحظه بند آمد و با چشمهایی گرد شده، در حالی که سکسکهاش گرفته بود، به نرگس خیره شد. - از اون آمپول گندهها؟! نرگس لپش را از داخل گزید که خندهاش را مهار کند. - آره... اگه میای، بیا بریم لباستو عوض کنم ک... ندا سرش را با سرعت به دو طرف تکان داد. - نه... نه میخوام پیش نیما بمونم. تنهاس... گناه داره. برگشت و شتابزده به طرف خانه دوید. حتی اجازه نداد که بوسهی نرگس برای این شیرینزبانی، روی گونههایش شکوفه زند. نرگس ایستاد و به مسیر رفتن ندای ترسان چشم دوخت. با یادآوری ساعت، به سرعت به سمت خانه رفت. - سلام به همه. سلامش بیجواب ماند. نیما که گوشهای از اتاق، در خواب بعدازظهرش به سر میبرد و ندا، طوری به پیامهای بازرگانی تلویزیون خیره شده که گویی، در حال شکافتن هسته اتم بود! سرش را با تاسف تکان داد و به سمت تک اتاق خانه به راه افتاد. پدرش مقابل آینه میز آرایش ایستاده بود و دکمه پیراهنش را میبست. - سلام بابا. پدر از آینه نگاهش را به نرگس گره زد. - سلام به دختر بابا. خسته نباشی عزیزم. - ممنونم. آمادهای؟ بابا عکس و دفترچهتو برداشتی؟ - آره بابا جان، همه رو برداشتم. اگه کاری نداری بریم که تا برسیم دیر میشه. نرگس کنار ایستاد تا ابتدا پدر با گامهای کوتاهش از اتاق خارج شود و بعد، پشت سرش به راه افتاد. رو به ندا گفت: - ما داریم میریم ندا. نیما رو بیدار نکنیا؛ بذار بخوابه.

55

ندا تا جلوی در ورودی به حیاط آمد و به کفش پوشیدن پدر و خواهرش نگاه کرد. پدر دستی به چتریهای سرکشش کشید. - مواظب خودت باش بابا. برو تو؛ خداحافظ. دستش را به نشانه خداحافظی تکان داد. - خدافظ بابا. همقدم با پدرش، از منزل خارج شدند و آرام به سمت خیابان اصلی به راه افتادند. نرگس دستش را از پشت حائل پدر کرده بود تا مواظب او باشد. با رسیدن به سر خیابان، در بستی گرفت تا مجبور نباشند خط عوض کنند. جلوی در مطب، بعد از پرداخت کرایه دربستی از ماشین پیاده شدند. به طرف پدرش قدم برداشت و کمک کرد تا از جوی پهن آب، عبور کند و وارد ساختمان پزشکان شدند. مطب دکتر مربوطه، طبقه اول بود ولی پله برای پدرش سم بود. به ناچار منتظر آسانسور ایستادند. با ایستادن آسانسور در همکف دو نفر از ناکجا آباد، بدون توجه به آنها که منتظر مقابل در ایستاده بودند، سریع وارد اتاقک شدند و کلید طبقه مورد نظرشان را فشردند. نرگس سرش را به نشانه تاسف تکان داد و دستش را جلوی در گرفت تا بسته نشود و پدر بتواند سوار

شود. خودش هم با زحمت داخل اتاقک کوچک آسانسور جا داد و کلید طبقه یک را فشرد. با ایستادن آسانسور، دکتر عبدالرسول کمالی، فوق «پیاده شدند و به سمت در واحدی که با تابلوی طلایی رنگ مشخص شده بود رفتند. »تخصص و جراح ارتوپد به سمت سالن انتظار نگاه کرد. صندلیای میان خانم و آقایی خالی بود. به پدرش اشاره کرد تا آنجا بنشیند و خودش جلوی میز منشی ایستاد. - سلام خانوم؛ خسته نباشید. برای ساعت پنجونیم وقت داشتیم. منشی سرش را تکان داد. - سلام؛ ممنونم. به نام؟! - فروغی، نادر فروغی. به دفتر زیر دستش نگاهی انداخت.

Novelir.IR

- بله. دفترچه دارن؟ نرگس دفترچه را مقابل منشی گرفت. - بله... بفرمایید. منشی نگاه به اسم و عکس دفترچه انداخت و به چشمهای نرگس خیره شد. - با کارت پرداخت میکنید؟ بعد از پرداخت ویزیت سنگین فوق تخصص که بالاتر از نرخ مصوب بود، منشی به سمت سالن اشاره کرد. - تشریف داشته باشید، صداتون میزنم. - ممنون. به سمت پدرش رفت. چون صندلی دیگری خالی نبود، کنار دیوار ایستاد؛ به پدر معذبش نگاه کرد و ناخواسته لبخندی روی لبش نشست. پدر به طرف راست متمایل شده بود که خدایی نکرده به خانم کنار دستش برخوردی نکند. چشمهایش را داخل سالن گرداند و آهی کشید. اگر او هم میتوانست درس بخواند و پزشک شود، شاید روزی آنقدر مراجعه کننده میداشت. آنوقت از آنها ویزیت کمی میگرفت. به افکار کودکانهاش پوزخندی زد و نگاهش را به کاکتوس گرد و کوچکی که لبه پنجره گذاشته بودند، دوخت. شاید اگر او هم جای پزشک بود، سایرین و علیالخصوص کم درآمدها را فراموش میکرد. نفهمید چقدر زمان گذشت که با صدای منشی، به خودش آمد. - آقای نادر فروغی، بفرمایید داخل. به طرف میز منشی رفت و پرونده را از روی میز برداشت. پدر به زحمت از جا برخاست و با تشکر کوتاهی به سمت اتاق حرکت کرد. نرگس خودش را به او رساند و همگام با او قدم برداشت. با تقهای به در و شنیدن در را باز کردند و داخل شدند. »بفرمایید« - سلام آقای دکتر. - سلام پدر جان. بفرمایید بنشینید اینجا.

57

نرگس روی صندلی مقابل میز نشست و پدر کنار پزشک. پرونده را روی میز گذاشت. دکتر دستش را پیش برد و پرونده را باز کرد و جزئیات بیماری و سابقه درمان را کوتاه خواند. - خب پدر جان، برو روی تخت به شکم دراز بکش. عکساتو هم بده ببینم. پدر عکسها را روی میز گذاشت و به طرف تخت رفت. دکتر هم بعد از مشاهده عکسها، به سمت تخت رفت و با پرسیدن چند مورد، او را معاینه کرد. - خوبه. میتونید بلند شید. به سمت میز برگشت و دفترچه را برداشت و چند مدل کپسول و قرص برای او نوشت. - آقای فروغی، وضعیتت خوبه. فکر میکنم استراحت خوبی داشتی. چند تا کپسول جدید به جای داروهای قبلی نوشتم. انشاءالله سال آینده این موقع بیا برای ویزیت. اگه سوالی دارین در خدمتم. پدر از گوشه چشم نگاهی به نرگس انداخت. - آقای دکتر، میتونم برم سرکار؟ دکتر دستهایش را روی میز به هم گره زد. - بستگی داره چه کاری باشه. اینطور که توی پرونده نوشتید، بنا بودید.

نمیتونید بنایی کنید. نرگس با عجله بلند شد. - خیلی ممنونم دکتر. بابا بلند شو بریم. - به سلامت. از اتاق خارج شدند و بعد از تحویل پرونده و تشکر از منشی، با آسانسور پایین رفتند. مقابل ساختمان، پدر دست نرگس را گرفت. - شنیدی چی گفت بابا، گفت میتونم برم سرکار. دیگه لزومینداره بری خونه اونا کار کنی. نرگس چشمهایش را یک دور چرخاند. - وای بابا... باز شروع کردی؟! اول اینکه نگفت میتونی بری سرکار. گفت بستگی داره. دوم اینکه چه تو بری سر کار چه نری، من از کارم بیرون نمیام. ابروهای پدر همدیگر را در آغوش کشید.

Novelir.IR

رمان قربانی |مینا سلطانی

- چرا؟! نکنه عاشق اون پس رهی لاقید شدی؟! بشنوم کهاینطوره، گیساتو میچینم! نرگس با بهت و تعجب به صورت خشمگین پدرش چشم دوخت. - . ه. بریم دیر شد َ بابا... این چه حرفیه؟ پسر قحطه عاشق اون چشم چرون دختر باز... ا پدر دستی میان موهای تنکش کشید. نرگس بدون توجه به پدر، کنار خیابان ایستاد و برای تاکسی سمند دست تکان داد: - در بست. با ایستادن ماشین، در آن را باز کرد و نگاهش را به پدرش که با گامهای کوتاه به سمت او میآمد، داد. *** فصل هفتم روز چهارشنبه از همیشه دیرتر به دانشگاه رسید. شب گذشته در میان شوخیهایش با عرفان حسابی از خجالت او در آمده بود و عرفان هم در تلافی قلقلکهای شب گذشته، ساعت موبایلش را خاموش کرده و باعث شده بود که خواب بماند. زمانی که وارد کلاس شد همه سر جاهای خود نشسته بودند. نگاهی به انتهای کلاس انداخت و با تعجب متوجه شد که دوستانش عملا به دو دسته تقسیم شده بودند؛ امیر، پیمان و حامد یک سمت کلاس و سهیل و محسن سمتی دیگر. به سمت سهیل و محسن رفت و در همان حال با نگاهی به سمت راست سرش را به نشانه سلام تکان داد، اما با کمال تعجب پاسخی دریافت نکرد. کنار سهیل نشست و سرش را به او نزدیک کرد. - سلام چه خبره؟ چیزی شده؟ چرا جدا از هم نشستید؟ سهیل بیتفاوت دستش را زیر چانه ستون کرد. - دیدی که اون روز چیکار کردن؛ امروزم کلا جدا نشستن. محسن روی بینیاش چین انداخت و صورتش را با چندش جمع کرد. - خدا رحم کرده دختر نشدن با این همه ادا و اطوار! عماد لبش را گزید.

رمان قربانی |مینا سلطانی

59

- ول کنید بچهها؛ غیبت نکنیم. اصلا هر کسی هر جا دوست داره میشینه. در همین حرفها بودند که با ورود صالحی، سکوت کلاس را فرا گرفت. نفس در سینه همه حبس شده بود. قیافه در هم و برزخ صالحی نشانه خوبی نبود. مثل همیشه صندلیاش را وسط کلاس گذاشت و نشست؛ پای راستش را روی پای چپ انداخت و نگاهش را بین تک تک دانشجوها چرخاند. - خب میبینم که همه با هم گل کاشتید. تبریک میگم؛ عالی بودین. وقتی نمره برگهها رو تقسیم بر دو کردم و با میانگین نمرههای ترم جمع زدم، تازه میفهمید یه من ماست چقدر کره میده. از جا برخاست و از داخل کیفش برگهای بیرون کشید و وسط کلاس ایستاد. - علیرضا رضایی دوازده و نیم. همانطور که سرش روی برگه بود، چشمهایش را بالا کشید و به صورت امیر خیره شد. - امیر کیانی، پنج. خوبه، ترم بعد در خدمت هستم و بازم

میبینمت. محسن خم شد و در گوش سهیل زمزمه کرد: - وای امیر افتاده. استاد باری دیگر از بالای عینک، نگاهی به صورتهای مضطرب سایر دانشجوها انداخت. - حامد وکیلی، هفت... نوچ نوچ. شما هم همینطور. هستیم در خدمتت! پوزخندی لبهایش را از هم باز کرد و ادامه داد: - کامران ضیایی، دو... تو که رسما خودتو مشروط بدون. خسته نباشی. بعد از اینکه نمرات تمام دانشجوها را خواند، بالاخره به اسم عماد رسید. - عماد رستگار... نفس در سینه عماد گره خورد و رنگش پرید. چشمهای صالحی با برقی خاص، روی صورتش نشست. - آفرین پسر... نوزده شدی. عماد نفسی از سر آسودگی کشید. تنها نگرانیاش همین درس بود. حالا با خیال راحت میتوانست منتظر مدرک لیسانسش باشد.

رمان قربانی |مینا سلطانی

Novelir.IR

60

با سقلمه سهیل به خود آمد و لبخندش جمع شد. سهیل با گوشه چشم به جایی اشاره کرد. رد نگاه او را گرفت و به امیر رسید که با صورتی سرخ و چشمهایی باریک شده، با خصومت به او نگاه میکرد. اصلا نمیفهمید دلیل این همه خشم چه بود؟ یعنی تنها درس خواندن و نمرههای خوب او دلیل این همه خشم و غضب بود؟ شاید هم عامل دیگری وجود داشت که از آن بیاطلاع بود. یعنی امیر به راحتی قید دوستی سه سالهاش با او را تنها به بهانه قلب نکردن میزد؟ به جای این میتوانست خودش بنشیند و درس بخواند تا از کسی توقع بیجا نداشته باشد. چشم از امیر گرفت و تلاش کرد نسبت به این مسئلهبیتفاوت باشد. نگاهش را به تختهای دوخت که حالا بوسیلهی استاد پر شده بود. خودکارش را از کیف بیرون آورد و با عجله شروع به نت برداری کرد. بعد از پایان کلاس، با خستگی تمام برای چند لحظه سرش را روی میز گذاشت. محسن با خندهای روی لب، تکانش داد. - پاشو؛ پاشو بچه زرنگ بریم یه چیزی بخوریم که ضعف کردم از بس درس خوندم. خندان با محسن و سهیل از در کلاس بیرون رفتند. با دیدن امیر و پیمان که گوشهای ایستاده بودند و با اخمهای در هم کشیده به آنها نگاه میکردند، سهیل باز هم روی منبر رفت و سخنرانی قرایی سر داد: - من که از همون روز اول بهتون گفتم، اینا توی جمع ما وصلهی ناجورن. بفرمایید اینم عاقبتش؛ طلبکارم هستن. اصلا میگن میخوای یکی رو بشناسی به دوستاش نگاه کن حالا شده... عماد کلافه حرف سهیل را برید. - سهیل! چند بار بگم غیبت نکن برادر من؟ ما توی جایگاهی نیستیم که برای مردم لقمه بپیچیم و قضاوتشون کنیم. محسن دست عماد را گرفت. - ولی عماد، این غیبت کردن یا قضاوت کردن نیست. غیبت چیزیه که کسی ندونه اما همهمون توی جریان این

موضوع و رفتارشون هستیم؛ خودتم خوب میدونی. عماد پلکهایش را روی هم فشرد و با لحنی ملایم پاسخ داد: - باشه؛ هر چی که باشه بالاخره با هم نون و نمک خوردیم؛ درست نیست پشت سرشون حرف بزنیم. اونوقت فرق ما با اونا چیه؟ حالام بیخیال بیاید بریم قرار بود یه چیزی بخوریما. اصلا مهمون من!

رمان قربانی |مینا سلطانی

Novelir.IR

61

محسن با لبخند گشادی که هر سی و دو دندانش را به نمایش گذاشته بود، کف دستهایش را بر هم کوبید. - جان من؟ بزن بریم؛ من بستنی میخورم. عماد به سمت

سهیل چرخید. - تو چی میخوری سهیل؟ سهیل که هنوز در فکر بود با ضربه دست محسن از جا پرید. - ای بابا، مگه بیماری؟ سکتهم دادی. محسن با همان لبخند سرخوش اشارهای به عماد کرد. - تو هم که توی هپروت سیر میکنی داداش من؛ آقا بعد بوقی مهمون کرده، تو با چشم باز خواب رفتی؟ بیا بریم مهمون عمادیم. میخواد شیرینی نمره خوبشو بده. سهیل با نگاهی به اطراف، تلاش کرد که حواسش را جمع کند. - ی ه؟... اووم... چه خوب؛ اگه شیرنی میخواد بده، خب بستنی شیرینه.ِا عماد با خندهای که از روی لبهایش تکان نمیخورد، با دست به میزهای بیرون از بوفهاشاره کرد. - باشه تا شما یه جا بشینین من سه تا بستنی گرفتم و جلدی برگشتم. و به سرعت به سمت بوفه رفت و سه بستنی سفارش داد. وقتی بستنیها را گرفت، به سمت میزها چرخید و با چشم به دنبال سهیل و محسن گشت. هر دو سر میزی در انتهای سمت چپ بوفه نشسته بودند؛ همانطور که به طرف آنها میرفت، امیر و پیمان را دید که سر یک میز با کامران نشسته بودند. کامران یکی از بچههای سال آخری بود که به دلیل تمول و کمکهای مالی پدرش به دانشکده از دانشگاه تا به حال اخراج نشده بود. رفتار نامناسب و اخلاق و پوشش نامناسبترش در همهی دانشگاه زبانزد عام و خاص بود. البته به دلیل ثروت و ولخرجیهای بیحد و اندازهاش کم هوادار در میان دانشجویان نداشت. بیتوجه به آنها به سمت میزی که دوستانش دور آن نشسته بودند، رفت. بستنیها را روی میز گذاشت و صندلیای را عقب کشید و نشست. - راستی بچهها شما برای فرجهها برنامهای ریختید؟

رمان قربانی |مینا سلطانی

62

سهیل نگاهی به محسن انداخت. - من که نه هنوز. ولی با توجه به اینکه ترم آخریم، باید یه برنامهی درست و حسابی بریزیم. محسن به تایید سری تکان داد و در همان حال قاشق بزرگی از بستنی را در دهانش فرو برد. عماد با چشمهایی گرد شده، لرز کرد. - یخ نکردی پسر؟ محسن با خنده قاشق پر دیگری از بستنی به سمت دهانش برد و چشمهایش را چپ کرد. - چرا، جون تو دارم قندیل میبندم ندیدی از نوک دماغم آویزون شده؟ عماد خندید. - مسخره. خب موافقین با هم درس بخونیم؟ مثلا توی دانشگاه قرار بذاریم یا کتابخونه. محسن متفکرانه سری تکان داد. - هوم... فکر بدی نیست. یعنی در واقع عالیه. اینطوری ما توی درسایی که ضعیفیم از تو کمک میگیریم. عماد سرش را به نشانه تایید تکان داد. - پس موافقید. خب پس برنامهریزی با سهیل. فقط حواستون به روزایی که من باید برم مغازه هم باشه. اون روزها هر کسی خودش درس میخونه بعد اشکالها رو با هم تمرین میکنیم. سهیل

آخرین قاشق بستنیاش را در دهان گذاشت و برخاست. - باشه. پس بلند شین که بریم سر کلاس. هفته پیش هم همه کلاسو پیچوندن؛ الان استاد حسابی از دستمون شکاره. دیرم بریم که چه شود! با عجله برخاستند و در حالی که نگاه خصمانه دوستان سابق، تا ورودی سالن بدرقهشان میکرد؛ همراه هم به سمت کلاس حرکت کردند. این ساعت، درس به نسبت کلاس استاد صالحی بسیار ساده و راحت بود و نیاز به تمرکز و توجه مضاعف نداشت. هر سه کنار هم، ردیف آخر کلاس نشستند.

Novelir.IR

چند نفری از دخترها درست روی صندلیهای جلوی آنها نشستند و با دلبری سعی در جلب توجه از آنها داشتند. بیتفاوتیها و دوری کردنهای عماد از جنس مونث خود عامل مهمیبود، برای ایجاد جذابیت در میان دخترهای دانشکده تا به هر نحو ممکن سعی در جلب توجه او داشته باشند. از آنجایی که ارتباط با نامحرم و دوستیهای خیابانی جزو خط قرمزهای زندگی عماد بود، تاکنون کسی موفق به نزدیک شدن به او نشده بود. پیمان، امیر و حامد همراه با کامران که عضو جدید گروهشان شده بود وارد کلاس شدند و ردیف آخر اما در سمت دیگر کلاس نشستند. با ورود استاد به کلاس، همهمهها خوابید... کلاس دو ساعت به طول انجامید و استاد بعد از تدریس مستمر و مفید کلاس را تعطیل کرد. به محض پایان کلاس، بچهها نفس راحتی کشیدند. بعد از خروج استاد از کلاس همه دانشجوها به سمت در خروجی هجوم بردند. عماد منتظر شد تا کمیجلوی در کلاس خلوتتر شود؛ بعد همراه با بچهها به سمت در حرکت کردند. هنوز جلوی در نرسیده بودند که دختری بیهوا سر راهشان پرید. به قدری این کار شوکه کننده بود که عماد برای جلوگیری از برخورد با او بیاختیار چند قدم عقب رفت. با نگاهی کوتاه به دخترک ریز نقش، دریافت که او یکی از همان دخترهایی بود که روی صندلیهای جلوی آنها در کلاس نشسته بودند. کمیباید به مغزش فشار میآورد تا شاید نامش را به خاطر بیاورد... نمازی! بله نمازی. او دانشجوی سال سوم بود و در کلاس برنامهنویسی با هم همکلاس بودند. دخترک بدون اینکه اجازه دهان باز کردن به کسی را بدهد به سمت عماد گام برداشت و مقابلش ایستاد. - ببخشید آقای رستگار مزاحمتون میشم؛ میدونم عجله دارید و میخواهید تشریف ببرید منزل؛ اما یه مزاحمت کوچیک داشتم؛ زیاد وقتتونو نمیگیرم... سهیل بیحوصله چشمهایش را در چشمخانه چرخاند؛ خوب میدانست این دخترک حراف حالا یک ساعت آسمان ریسمان به هم میبافت. پوفی کرد، اما دخترک بیتوجه به او، خیره در چشمهای به زیر افتاده عماد ادامه داد:

رمان قربانی |مینا سلطانی

Novelir.IR

64

- نهاینکه شما همیشه جزوههاتون م رتب و خوشخطه، از طرفیم کامل یادداشت میکنید، میخواستم اگر ممکن باشه جزوه درس برنامهنویسی رو بدید من از روش کپی بگیرم؛ یعنی... لطفا! نفس عماد به جای دخترک که بدون هیچ وقفهای و پشت سر هم و نفس گرفتن، صحبت کرده بود بند آمد. با تمام شدن حرفهای دختر، دم عمیقی گرفت و با شتاب آن را از میان لبهای نیمهبازش بیرون داد. از کوله، جزوهاش را بیرون کشید و به سمت دختر که با دستپاچگی در حال فرو کردن موهای بلوندش به زیر مقنعه بود، گرفت. - بفرمایید. فقط لطفا روز شنبه حتما برام بیاریدش؛ چون

میخوام بخونم. نمازی ذوقزده جزوه را از دست عماد بیرون کشید و دو دستی به سینه چسباند. - وای خیلی ممنونم. نمیدونید چه لطف بزرگی به من کردید. راستی شما از الان میخونید؟ ببخشیدا، ولی زود نیست؟ باشه چشم حتما روز شنبه بهتون تحویل میدم. ببخشید مزاحم شدما. دیگه وقتتونو بیشتر از این نمیگی رم. با اجازه. خدا نگهدارتون. بازم ممنون... خیلی ممنون. و با همان سرعتی که آمده، حرف زده و جزوه را گرفته بود از مقابل چشمهایشان ناپدید شد. هر سه با دهان باز چند لحظه در جایشان خشک مانده بودند. بالاخره به خود آمدند. سهیل با خنده به مسیر رفتن دخترک اشاره کرد. - ماشاءالله چه فکی هم داشت؛ وروره جادو که میگن همینهها! ما رو هم که کلا داخل آدم حساب نکرد و با جناب ارشمیدس کار داشت. هر سه خندیدند و به سمت خروجی دانشگاه و از آنجا بهایستگاه مترو قدم برداشتند و در ایستگاه هر یک به سمت خط مورد نظر خود رفت. *** فصل هشتم صبح دیرتر از همیشه در محل کارش حاضر شد. شب قبل ندا دل درد داشت و او بالای سرش بیدار مانده و نخوابیده بود و در نتیجه حال مساعدی نداشت. بی ی ی را به زمین م کشید و سعی داشت روی کارش تمرکز کند. ولی در حالتی بود که نه چیزیِ حوصله ت میشنید و نه میدید.

رمان قربانی |مینا سلطانی

65

- خوبی؟! با صدای شمسی، تکان سختی خورد و از آن حال خارج شد. دستی به پشت چشمهای سرخش کشید. - بله... خوبم. شمسی سرش را با تاسف تکان داد و با دست به آشپزخانه اشاره کرد. - بیا برو صورتتو آب بزن و بعدش بیا آشپزخونه. منم برم یه قهوه غلیظ برات درست کنم. نگاهی توام با سپاسگزاری به او انداخت. تی را گوشه سالن گذاشت و به سمت روشویی رفت و چند مشت آب خنک، به صورتش پاشید. توی آینه به چشمهای کشیده و خوش حالتش خیره شد. دستهایش را بالا آورد و همزمان چند سیلی به صورتش کوبید تا از رخوت و رنگ پریدگی بیرون آید. از روشویی خارج شد و به سمت آشپزخانه قدم برداشت. شمسی فنجان قهوه داغ را روی میز گذاشت. - بشین عزیزم. صندلی را بیرون کشید و حین نشستن گفت: - ممنونم. دیگه داشت سر پا خوابم میبرد. نگاه شمسی رنگ دلسوزی گرفت. - حالا حالش خوب شد؟ نرگس سرش را به تایید تکان داد و دستهایش را به دور فنجان قهوه حلقه کرد. - آره. فکر کنم سردیش کرده بود. بعد از نبات داغی که بهش دادم، دیگه راحت خوابید. - خدا رو شکر. راستی خانوم و آقا از هفته آینده چند هفتهای میرن نروژ، پیش خواهر خانوم. ابروهای نرگس از نگرانی در هم رفت. - نمیدونستم. تکلیف ما چی میشه؟ دیگه نمیایم سرکار؟ شمسی برگشت و داخل قابلمه روی گاز

سرک کشید و در همان حال گفت: - آره باید بیایم، ولی کارهامون کمتر میشه. در ضمن پسرشون نمیره.

Novelir.IR

نرگس، چینی به بینیاش داد. - کاش اونم میرفت. شمسی شانهای بالا انداخت. - مثلا درس داره؛ چه میدونم والله. زودتر بخور که برگردی سر کارت... با خستگی تمام، طول کوچه را طی میکرد. چشمهایش را بست و خمیازهای کشید و در دل به خودش، قول خوابی شیرین و خارج از وقت را داد. به محض باز کردن چشمهایش،

احمد را مقابلش دید که با فاصله از او به دیوار تکیه داده و طرحی از لبخند روی لبهایش نشسته بود. زنجیری در دست داشت و آن را میچرخاند و نگاهش خیره به نرگس بود. پوفی کشید و سرش را پایین انداخت و به طرف منزلشان قدم تند کرد و زیرلب غر زد: - احمد بیخ! باباس و اون نگران کامرانه ِ گوش - سلام نرگس! با شنیدن صدای کشیدهی احمد، سرش را بلند کرد و او را در چند قدمیاش دید که با چشمهایی خمار شده، نگاهش میکرد. ادای عاشقپیشهها را خوب درمیآورد. ابروهایش را در هم کشید و بدون جواب نگاهش را گرفت و به مسیرش ادامه داد. صدای احمد روی فکر و ذهن غرق در خوابش رژه میرفت. - جواب سلام واجبهها! بالاخره نگفتی ه ن مو بفرستم خواستگاری؟! َ ... کی ن همچنان بدون پاسخ به راهش ادامه میداد. حیف خوابی که از سرش پریده بود. با ظاهر شدن ناگهانی احمد مقابلش، در جا ایست کرد تا با او برخوردی نداشته باشد و ناخودآگاه از دهانش بیرون پرید: - چته؟! احمد سرش را از گردن جلو کشید و اب روهای تیغ کشیدهاش را در هم کرد. - یعنی تو نمیدونی چمه؟! کمیخود را عقب کشید و لبخند یکطرفهای مهمان لبهایش کرد. - قربون او صورت ماهت بشم. بله رو بده و بذار خیالم راحت باشه.

رمان قربانی |مینا سلطانی

67

نگاه از موهای ژل خورده و سیخ ایستادهی احمد گرفت و گامی به عقب برداشت. - خیالت راحت... جوابم تغییری نمیکنه. احمد را دور زد و پشت سر گذاشت و از بین در باز حیاط، داخل شد و در را محکم روی هم کوبید. نگاهی به اطراف حیاط انداخت؛ چرا در باز بود؟ هنوز از در فاصلهای نگرفته بود که با شنیدن صدای ضربههایی به در، با عصبانیت به سمت آن برگشت. این احمد دیگر شورش را در آورده بود. به چه حقی به خود این جرات را داده که در منزلشان را هم بکوبد؟ با خشم در را باز کرد و خواست چند حرف درشت و ریز در شانش بار او کند که با نیما و چشمهای گرد شدهاش مواجه شد که از ترس خود را عقب کشیده بود. ناخودآگاه دهان نیمهبازش بسته شد ولی به او توپید: - تو بیرون چیکار میکردی؟ نیما با تعلل دستش را بالا آورد و مقابل نرگس گرفت. در دستش کیسههای فریزری، به همراه چهار بستنی قرار داشت. نفسش را بیرون داد و از مقابل نیما کنار کشید. - از این به بعد رفتی بیرون، در رو پشت سرت ببند. هر وقت برگشتی، در میزنی و درو برات باز میکنن. نیما آب دهانش را فرو داد و قدم به داخل حیاط گذاشت. - چشم آبجی. ندا هوس بستنی کرده بود، منم دیدم مریضه دلم براش سوخت؛ زود رفتم خریدم و برگشتم. دستش را دور شانههای او حلقه کرد و با افتخار نگاهی به سر تا پای او

انداخت. - مردی شدی برای خودت. ندا چطوره؟ در همان حال که به طرف داخل میرفتند، خم شد و بوسهای بر روی موهای مشکیاش گذاشت. نیما بادی به غبغب انداخت. - خوبه، دیگه بالا نیاورد. دلشم خوب شده. لبخندی روی لبهای نرگس نشست. - خب خدارو شکر. تو مشقاتو نوشتی؟ دو روز دیگه اولین امتحانتو باید بدیا. نیما سینه سپر کرد.

Novelir.IR

- دیکته که چیزی نیست؛ بیست میشم. موهای مشکی رنگ او را با دست به هم ریخت. - آفرین. اگه وقتی کارنامهتو گرفتم همهی نمرههات بیست باشه، یه جایزه پیشم داری. چشمهای روشن نیما از شادی برق زدند. - چی؟ چی؟! خودم میتونم بگم؟ نرگس با یادآوری دوچرخه رویایی در ذهن نیما، قبل از اینکه او خواستهاش را به زبان بیاورد، بلافاصله مسیر صحبت را عوض کرد. - بستنیا که آب شدن. زود ببر بده به ندا. *** فصل نهم با خستگی وارد حیاط دانشگاه شد. نمیدانست چرا روزهای شنبه از آمدن به دانشگاه بیزار بود. شاید به خاطر اینکه از همهی روزهای دیگر شلوغتر بود و یا شاید هم به خاطر اینکه بعد از یک روز تعطیل مجبور میشد به دانشگاه بیاید. شاید هم یادگار دوران دبیرستان بود! بدون اینکه نگاهی به حیاط بیندازد، بدون توقف به سمت ساختمان دانشکده قدم تند کرد و به سمت کلاس رفت. هنوز پا از چهارچوب در، داخل نگذاشته بود که نمازی جلوی رویش ظاهر شد. عجیب بود که هر بار ناگهانی مقابل او ظاهر میشد! نگاهش ناخواسته و گذرا روی چهره گندمگون دختر که با آرایش غلیظی پوشیده شده بود، سر خورد. دخترک موهای بلوندش را که مثل دفعه پیش نامرتب از مقنعه بیرون زده بود، به زیر مقنعه فرستاد و لبخندی نثارش کرد. عماد چشمهایش را از صورت دختر پایین کشید و با چهرهای سرخ شده از شرم، به زمین خیره شد. - سلام آقای رستگار. خوبید؟ با زحمتای ما؟ ببخشید که هر بار مزاحم میشم. عماد بدون اینکه سرش را بالا بگیرد و به او نگاه کند، سرش را تکان داد. - سلام خانوم نمازی... اختیار دارید.

69

دست ظریف دختر، به همراه جزوه در مسیر نگاهش قرار گرفت. - بفرمایید اینم جزوه شما؛ صحیح و سالم. فقط لطفا راضی باشید، چون از روی همون جزوهای که برای خودم کپی گرفتم، برای چند تا از بچهها هم تکثیر کردم. عماد دستش را با طمانینه جلو برد و جزوه را از دست دخترک گرفت. - اختیار دارید؛ موردی نداره. دخترک که عماد به خاطر آورده اسم کوچکش ملیکا بود، کمی این پا و آن پا کرد؛ گویی میخواست چیزی بگوید که چندین بار آن را در دهانش مزه مزه میکرد و در آخر پشیمان شد. عماد کلافه شده بود، اما تلاش کرد خونسردی خود را حفظ کند. - اگه دیگهامری ندارین بنده مرخص شم. الان استاد صالحی میرن سر کلاس. چشمهای دخترک به آنی گرد شد. - وای شما با استاد صالحی کلاس برداشتین؟ بلا به دور. آخه چرا این درس مهم و سختو با اون برداشتید؟ من که ترم بعدی با استاد رجبی برمیدارم این واحدو. عماد بیحوصله از پر حرفیهای دخترک به سمت کلاس قدم

برداشت. - خب دیگه با اجازه. بیقراری خاصی در تمام حرکات دختر دیده میشد. به محض اینکه عماد به سمت کلاس گام برداشت به سرعت جلو پرید و دستهایش را با هول مقابل روی عماد تند تند تکان داد. - نه نه؛... یعنی... میگم یعنی... عماد با عصبانیت و چهرهای درهم ایستاد و با صدایی پر از تحکم کلافه بودنش را نشان داد. - بله؟! بفرمایید؟ رنگ از رخ دخترک پرید و دستهایش کنارش افتاد. نفسش را بریده بریده بیرون فرستاد. - هی... هیچی... روز خوش.

Novelir.IR

رمان قربانی |مینا سلطانی

و با سرعت به عقب چرخید و به سمت در راهرو دوید. برای چند لحظه با حیرت به مسیر دختر نگاه کرد و بالاخره سری به تاسف تکان داد و وارد کلاس شد. با نگاه به دنبال سهیل و محسن گشت و آنها را روی صندلیهای همیشگی ته کلاس یافت. لبخندی زد و سرش را به نشانه سلام تکان داد و به سمتشان رفت. روی صندلی کنار سهیل نشست و کیفش را روی دسته صندلی آویخت. سهیل سقلمهای به پهلویش زد. - سلام. کجایی یه ساعته؟ فکر کردم خواب موندی. قبل از اینکه عماد بتواند دهان باز کند، استاد وارد کلاس شد. عماد در حالی که وانمود میکرد، برای برداشتن کیفش خم شده بود، دهانش را کنار گوش سهیل برد. - نه. به موقع رسیدم؛ فقط جلوی در کلاس خانوم نمازی که جزوهمو آورده بود؛ معطلم کرد. سهیل نیشخندی زد. - آهان بگو پس، دوباره مختو کار گرفته بود خواهرمون! عماد چشم غرهای به سهیل رفت و نگاهش را به استاد که در حال حضور و غیاب بود دوخت. استاد مثل همیشه، بلافاصله بعد از حضور و غیاب درس را شروع کرد. عماد به سمت کولهاش خم شد و بیحواس جزوه برنامهنویسیاش را به جای جزوه روشهای چند متغیره پیوسته بیرون کشید و آن را باز کرد و به محض باز کردن صفحه اول جزوه، دهانش از شدت حیرت باز ماند و چشمهای گرد شدهاش به صفحه اول جزوه بند زده شد. بیاختیار زمزمه کرد: - این دیگه چیه؟ نگاه سهیل و محسن هم با حیرت به سمت صفحهای که با خودکار مشکی روی آن متنی طولانی نوشته شده و زیر آن با رنگ قرمز قلب بزرگی کشیده شده بود، خیره ماند. زیر متن به درشتی شماره تلفنی همراه با نام ملیکا نوشته شده بود. سهیل بیاختیار زمزمه کرد: - یا خدا! عماد با حرص جزوه را داخل کوله فرو برد و جزوه روش را بیرون کشید و آن را باز کرد. بلافاصله سهیل با مداد روی استیکری که بالای صفحه چسبانده بود، نوشت.

رمان قربانی |مینا سلطانی

71

- طرف بدجوری خاطرخواهت شده داداش! قلبو داشتی. عماد بیتوجه به نوشتهی سهیل، نگاهش را به تخته دوخت و در طول کلاس ثانیهای هم چشم از تخته برنداشت. گویی این او بود که از کار دخترک شرم کرده. بعد از اتمام کلاس دمخ و بیحوصله وسایلش را داخل کوله ریخت و با گامهایی بیجان به سمت در کلاس حرکت کرد. سهیل و محسن خودشان را به او رساندند. محسن دستی به شانه عماد زد. - حالا چرا ناراحت شدی. بیچاره دختره ببین عاشق چه هیولایی شده. بابا نخوردت که. و برای عوض شدن حال و هوای عماد، خنده بلندی سر داد. اما عماد بیحوصله به راهش ادامه داد. سهیل بند کوله عماد را کشید. - وایسا ببینم. حالا

چته مثلا؟ خب نوشته که نوشته. تو که محلش ندادی و تموم شد. دیگه سگرمههات چرا توی همه؟ عماد کلافه ایستاد. - نمیفهمی سهیل؟ ناراحتم. از اون موقع دارم فکر میکنم ببینم من چه حرکتی یا کاری کردم که باعث سوءتفاهم این خانوم شده. هر چی فکر میکنم هیچی یادم نمیاد... دستش را میان موهای پرپشتش فرو برد. - من دلم نمیخواد حتی ناخواسته، با احساس کسی بازی کنم. متوجه میشی؟ این فکر که من باعث این سوءتفاهم شدم داره منو ذره ذره از تو میخوره. سهیل نگاهش را با آرامش به چهره مشوش دوستش گره زد. - میفهمم چی میگی عماد. اما مطمئن باش تو بیتقصیرترین آدم توی این ماجرایی. اگه کسی هم واقعا احساسی بهت پیدا کنه فقط و فقط به خاطر خوبی خودته؛ ولی... محسن با کنجکاوی میان حرفش دوید. - ولی چی؟ سهیل چشمهایش را در اطرافش گرداند.

رمان قربانی |مینا سلطانی

72

- راستش... یعنی شاید اصلا موضوع این نباشه. چطوری بگم؟ راستش میدونین؟ شاید اصلا سرکاری باشه. معمولا دخترا سر بچه مثبتای کلاس شرط بندی میکنند و... محسن متفکر دستش را به چانهاش کشید. - حالا از کجا بفهمیم سرکاری بوده یا واقعی؟ سهیل به سمت عماد چرخید. - به نظرم بهتره سر فرصت بشینی و نامهشو بخونی، شاید از نوشتههاش بفهمی واقعی نوشته یا سرکاری. عماد با بیحوصلگی چشم چرخاند. - ممنون از راهنماییات سهیل. اما فکر نکنم که اینقدر توی این مسائل باهوش باشم که بتونم از یه نوشته بفهمم احساس طرف چی بوده! سهیل دستش را پشت کمر دوستش گذاشت. - اولا که خودتو دست کم نگیر داداش. در ثانی این چیزا اصلا هوش نمیخواد. بخونی خودت متوجه میشی که من چی میگم. حالا بیا بریم که از کلاس بعدی جا نمونیم. هر سه به سمت کلاس میرفتند، در حالی که افکار عماد هنوز هم در اطراف جزوه برنامهنویسی و نامه نوشته شده در آن و قلب قرمز رنگ میچرخید. چند قدمی بیشتر تا کلاس نمانده بود که کسی صدایش کرد. هر سه ایستادند و به سمت عقب چرخیدند. امیر، پیمان و حامد هر سه با لبخند به سمتشان میآمدند. امیر جلو رفت و با لبخند جلوی عماد ایستاد. لحظهای سرش را پایین گرفت و بعد نگاهش در نگاه عماد گره خورد. - عماد، اون روز من خیلی عصبی شدم، دست خودم نبود. نمرهم خراب شده بود و تلافیشو سر تو در آوردم که اصلا مقصر نبودی. خودم میدونم تو مسئولیتی در مقابل نمرههای من نداری. چند لحظهای با انگشتهای در هم گره خوردهاش بازی کرد و دوباره سرش را بالا گرفت. - تو که مقصر درس نخوندن و نمره نگرفتن من نیستی... باید درس میخوندم که نخوندم. حالام... یعنی، میخواستم بگم... معذرت میخوام.

قدمی جلو گذاشت و دستهایش را دور شانههای عماد حلقه کرد و او را در آغوش گرفت. عماد چند لحظهای با تعجب ثابت ایستاده بود، اما بالاخره او هم دستهایش را به آرامیبالا برد و امیر را در آغوشش فشرد. به نظرش اوضاع بیش از حد مشکوک بود. امیر و معذرت خواهی؟ ولی...

Novelir.IR

رمان قربانی |مینا سلطانی

73

امیر خود را از آغوش عماد بیرون کشید و دستی به شانهاش کوبید. - ببخشید رفیق. سه سالونیم نون و نمک خوردن و رفاقت ارزشش خیلی بیشتر از یه نمرهس...

شرمنده. پیمان و حامد هم سری در تایید تکان دادند و قدم جلو گذاشتند و با عماد، سهیل و محسن دست دادند. امیر دستش را روی بازوی عماد گذاشت. - بریم که الان استاد میاد. با هم سر کلاس رفتند و مثل همیشه در کنار هم ردیف آخر کلاس را پر کردند؛ اما در طول درس تنها جسم عماد در کلاس حضور داشت و ذهن آشفتهاش درگیر همهی اتفاقهایی که آن روز پشت سر گذاشته بود. نمازی و جزوهی رنگارنگی که در کولهاش جا خوش کرده بود؛ امیر و ابراز پشیمانی حیرتانگیزش، آن هم امیری که خود را از عالم و آدم برتر میدانست و ممکن نبود بیدلیل از کسی عذرخواهی کند. بعد از اتمام کلاس، وسایلش را جمع کرد و به سمت در قدم برداشت که پیمان مقابل راهش را گرفت. - ای بابا، حالا دیگه اینقدر خودتو نگیر دیگه. زیر پاهاتو هم نگاه کن برادر. با تعجب به پیمان شاد و صمیمی چشم دوخت. خدایا امروز همه دیوانه شده بودند؟ نمازی، امیر و حالا پیمان. پیمان با خنده به چشمهایش نگاه کرد. - چیه؛ توی لکی؟ حتما فکرت مشغول قضیه اون دخترهس! نه؟ سهیل با نگاه تیزی به محسن که موضوع از دهانش در رفته بود، خیره شد. محسن از پشیمانی سرش را پایین انداخت و چشمهایش را بست، اما ندامت دیگر فایدهای نداشت و کار از کار گذشته بود. امیر حرف را روی هوا زد. - ببخشید؛ کدوم دختر؟... نه بابا؟ برادر عماد و دختر؟ سهیل با ابروهایی درهم شده با چشمهایش خط و نشانی برای محسن کشید. - نه بابا، قضیه چیز دیگهای بوده؛ محسن یه چیزی گفت. امیر با خنده ابرویی بالا برد. - قضیه چیه مثلا؟ خب بگید مام بدونیم! عماد با بیحوصلگی حرف امیر را برید:

74

- بچهها... من حالم خوب نیست؛ میرم خونه. خداحافظ. و بدون توجه به سهیل که از پشت اسمش را صدا میکرد با سرعت به سمت در خروجی دوید. بعد از خروج از حیاط دانشگاه، تا ایستگاه مترو قدم زد تا شاید کمی اعصابش آرامش بگیرد. تا رسیدن قطار روی صندلیهای آبی رنگ انتظار نشست و کولهاش را جلوی پایش روی زمین گذاشت. اصلا مطمئن نبود که میخواهد نامه خانم نمازی را بخواند یا نه. با تردید زیپ کوله را که باز کرد، نگاهش به قطاری افتاد که در ایستگاه متوقف شده بود. مرگ یکبار شیون هم یکبار. باید میخواند. بیتوجه به قطار دست در کوله برد و جزوه را بیرون کشید. هنوز هم مردد بود. صفحه اول را روی زانوهایش باز کرد. خطوط سیاه چون آتشی مذاب روی صفحه سپید کاغذ راه گرفته بودند. به نام حضرت دوست« صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم تا به کی در غم تو نالهی شبگیر کنم دل دیوانه از آن شد که نصیحت شنود مگرش هم به سر زلف تو زنجیر کنم. سلام عزیزتر

از جانم. میدانم که این ابراز علاقه ناگهانی من؛ شوکه کننده است. ولی از همان روز اول، دل به نگاه گریز پای تو، گره زدم. سخن گفتن از احساس درونیام در برابر تو سخت که نه، طاقت فرسا بود؛ اما دل به دریای عشقت زدم و راز دل هویدا کردم. از تو تمنا دارم که پذیرای عشقم باشی و هم صدای ضربان قلبم شوی. منظر تماس تو هستم. دوست دارت ملیکا. *** ****0912 »

رمان قربانی |مینا سلطانی

Novelir.IR

عماد آب دهانش را به سختی فرو داد و با دستهایی لرزان جزوه را بست و به روبرو خیره ماند. تنها یک جمله »خدا را شکر که ترم آخر بود! « در ذهنش میچرخید و بالا و پایین میشد. به هیچ شکلی تاب رویارویی با نمازی عاشقپیشه را نداشت؛ قطعا اگر تا پایان دوره لیسانس بیش از یک ترم باقی مانده بود، انصراف میداد. چیزی در حدود نیمساعت با چشمهایی متفکر نشسته بود و بیهدف به جایی خیره نگاه میکرد. بالاخره با نزدیک شدن قطاری، بینتیجه از جا برخاست و به تونل تاریکی که هیولای آهنی در دلش نعرهزنان پیش میآمد، خیره شد. دد همان حال صفحه اول جزوه را کند و جزوه را در کوله فرو کرد. منتظر پشت خط زرد ایستاد و با نزدیک شدن قطار برگه را زیر آن انداخت. با این کار نفس راحتی کشید گویی بار سنگینی را از روی شانههایش برداشته بودند. سوار قطار شد و روی اولین صندلی خالی نشست. با حرکت مجدد قطار، برگهای سفید که روی آن خطوطی سیاه از جنس آتش نقش بسته بود، به سمت تونل پرتاب شد. *** فصل دهم یک ساعت بیشتر نتوانست بخوابد. باید بلند میشد و شام را آماده میکرد. در حالی که به سمت آشپزخانه میرفت، رو به نیما کرد. - پاشو دفتر و کتابتو بیار، بهت دیکته بگم. و خمیا زهای بالا بلند، پشت بند حرفش کشید و به سمت یخچال رفت و در آن را باز کرد. نگاهی به محتویات انداخت و تصمیم گرفت، لوبیا پلو درست کند. سرگرم تهیه شام شده بود که به عقب برگشت و رو به اتاق با صدای بلند گفت: - اومدی نیما! نیما با اخمهای درهم، کتاب و دفتر به دست وارد آشپزخانه شد و روی زمین نشست. نرگس خم شد و بدون توجه به اخم و تخمهای این مرد کوچک، کتاب را برداشت و باز کرد و روی کابینت گذاشت. همانطور که کارش را انجام میداد، دیکته میگفت.

رمان قربانی |مینا سلطانی

76

با اتمام کارش، دیکته هم تمام شد. در قابلمه را گذاشت و از کنار گاز عقب کشید. - خب کافیه. خودکار قرمزتو بده تا تصحیح کنم. همان لحظه، زنگ خانه به صدا در آمد. نیما منتظر اجازه، به او چشم دوخته بود. نرگس سرش را تکان داد. - برو ببین کیه؟ نیما بلند شد و با دو خودش را به در کوچه رساند. به محض باز کردن در، چهره عمه نسرین در چهارچوب نمایان شد. لبخندی بر لب نشاند. - سلام عمه جون. عمه نسرین چادرش را جلوتر کشید. - سلام قربونت برم. خوبی؟ بابا و نرگس هستن؟ دست انداخت و شانه نیما را گرفت و تقریبا به کناری هل داد. نیما از جلوی در خودش را کنار کشید. - بله هستن. و به طرف داخل خانه دوید. نرگس مشغول تصحیح دیکته بود. سرش را از روی صفحه دفتر بلند کرد و موهای مشکیاش را پشت گوشش راند و نگاه منتظرش را به نیما که با عجله وارد شده بود، گره زد. -

آبجی... آبجی... عمه اومده. چشمهایش را یک دور در حدقه چرخاند و پوفی کشید... فقط حضور او را کم داشت. از جا برخاست و دستی به موهای بلندش کشید و به استقبال عمهاش رفت. - سلام عمه، خوش اومدید. بفرمایید تو. نسرین جلو آمد و دست دور گردن نرگس انداخت و هوا را بوسید. - سلام عمه؛ خسته نباشی. خواب که نبودی! نرگس لبخندی زد و به پشتیها اشاره کرد. - نه... بفرمایید. وارد شد و نگاهش را در اطراف چرخاند.

Novelir.IR

رمان قربانی |مینا سلطانی

- ندا کجاست؟ - حال ندار بود پیش بابا خوا... با صدای پدرش، خود را عقب کشید. - سلام آبجی؛ خوش اومدی. چه عجب از این طرفا؟ راه گم کردی! نسرین قری به گردنش داد. - سلام داداش. چی بگم از دختر بیوفای تو که نمیاد یه سر به عمهش بزنه. مجبور شدم من این همه راهو بکوبم بیام اینجا. و با چشم غرهای نگاهش را از نرگس گرفت و چادرش را برداشت و کنار پشتی، روی زمین نشست. نادر هم کنار خواهرش نشست. نرگس نفسش را بیرون داد و سریع به سمت سماور رفت و از چای درون قوری، استکانها را پر کرد. عمهاش در عوض دستگیری، همیشه طلبکار بود! در یخچال را باز کرد و چند سیب و خیار در یک پیش دستی گذاشت؛ به همراه سینی چای برداشت و به اتاق برد و مقابل عمهاش گرفت. - بفرمایید. عمه استکانی چای برداشت. - فردا بازم جلسه قرآن توی خونه ماست. میای؟! منم که میدونی دست تنهام. نرگس نگاهش را به زیر کشید. - نمیتونم عمه جون. اون دفعه هم مرخصی داشتم. خیلی دلم میخواست بودم و شرکت میکردم ولی فردا حتما باید برم. آقای توکلی چطورن؟ عمه جرعهای از چای نوشید و با چهرهای در هم، استکان را روی زمین کوبید. - اه... چایی تون هم که جوشیده! اونم خوبه. اون هم سرش گرمه به مغازشه. نادر دستش را روی لبه پشتی گذاشت. - انشاءالله هر چه زودتر پسرات برمیگردن و تو هم دورت شلوغ میشه آبجی و از تنهایی در میای.

رمان قربانی |مینا سلطانی

78

نسرین دستهایش را رو به آسمان بلند کرد. - خدا از دهنت بشنوه داداش. من نمیدونم این حمید رفت درس بخونه، چرا نشست زیر پای سعید که تو هم بیا اینجا ادامه تحصیل بده. وگرنه سعیدم، بچهی عاطفیه. بدون من نمیتونست جایی بمونه! نگاهی از گوشه چشم به نرگس انداخت و با پوزخند نشسته بر گوشه لبش ادامه داد: - دخترای حاج اکبری رو براشون نشون کردم. یکی از یکی خوشگلتر و خانومتر. از هر پنچهشون یه هنر میریزه. خدا کنه هر چه زودتر بیان تا دستشونو بند کنم. نرگس بیحوصله از حرفهای تکراری، و گوشه و کنایههای عمه بلند شد. - با اجازهتون برم یه نگاه به غذا بندازم. سری به قابلمه روی گاز زد و بعد دفتر دیکته را برداشت. بعد از تصحیح، نیما را صدا زد. نیما به حالت دو خود را به آشپزخانه رساند. - بله آبجی؟ جلو رفت و بوسهای محکم، روی صورت نیما گذاشت. - قربون داداش گلم برم که بیست شد. نیما صورتش را با پشت دست پاک کرد و لبخندی زد. - گفتم که میخوام همه درسامو بیست بگیرم. - آفرین گلم. آن شب، عمه با تعارف پدر شام ماند و نرگس خدا را شکر کرد که غذا اضافه درست کرده بود. بعد از جمع کردن وسایل پذیرایی و شام، به ناچار به آشپزخانه برگشت تا غذایی برای ناهار فردا آماده

کند. *** فصل یازدهم پشت پیشخوان مغازه نشسته بود و با دقت چشمهای پسرکی را که به گوشه چادر مادرش چنگ انداخته بود، اتود میزد. کاغذ را از روی میز برداشت و کمی از خودش دورتر گرفت تا جزییات آن را بهتر ببیند.

رمان قربانی |مینا سلطانی

Novelir.IR

هنوز برگه را روی میز نگاشته بود که ویبره گوشی توجهاش را جلب کرد. نام سهیل روی صفحه روشن و خاموش میشد. از پشت میز برخاست و به سمت در خروجی قدم برداشت. هر وقت کسی در کتابخانه مطالعه میکرد، گوشیاش را روی ویبره

میگذاشت تا مزاحم مراجعه کننده نباشد. دکمه سبز را لمس کرد و با صدای آرامیپاسخ داد: - سلام. - سلام؛ چطوری عماد؟ خوبی؟ کجایی؟ نگاهش را بین ردیف کتابهای داخل کمدها چرخاند. - ممنون؛ تو چطوری؟ کتاب فروشیم. - بهتر شدی؟ دیروز که اونجوری گذاشتی و رفتی خیلی نگرانت شدم، اما فکر کردم بهتره یه خورده تنها باشی. الان که خوبی دیگه؟ لبخندی کمرنگ لبهایش را از هم باز کرد. - آره الان دیگه خوبم. اونو دیگه ول کن. چه خبر؟ برنامه رو نوشتی؟ - آره نوشتم. ولی امیر دیروز یه پیشنهادی داد. گفت توی برنامههامون تفریحم بذاریم. میگفت اینطوری ذهنمون خسته میشه و نمیتونیم برای امتحان آماده بشیم. عماد دستی میان موهایش کشید و لبهایش را بر روی هم فشرد. - مگه جریان قرارمونو بهشون گفتی؟ قرار بود سه نفری باشیم که. در ضمن تفریحای اون به درد خودش می... استغفرالله. - من چیزی بهش نگفتم. در مورد تفریحای اونم، بهش گفتم که اهل اون تفریحا نیستیم؛ ولی گفت منظورش کوه و جنگل بوده نه چیز دیگه. منم دیدم پیشنهادش بد نیست، گفتم بهت بگم. عماد کلافه شد؛ به طرف در مغازه برگشت و به خیابان نگاه کرد. - آخه سهیل ما مثلا ترم آخریم. هیچ چیزی جز درس نباید برامون توی اولویت باشه. - منم که نمیگم هر روز بریم. دو هفته فرجه داریم، دو بار میریم؛ چطوره؟ چند ثانیه سکوت برقرار شد تا عماد لب گشود.

رمان قربانی |مینا سلطانی

80

- ؟ ی و کجا قراره بریمِ باشه. حالا ک - چهارشنبه فرجهها شروع می ه صبح تا هر وقت که برگشتیم؛ُ شه. همون روز برنامه جاده چالوش گذاشتن. ن خوبه؟ میای؟ بد هم نبود. تفریح از این سالمتر؟ بالاخره او هم به تفریح و دور شدن از این همه فشار نیاز داشت. - باشه میام. میگم سهی... با خروج مراجعه کننده از اتاقک شیشهای به سرعت گوشی را به دهانش نزدیکتر کرد. - ببین من الان کار دارم؛ بعدا باهات تماس میگیرم. - باشه پس فعلا. گوشی را قطع کرد و در جیب شلوارش سر داد و به سمت خانم مسنی که از مشتریهای دایم و ثابت کتابفروشی بود، حرکت کرد. پیرزن جلوی میز ایستاده بود و به طراحی عماد نگاه میکرد. - تشریف میبرید خانم مقدمی؟ - بله پسرم؛ داشتم میرفتم اما این نقاشی قشنگ شما جلوی راهمو گرفت. چقدر زیباست. ببینم دانشجوی رشته نقاشی هستی؟ عماد محجوبانه لبخند زد. - نه متاسفانه. خیلی دلم میخواست نقاشی بخونم، اما نشد. خانم مقدمی عینکش را روی بینی بالا برد و با دقت به عماد خیره شد. - چرا؟ خانوادهت موافق نبودن؟ حیف این همه استعداد. و با دست به برگه طراحیاشاره کرد. عماد با لبخند سری به نشانه نفی تکان داد. - نه. اتفاقا خانوادهم برای انتخاب رشته آزادم گذاشته بودند؛ ولی... راستش

خودتون بهتر میدونین رشتههای هنری برای کسی خوبه که سرمایه خوبی داشته باشه و بتونه کار بزنه. اینجور رشتهها برای آقایون که اصلا مناسب نیست. یعنی در واقع جنبه درآمدزایی خیلی کمیداره. پیرزن سرش را با تایید تکان داد.

رمان قربانی |مینا سلطانی

Novelir.IR

81

- آره آره، درست میگی. دختر خواهر منم طراحی پارچه خونده،اما هنوزم کاری مناسب با رشتهش پیدا نکرده. اکثر کارخونههای نساجی هم بیرون شهرن و رفت و آمد سخت. خب دیگه مزاحمت نشم جوون. بهتره که برم. راستی، کتاب بهشت

گمشده رو نیاوردید؟ عماد زن را تا کنار در همراهی کرد. - حاج فتاح سفارش دادن؛ امید به خدا هفته دیگه دستمون میرسه. زن از بالای عینک به صورت معصوم عماد خیره شد. - ممنون پسرم؛ موفق باشی. خدانگهدارت باشه. عماد با احترام در را برای خانم مقدمی باز کرد و عقب کشید. - ممنون خانوم مقدمی، خدانگهدارتون. با بسته شدن در به سمت پیشخوان برگشت و برگه طراحی را از روی میز برداشت. با تلخی به طرح روی کاغذ خیره شد. چقدر دلش میخواست که طراحی و یا نقاشی بخواند و چقدر در این زمینه استعداد ذاتی داشت. به قدری که همهی اساتیدش بیتردید او را به تحصیل در این رشته ترغیب کرده بودند، اما افسوس که... *** با حس قطرههای ریز آب روی صورتش از جا پرید. به سمت چپ جایی که حامد ایستاده بود چرخید و با صورتی خیس به او نگاه کرد. حامد در حالی که شکم چاقش از خنده تکان میخورد، ابرویی برای عماد رقصاند. - کجا غرق شدی برادر عماد. بابا این رودخونهسا، دریا نیست. اینقدرا عمقی نداره کهاینجوری غرق شدی توش. و خودش قاه قاه به حرفش خندید. گاهی تحمل این مرد قد بلند با این هیکل درشت و اخلاقهای بچگانه خیلی سخت میشد. پیمان پاورچین به حامد نزدیک شد و در یک لحظه دستش را روی شانه او گذاشت و بدون لحظهای تردید به میان آب رودخانه هلش داد. حامد که در حال خندیدن بود، نتوانتست تعادل خود را حفظ کند و با صدای بلندی در آب افتاد. حال همه به او میخندیدند. حامد با خشم نیمخیز شد و با مشت محکم روی آب کوبید.

رمان قربانی |مینا سلطانی

82

- هی بسه دیگه. یکی کمک کنه که از آب بیام بیرون. پیمان خان تو هم حواست باشه. یکی طلبت... بالاخره که میام بیرون. عماد به سمت حامد داخل آب خم شد.
- بیا؛ دستمو بگیر. حامد به سختی از جا برخاست و ایستاد. به خاطر شدت ضربه وارد شده به آب، سر تا پای خود و لباسهایش خیس بودند. به محض بیرون آمدن از آب، بدون لحظهای درنگ حتی برای تعویض لباس، به سرعت به سمت پیمان یورش برد. هیکل گوشتی حامد و لباسهایش که آب از آنها میچکیدند و کفشهایش که موقع دویدن شلپ و شلوپ میکردند، باعث شد همگی از خنده ریسه روند. بالاخره هم حامد نفسنفسزنان دست از تعقیب پیمان کشید و با خستگی روی زمین ولو شد. اوایل خرداد بود و هنوز هوا زیاد گرم نشده بود. عماد دوباره به سمت رودخانه چرخید و نفس عمیقی کشید. سهیل کنارش ایستاد و متفکرانه به ابروهای مردانه و درهم عماد زیر چشم نگاهی انداخت. - چند روزه که توی خودتی عماد؛ خبری شده؟

سرش را به سمت دوست صمیمیاش چرخاند و موشکافانه به چشمهایش خیره شد. - نه؛ چه مسئلهای؟ چی شده حساس شدی؟ سهیل کمی مکث کرد و حرف را در دهانش مزه مزه کرد. - نه. یعنی میگم... اووم، از خانوم نمازی چه خبر؟ عماد نگاهش را تا آب رودخانه پایین کشید. - نمیدونم؛ دیگه ندیدمش. نوشته بود باهام تماس بگیر که نگرفتم. سهیل خم شد و تکه سنگی از روی زمین برداشت و آب را هدف گرفت. سنگ به پرواز درآمد و با چند بار برخورد به سطح آب بالاخره در میان امواج ناپدید شد. - خب پس احتمالا دیگه جلو نمیاد. خدا رو شکر یه درس بیشتر با هم نداریم؛ این ترم هم که ترم آخریم. صدای امیر افکارشان را به هم ریخت.

رمان قربانی |مینا سلطانی

Novelir.IR

83

- هی بچهها. اون جا بیکار نمونید. بیاید اینجا کمک کنید جوجهها رو سیخ بزنیم. هر دو به سمت بساط کباب رفتند. محسن در حال گوجه سیخزدن بود؛ هر دو کنارش روی زمین نشستند. سهیل دست دراز کرد تا سیخی بردارد که امیر سیخ را عقب کشید. - . مادرت پاشو با کامران منقلو راه بندازید. اون دو تا که جیم زدنِ سهیل جان سهیل از جا برخاست و به کمک کامران که در حال کلنجار رفتن با ذغالهای داخل منقل بود، رفت. امیر تکهای جوجه را در سیخ فرو کرد و به سمت عماد چرخید. - میگم عماد، از ملیکا خانوم چه خبر؟ حالش خوبه؟ سر عماد به سرعت و با شگفتی به سمت امیر چرخید. شعلههای خشم در نگاهش زبانه میکشیدند. مگر او چه صنمی با این خانم داشت کهامیر به خود اجازه داده بود تا حالش را از او بپرسد؟ - من از کجا باید از حال ایشون خبر داشته باشم؟ امیر بیتوجه به اخمهای در هم رفتهی عماد، همچنان سرگرم کشیدن جوجهها داخل سیخ بود. - خب، نه که چند باری دیدم با هم حرف میزدید؛ فکر کردم شاید... اصلا ولش کن. دست بجنبون که الان همهی ذغالا رو خاکه میکنند. عماد با مکثی عصبی نگاهش را از امیر گرفت. بعد از برخورد آخرشان دیگر نمیتوانست مثل قبل به راحتی و با لبخند از کنار متلکها و ریشخندهایشان بگذرد. حرمتهای میانشان از بین رفته بود. با آماده شدن سیخهای جوجه، آنها را در سینی کنار هم گذاشت و به دست سهیل سپرد. باید دستش را میشست. کنار رودخانه روی دو زانو نشست و دستش را در آب فرو برد و شست. درست که کاملا تمیز نمیشد اما همین هم غنیمت بود. بعد از آماده شدن جوجهها و پهن شدن سفره یکبار مصرف، دور هم نشستند و با خنده و شوخی غذایشان را خوردند. اصلا متوجه نشدند زمان چقدر زود گذشت. بعد از خودن ناهار، بساط چای ذغالی را روی منقل به راه انداختند. دور هم نشسته

بودند که کامران لیوان چایش را روی زمین گذاشت. - میگم بچهها؛ موافقید دفعه بعدی جمع شیم خونهی ما؟ همه نگاهی به یکدیگر انداختند. سهیل لیوان نیمخورده چای را روی زمین گذاشت.

رمان قربانی |مینا سلطانی

Novelir.IR

84

- خونهی شما چه خبره؟ ما قرار گذاشتیم که بریم برای گشتن توی طبیعت؛ قرار نبود بریم خونه کسی. کامران با تمسخر خندید. - چیه داداش چرا مثل دخترا خوف کردی؟ میخواستی چه خبر باشه؟ خودمون هفت نفریم؛ مگه کمه؟ دور هم جمع

شیم، خودش میشه یه مهمونی. عماد بیتوجه به بحث آن دو نفر، لیوانش را روی زیرانداز گذاشت. - من نمیام؛ خوش بگذره. نگاه همه روی عماد برگشت. پیمان نگاهی با کامران رد و بدل کرد و به سمت عماد چرخید. - مسخره بازی در نیار عماد. یه جمع مردونه که دیگه مشکلی نداره؛ داره؟ من نمیفهمم چرا شماها انسان گریزید؟ عماد فکش را روی هم فشرد. - این انسان گریزی نیست آقا پیمان. در هر حال منم با سهیل موافقم. اگر دوست داشتین میریم یه جای دیگه توی طبیعت، مثل کوه. کامران لبخندی زد و با شیطنت خم شد و دستهایش را بلند کرد. - ای بابا من متعلق به همه شمام. میخواستم نگم که مثلا مجبور نشید کادو بیاریدا. هفته دیگه تولدمه. بیزحمت قدمرنجه بفرمایید و تشریف بیارید. سهیل با بدگمانی به صورت کامران نگاه کرد؛ نمیدانست چرا اصلا از این پسر قدبلند که چشمهای مکارش در صورت باریکش همیشه جلب توجه میکرد، خوشش نمیآمد. - توی مهمونی دختر که نیست؛ هست؟ کامران چهارزانو نشست. - نه بابا، این چه حرفیه که میزنی سهیل؟ منم بخوام دختر دعوت کنم، ممکن نیست. اصلا جواب ننه و بابامو چی بدم؟ مگه الکیه. خودمم و خودتون و چند تا دیگه از رفقا؛ همین. اصلا هر کسی رو دوست داشتید با خودتون بیارید. سهیل نگاهی با عماد رد و بدل کردند و لیوان چای را از روی زمین برداشت.

رمان قربانی |مینا سلطانی

85

- باشه. پس ما بعدا جواب میدیم. حالا یه هفته مونده هنوز. دیگر کسی حرفی نزد، اما عماد قلبا راضی به شرکت در آن میهمانی نبود. میدانست اگر حرف دیگری بزند بیشتر مورد شماتت قرار خواهد گرفت، پس تصمیم گرفت بعدا به بهانهای رفتن به آن مهمانی را کنسل کند. پیمان با سر و صدا مقداری میوه و آجیل را وسط زیرانداز گذاشت و با اشاره به آنها همه را دعوت به خوردن کرد. - بفرمایید آقایون که دیگه گیرتون نمیاد. کامران با اشاره امیر به سراغ ماشینش رفت و با بطریای که در میان نایلکس سیاهی پنهان شده بود بازگشت. امیر هفت لیوان یکبار مصرف میان سینی ای که قبلا لیوانهای چای در آن قرار داشت گذاشت و با خندهاشارهای به آجیلهای داخل کیسهی پلاستیکی کرد. - مزه هم که مهیاس؛ بریز کامران. کامران با مهارت مخلوطی از آب میوه و محتوی درون شیشه را داخل لیوانها ریخت و سینی را وسط جمع روی زمین گذاشت. - بفرمایید داداشای گرام. بزنید توی رگ به سلامتی همدیگه. بر خلاف آنها سهیل، عماد و محسن هیچ یک دست به لیوانها نزدند. پیمان با پوزخند لیوانی برداشت و به سمت محسن گرفت. - یعنی تو هم بچه سوسولی؟ فکر کردم فقط اداشو در میاری اخوی. سه نفر دیگر به حرفش خندیدند.

سهیل با ابروهایی درهم از جا برخاست و کفشهایش را پوشید و به سمت رودخانه رفت. محسن با سری فرو افکنده به زمین خیره مانده بود. عماد با تاسف نگاهی به جمع سرخوش آنها انداخت و با دلهره به زمانی اندیشید کهاین آدمهای سرخوش باید در جادهی پر پیچ و خم چالوس رانندگی میکردند. به محض اینکه از جا بلند شد تا به سمت سهیل برود، محسن هم از جا برخاست. هر دو کفش پوشیدند و بدون توجه به تمسخر آنها به سمت سهیل رفتند. کنار سهیل کهایستادند عماد با عصبانیت از گوشه چشم به آنها اشاره کرد. - حالا چطوری با این جماعت مست برگردیم توی جاده؟ خدا کنه بتونن رانندگی کنن و به کشتنمون ندن.

Novelir.IR

رمان قربانی |مینا سلطانی

سهیل با تاسف به رودخانه خیره شد. - آره؛ تازه اگر شانس بیاریم که پلیس راه جلومونو نگیره. کاش حداقل یکی از ما ماشین داشتیم که محتاج اینا نمیموندیم. حرف سهیل ناگهان قطع شد و با چشمهایی گرد به جایی خیره ماند. به قدری عکسالعملش عجیب بود که محسن و عماد ناخودآگاه به سمت آن چهار نفر برگشتند و امیر را دیدند که شیشهی مشروب را به دهان برده و لاجرعه مینوشد. چند لحظهای مات مانده بودند که با پاشیده شدن آب به روی صورتشان به خود آمدند. محسن با شیطنت مشتهایش را پر از آب کرد. - چیه؟ مات اونا موندید و و حرص میخورید که چی؟ بیاید بازی دیگه. حداقل خودمون به روش خودمون خوش بگذرونیم. عماد عقب رفت. - بی. .. ُ بچه ش ، خیال محسن با پاشیده شدن مجدد آب به روی سر و صورتش، حرفش نیمه ماند. خیز برداشت و به سمت رودخانه دوید و شروع به دفاع از خود کرد و این شد آغاز یک جنگ هیجانانگیزه سه طرفه میان آنها. وقتی بالاخره خسته و کوفته دست از بازی کشیدند؛ ساعت تقریبا پنج شده بود. با نگاهی به جمع نشسته روی زیرانداز، به ساعت اشاره کرد. - بچهها بهتره دیگه جمع کنیم و برگردیم. میترسم هوا تاریک بشه و با این سرخوشا برگشتنمون سخت بشه. هر دو سری به تایید تکان دادند و بیحرف به سمت آنها قدم برداشتند. در حالی که وسایل را جمع میکردند سهیل ضربهای به شانه حامد زد. - چطوری تو حامد؟ میتونی راه بیای؟ حامد از جا بلند شد و تلوتلوخوران به سمت سهیل رفت. - . اوکیم... ببین ِ ... من اوکی َ آ... آره. م و دستهایش را روی هوا تکان داد و بیهوده خندید. سهیل با تاسف سری تکان داد و به سمت عماد چرخید.

رمان قربانی |مینا سلطانی

87

- کاملا معلومه که اوکی تشریف دارن. بالاخره همه وسایل را در دو ماشین امیر و کامران جای دادند وصندوقها را بستند. سهیل به سمت امیر و کامران رفت و با نگرانی به صورت سرخ شدهشان نگاه کرد. - ببینم میتونید رانندگی کنید یا نه؟ اگه نمیتونید ما رو به کشتن ندیدا، بذارید ما میشینیم. کامران که به ماشین تکیه داده بود دستی به صورتش کشید. - نه؛ من عادت دارم مشکلی نیست. امیرو نمیدونم. امیر در حالی که با وضعیتی خندهدار روی صندلی جلو میخزید، سویچ را به سمت سهیل انداخت و با لحنی کشیده گفت: - من... خوب نیستم. تو... بشین. کامران، عماد و حامد در ماشین کامران نشستند و محسن، سهیل، پیمان و امیر در ماشین

امیر. از همان ابتدای راه، صدای خرناسهای حامد که روی صندلی عقب خوابش برده بود، روی اعصاب نداشته عماد خط میکشید. عماد در حالی که تلاش میکرد خونسرد باشد با نگرانی چشم به جاده دوخته بود و برای سلامت رسیدنشان زیرلب آیتالکرسی میخواند. صدای بلند پخش ماشین هم از طرف دیگر روانش را میآزرد. کامران با نیمنگاهی به صورت نگران عماد صدای ضبط را اندکی کم کرد. - نگران نباش داداش؛ گفتم که خوبم. راستی عماد حتما بیای تولدما. اگه نیای خیلی ناراحت میشم. دست عماد به سمت پخش رفت و صدای آن را کمتر کرد که همراه با آن چشمهای کامران تا روی دست او پایین کشیده شد. ناچار بود توضیح دهد. - صدای بلند باعث میشه سردرد بگیرم؛ از طرف دیگه حامد هم خوابه. صدای قهقهه کامران فضای ماشین را پر کرد. نگاهی از آیینه به صندلی عقب انداخت و با سر به حامد اشاره کرد. - فکر نمیکنم حالا حالاها این کپل خان بیدار بشه. ظرفیتش خیلی پایین بود.

رمان قربانی |مینا سلطانی

88

عماد استغفراللهی زیرلب گفت و تلاش کرد با نگاه کردن به جاده، به کامران بیتوجه باشد، اما مگر میشد. باز هم صدای کامران در گوشش نشست. - نگفتی حاج عماد؟ میای دیگه؛ نه؟ اصلا تو رو به عنوان مهمون ویژه مراسم دعوت میکنم؛ چطوره؟ نیمرخ باریک و کشیده کامران را از نظر گذراند. - چه اصراری داری که من باشم؟ بدون من نمیتونی شمع تولدتو فوت کنی؟ اینقدر به من وابسته شدی؟ کامران نیمنگاهی به صورت جدی عماد انداخت. - خدایی تا کی میخوای به خاطر این عقیدههای عصر حجر مسخرهت کنن؟ بابا کجای دین نوشته چند تا پسر نمی همین شماها هستین که ماها رو از ، کهی َ تونن دور هم جمع شن؛ هان؟ اصلا مگه جشن گرفتن گناهه؟ ا مذهب زده میکنید دیگه! عماد ابروهایش را در هم کشید. - هیچ کجا ننوشته که جشن گرفتن گناهه، اما اگه قرار باشه مثل امروز تموم شه از گناه گذشته؛ حماقته. کامران خندید. - خب از اول بگو دردت چیه. قول میدم نوشیدنی سرو نکنیم؛ خوبه؟ حالا قبول؟ عماد بین دو راهی عقل و دل گرفتار شده بود. عقلش نهیب میزد که از قبول این دعوت خودداری کند و دلش میگفت به خاطر دفاع از عقایدش هم که شده، باید در این جشن حضور پیدا کند. بین قبول و رد این دعوت سرگردان مانده بود. مثل همیشه به خدا توکل کرد و زیرلب گفت: -خدایا توکل به خودت. . منتظر کرد ِ و با صدایی بلندتر رو به کامران - باشه میام. اما روی قولت حساب میکنم. برقی خبیث در چشمهای کامران درخشید که با چشم دوختن به جاده آن را از نگاه عماد

پنهان کرد. - دمت گرم داداش. اصلا نگران نباش. در طی ساعتی بعد، تا رسیدن به خانه با خود و عقل و دلش درگیر بود که آیا تصمیم درستی گرفتهیا نه. جلوی در خانه با صدای کامران به خود آمد.

رمان قربانی |مینا سلطانی

Novelir.IR

89

- خب رسیدیم؛ خوش گذشت. از ماشین پیاده شد و با کامران دستی داد و منتظر شد تا او با بوقی کوتاه، خیابان را دور بزند و از مقابل چشمهایش دور شود. مسیر ماشین را با چشم دنبال کرد و بعد کلید را در قفل چرخاند و وارد خانه شد. پدرش را

دید که مقابل تلویزیون نشسته و مشغول تماشای فوتبال بود. جلو رفت و با او دست داد. - بشین کهامشب بازیش خیلی حساسه. تخمه میخوری؟ عماد دستش را پیش برد و مشتی تخمه برداشت. نگاهش به تلویزیون و فکرش، هنوز در پی میهمانی آخر هفتهی آینده بود. نمیدانست چرا با تمام اطمینانی که کامران به او داده بود، دلش شور میزند. *** احساس گرما میکرد. نگاهش را در اطراف گرداند؛ طول کوچه باریکی را طی میکرد. نمیدانست به کدام سمت برود؟ همه جا تاریک بود و مسیر طولانی و نامشخص. ناگهان احساس کرد که از بینیاش، خون میچکد! دستش را بالا برد و به زیر بینی کشید و به آن نگاه کرد. دستش خونی شده بود. چند مرتبه دستش را به زیر بینی کشید ولی هر کاری کرد، خونش بند نمیآمد. حالا تمام دستها و لباسهایش خونی شده بود. با وحشت از خواب پرید. نفسنفسزنان نیمخیز شد و روی تخت نشست. تمام تنش از عرق خیس شده بود. برای لحظاتی چشمانش را بست و نفسهای عمیق کشید تا تپشهای بیامان قلبش کنترل شود. کمی که آرام شد، دستش را پیش برد و گوشیاش را از روی میز عسلی کنار تخت برداشت و به ساعت روی صفحه نگاه کرد. پنج دقیقه به چهار صبح مانده بود. دیگر خواب فایدهای نداشت و چیزی به اذان صبح باقی نمانده بود. برخاست و به سمت دستشویی رفت. چند مشت آب به صورتش پاشید و به چهره رنگ پریدهاش در آینه خیره شد. هنوز نگاهش دو دو میزد و نفس ی ند و کشیده بود. دلش به شدت شور م زد.

نمیدانست ُ هایش ک تعبیر خوابش چه بود ولی حس خوشآیندی نسبت به آن نداشت. وضو گرفت و به نماز ایستاد. آن روز روز کاریاش نبود و با بچهها برای ساعت چهار بعدازظهر قرار درس خواندن داشت. میتوانست برای نماز ظهر به مسجد برود که هم ثواب نماز جماعت شامل حالش شود و هم تعبیر خوابش را از پیش نماز بپرسد.

رمان قربانی |مینا سلطانی

Novelir.IR

90

بعد از نماز صبح، جانمازش را جمع کرد و به تختش بازگشت. پلکهایش را روی هم گذاشت و در دل نجوا کرد: - خدایا، خودت بخیر بگذرون. تا اذان ظهر در حالت گیجی و سردگمی سپری کرد. سریع لباس پوشید و به طرف مسجد محل قدم برداشت. از در مسجد وارد شد و با چند نفر از آشنایان سلام و احوالپرسی کرد. قبل از اینکه به طور نیمهوقت در کتابفروشی مشغول شود، هر روز به مسجد میرفت و نمازش را به جماعت ادا میکرد. ولی بعد از آن کمتر وقت میکرد که به مسجد برود. مکبر در حال گفتن اقامه نماز بود. مهری برداشت و وارد صف شد. قامت بست و به

نماز ایستاد. بعد از نماز عصر، منتظر نشست تا اطراف امام جماعت مسجدشان خلوت شود. حدود پانزده دقیقه طول کشید تا مسجد خلوت شود. برخاست و جلو رفت. - سلام حاج آقا. قبول باشه. روحانی که در حال برخاستن بود، با دیدن عماد سر جایش نشست. - به به... سلام آقا عماد گل؛ چه عجب، چشممون به جمالتون روشن شد. قبول حق باشه. عماد لبخندی زد و کنارش روی زمین نشست. - راستش حاج آقا، سوالی داشتم از خدمتتون. روحانی پلک روی هم گذاشت. - خیر باشه؛ بپرس جانم. سرش را به زیر انداخت. - خب... من قبل از نماز صبح خواب دیدم که... و شرح کاملی از فضا و احساسش در خواب را تعریف کرد. حاج آقا سرش را پایین انداخت و تسبیح سبزش را یک دور در میان انگستهایش چرخاند. - انشاءالله که خیره. ولی تعبیر خوبی نداره! عماد با نگرانی آب دهانش را فرو داد و در چشمهای حاج آقا چشم دوخت.

رمان قربانی |مینا سلطانی

NovelIR.IR

91

- چی حاج آقا؟! از صبح تا حالا فکرمو بدجوری درگیر کرده. راستش بعد از بیداریم احساس خوبی نداشتم. حاج آقا سرش را به تاسف تکان داد. - تعبیرش که میشه انجام گناه و معصیت ولی... سرش را بلند کرد و خیره در نگاه شعلهور عماد ادامه داد: - اگر گناهی انجام دادی، توبه کن. انشاءالله که مقبول درگاه حق قرار میگیره. اگه دیگه با من کاری نداری، باید جایی حاضر بشم. عماد بدون توجه به حرف حاج آقا، با نگاهی خیره به محراب مسجد، به آرامی سری تکان داد. - خیلی ممنونم. حاج آقا با دست ضربه آهستهای به شانهاش زد. - توکلت به خدا باشه. خداحافظ. نگاهاش به مسیر رفتن حاج آقا خشک شده بود. دو سه دقیقه بعد که به خود آمد، با سستی برخاست و از چه گناهی؟! »توبه«سمت منزل به راه افتاد. تا بعدازظهر که با بچهها قرار داشت، گوشهای نشسته بود و فکر میکرد. موقع درس خواندن هم حواسش نبود. - عماد؟! این راه حلت غلطه! داری اشتباه حل میکنی! با تعجب سرش را بلند کرد و نگاهش را به نگاه سهیل گره زد. چند لحظه فکر کرد تا به خاطر بیاورد که سهیل از چه حرف میزد. نگاهش را به کاغذ و راه حل نوشته شده دوخت. بله، غلط بود! با صدای محسن نگاهش را به سمت او کشید. - هیچ معلوم هست حواست کجاست؟ از وقتی اومدی، تو فکری. چیزی شده؟! نگاه سردرگمش را در میان جمع چرخاند. - نه، نه چیزی نیست. یهکم سر درد دارم؛ همین. امیر روی زمین دراز کشید و دستهایش را زیر سرش گذاشت.

رمان قربانی |مینا سلطانی

Novelir.IR

92

- ه اینم رشته بود ما قبول شدیم؟! هر فرمولش یه صفحه َ خب چند دقیقه استراحت کنیم؛ منم خسته شدم. ا راه حل داره! محسن به طرف امیر برگشت: - نهاینکه خیلی گوش دادی! از وقتی اومدی همهش داری چت میکنی! کی مسئله حل کردی؟! امیر آرنج دست چپش را روی زمین ستون کرد و نیمخیز شد. - کلا گفتم. حامد، یه دونه از اون گوجهسبزا رو بنداز این طرف بابا؛ من دیگه ذهنم جواب نمیده. نگاه کامران میان سهیل و محسن رفت و برگشت کرد. - راستی... شما دو تا هم مهمونی آخر هفته میاین؟! محسن شانههایش را با بیتفاوتی بالا انداخت. - مگه

فقط ما موندیم؟! کامران سریع سرش را به نشانه موافقت تکان داد. - آره عماد هم قبول کرده که بیاد. حالا میاین یا نه؟ سهیل با نگاهی سوالی به صورت درهم عماد خیره شد. عماد سرش را بلند کرد و رو به کامران بریده بریده گفت: - نه... نه من... کامران میان کلامش دوید: - دیگه نه نیار دیگه. قولشو ازت گرفتم. بعد به طرف سهیل و محسن برگشت. - عماد میاد. شما چی؟! حالا که عماد میآمد شرایط تا حدودی فرق میکرد ولی محسن با تاسف سرش را به دو طرف تکان داد. - نه... آخر هفته جایی دعوتیم. مامانم گفته تو هم باید بیای. خیلی دلم میخواست حالا که همه هستن، منم بیام ولی نمیشه.

رمان قربانی |مینا سلطانی

Novelir.IR

کامران با کجخندی که گوشه لبش نشسته بود، منتظر به سهیل نگاه کرد. - تو چی سهیل؟! سهیل هنوز نگا ه مستاصل بود. لحظ ای مکث کرد. اصلا تمایلی به شرکت در آن مهمانی ِ هش روی عماد نداشت، ولی نمیتوانست عماد را هم تنها بگذارد. احساس میکرد که او مجبور به پذیرش این دعوت شده. سرش را پایین انداخت و دفتر را در دست گرفت. - باشه منم میام. حالا برگردید سر سوال. به نظر من از این راه باید حل بشه... *** فصل دوازدهم بالاخره آقا و خانم ضیایی به سفر رفتند و پسرشان ماندگار شد. نرگس هر روز صبح، طبق برنامه قبلی به محل کارش میرفت و بعدازظهرها باز میگشت. مشغول جارو کشیدن فرشهای دست بافت هال، سالن و اتاقها بود که در باز شد و کامران به همراه خانم جوانی وارد سالن شد. از آنجایی که صدای جارو بلند بود، متوجه ورودشان به خانه نشده بود. بلافاصله پایش را روی دکمه پاور گذاشت و جارو را خاموش کرد. سرش را به نرمی تکان داد و با لبخند کمرنگی رو به خانم جوان سلام کرد و مشغول ارزیابی او شد. موهای مشکی پر کلاغیاش، آزادانه روی شانههایش رها شده بود و شال مشکی رنگش، بی قید روی سرش قرار داشت. سر تا پا مشکی پوشیده بود و آرایش صورتش، کم از آرایش خلیجی نداشت. دور تا دور چشمانش را سیاه کرده بود و رژ قرمزش را با لاکها و کفشهای قرمزش که تضاد زیبایی با لباس ت کرده ِ س، هایش داشت بود. دستش را دور بازوی کامران حلقه کرده بود و آدامسش را با ناز میجوید. بیاعتنا به نرگس و پاسخ لبخند و سلامش، نگاه از او گرفت و با هدایت دست کامران به سمت پلهها رفت. مقابل پلهها، کامران دستش را پشت کمر زن جوان گذاشت. - عزیزم تو برو بال آماده شو، منم الان میام. زن سرش را تکان داد و با ناز و کرشمه، از پلهها بالا رفت.

کامران به سمت نرگس برگشت و با پوزخند به او چشم دوخت. بعد از لحظهای مکث، به سمتش رفت و کنار گوشش، زمزمه کرد:

رمان قربانی |مینا سلطانی

Novelir.IR

- اگه لگد به بختت نمیزدی، الان تو جای نیلو بودی! و با تعلل سرش را عقب کشید و با کجخند، تمام حرکات پر حرص نرگس را زیر نظر گرفت. نرگس از خشم بر خود میلرزید. دستش را مشت کرد و دندانهایش را محکم به روی هم میفشرد تا کمیبر خود کنترل داشته باشد. با چشمهایی که هر لحظه آماده دریدن فرد بیحیای

مقابلش بود، قدمی جلو گذاشت و از بین دندانهایش با خشم غرید: - چطور به خودت اجازه دادی منو در حد یه دختر هرجایی پایین بیاری؟! صد سال سیاهم نمیخوام با تو باشم، حتی اگه دنیامو گلستون کنی! کامران با چشمهای باریک کرده، نفسهای عمیق میکشید. - یه روزی از حرفت بدجوری پشیمون میشی. وقتی اون روزو دیدی، به حرفم میرسی! تو لیاقت نداشتی. عقب گرد و به حالت دو، از پلهها بالا رفت. نرگس نفس عمیقی کشید و عضلات منقبض شدهاش را رها کرد. چشم بست و سعی کرد به ساعتی پیش فکر کند تا آرام شود. آن زمانی که به خواست شمسی، گلهای حیاط را آب میداد و یک بهیکشان را نوازش میکرد و گاهی با آنها، از ندا و نیما سخن میگفت. چشمهایش را باز کرد و خیره به فرش، پایش را روی پاور گذاشت و آن را روشن کرد. خوبی حضور خانم و آقای ضیایی در منزل این بود که کامران، تا حدودی رعایت میکرد ولی حالا... ناخودآگاه نگاهش به طرف پلهها برگشت. از تجسم ذهنیاش، لبش را گزید و برای خود چشم غرهای رفت و مشغول جارو کشیدن شد. حدود یک ساعت بعد، کامران و آن زن دست در دست هم از پلهها پایین آمدند و بدون نگاه و کوچکترین توجهی به نرگس، سمت در حرکت کردند و از آن خارج شدند. شمسی از آشپزخانه خارج شد و با چشم و ابرو به طرف در اشاره کرد. نرگس به نشانه ندانستن، شانهاش را بالا انداخت و نگاه از شمسی گرفت. گوشی تلفن زنگ خورد. به سمتش قدم برداشت و با دیدن شماره کامران، مکث کرد. شمسی که تازه به آشپزخانه برگشته بود، قدمهای رفته را بازگشت و به نرگس چشم دوخت.

95

- کیه نرگس؟ نگاهش را با تردید تا چشمهای شمسی بالا کشید. - شماره آقا کامرانه. - اینکه الان رفت! خب جواب بده ببین چی میخواد بگه؟ نرگس آب دهانش را فرو داد و دستش را روی گوشی گذاشت. با نگاه مجدد به شمسی، آن را برداشت و کنار گوشش گذاشت. - بله؟! - یادم رفت بگم. آخر هفته یه مهمونی گرفتم. دوستامو دعوت کردم. به شمسی بگو تدارک مفصل ببینه... خودتم کمک دستش باش. پلکهایش را روی هم فشرد. - چشم. - خوبه. دیگر صدایی نیامد. به گوشی خاموش درون دستش نگاهی انداخت و روی دستگاه گذاشت. - چی میگفت؟! به سمت شمسی رفت. - گفتن که آخر هفته مهمونی گرفتن و باید تدارک مفصل ببینیم. - اه... اینم چشم ننه و باباشو دور دیده. افتاده توی مهمونی و زنبازی. همانطور که زیرلب غر میزد، به آشپزخانه بازگشت. نرگس نگاهی به ساعت انداخت و وسایل

نظافتش را جمع کرد و راهی اتاق تعویض لباس شد. بعد از عوض کردن لباسهایش، با شمسی خداحافظی کرد و به طرف منزل به راه افتاد. ***

رمان قربانی |مینا سلطانی

Novelir.IR

96

روی زمین نشسته بود و لباسها را اتو میکشید. نیما با تردید جلو آمد و پاکت نامهای را مقابلش روی زمین گذاشت و مثل بچههای خطاکار، همانطور که با انگشتهای دستش بازی میکرد، خودش هم گوشه دیوار کنار پشتی نشست. نرگس نگاهش را تا روی صورت نیما بالا کشید. - این چیه؟! نیما شانهای به نشانه ندانستن بالا انداخت

و با لب و دهانی آویزان و چشمهای به زیر افتاده، گفت: - گفتن بدین به ماماناتون. نرگس لبخندی زد و پاکت را باز کرد. دعوتنامه اولیا برای گرفتن کارنامه ترم آخرشان بود. - همچین اون گوشه نشستی و توی خودت جمع شدی، فکر کردم توی مدرسه دعوا کردی و منو خواستن! دستش را باز کرد و با چشم به آغوشش اشاره کرد. - بیا اینجا ببینم. نیما سرش را بلند کرد و با مکث، به آغوشش پناه برد. نرگس او را محکم به خود فشرد و بوسهای به روی سرش نشاند. - مگه من نیستم که بیام؟ همین که سرش را بلند کرد، نگاهش به ندا افتاد که در آستانه در اتاق ایستاده بود و با انگشتهای کوچکش لباسش را میپیچاند و با بغض به نیما و نرگس چشم دوخته بود. لبخندی به این دخترک حسود زد. دست دیگرش را باز کرد و با چشم به او اشاره کرد. ندا به سرعت دوید و خود را میان آغوش باز نرگس جا داد. با لبخند به سر هر دو بوسه زد و تنگ در آغوشش فشرد. - شما دو تا، جونمین! همه دنیای منید. اندازه همهی ستارهها دوستتون دارم. ندا خود را بیشتر جمع کرد. - منو بیشتر از نیما دوست داشته باش. نیما با قلدری سرش را بلند کرد. - اول آبجی من بوده، بعد تو اومدی!

رمان قربانی |مینا سلطانی

97

خنده بلندی سر داد؛ چقدر طرفدار داشت. روز بعد، به ناچار طی تماسی تلفنی با کامران برای دو ساعت مرخصی گرفت تا به مدرسه برود و کارنامه نیما را بگیرد. با لبخند و چشمهایی براق به کا رنامه و بسیار عالیهای او چشم دوخته بود. خدا را شکر میکرد که حداقل تلاشهایش بیثمر نبوده. از همانجا به محل کارش رفت. فردا روز مهمانی بود و او، نمیدانست چرا بیدلیل استرس داشت؟ *** فصل سیزدهم روزها تمام حواسش به اعمال و رفتارش بود که مبادا کار خطایی از او سر بزند و شبها از ترس دیدن کابوس، خوابش نمیبرد. اکثر اوقات هم تا سحر درس میخواند و بعد از نماز صبح میخوابید. یک هفتهی سخت را پشت سر گذاشته بود. با خودش فکر میکرد شاید این میهمانی بتواند تاثیر مثبتی در روحیهاش داشته باشد و عقلش مرتب نهیب میزد که شاید رفتن به همین میهمانی گناه باشد! ولی کامران قول داده بود که دختر و نوشیدنی در آن میهمانی وجود نداشته باشد و این قول او تا حدودی خیالش را آسوده میکرد. ساعت حدود هفت بعدازظهر بود و باید تا ساعت هشت، خودش را به منزل کامران میرساند. کتابهایش را جمع کرد و از جا برخاست؛ از داخل کمد لباسهایش، شلوار جین و پیراهن مشکی رنگی انتخاب کرد و پوشید. نگاهش را در آیینه به چشمان قهوهای خوشنگش دوخت. دستی به تهریش مرتب نشسته بر صورتش کشید ی به سمت در قدم برداشت و از اتاق خارج شد.»بسم اللّٰه«و با -

خب مامان، با من کا ری نداری؟ - نمیشد منم با خودت ببری؟ خب امتحانام تموم شده حوصلهم توی خونه سر میره. . پر محبتی به او انداختِ نگاه ، با شنیدن صدای عرفان به عقب برگشت و با لبخند - اگه میشد حتما میبردمت ولی راستش خودمم تمایلی به رفتن ندارم. نمی ؟ ش چطور باشهِوَ دونم ج ابروهایش را در هم کشید و دست به کمر، پایش را به زمین کوبید.

Novelir.IR

- خب اگه دوس نداری بری، بمون با من پلیاستیشن بازی کن؛ منم تنهام. اعظم میانه را گرفت. - مامان جان، برو بشین سر بازیت؛ داداشتم اذیت نکن. عماد جان، شما هم بیا برو. عماد جلوتر رفت با محبت، دستی به گونه تپل عرفان کشید و بوسهای به پیشانیاش زد و با تکان دستش به نشانه خداحافظی، سمت در رفت و کفشایش را پوشید. اعظم جلو آمد و کنار جاکفشی ایستاد. - کی بر میگردی؟ در همان حالی که خم شده بود و کفشهایش را میپوشید،نگاهش را به چشمهای منتظر مادرش گره زد. - نمیدونم. باید ببینم بچهها کی بلند میشن ولی اگه خیلی دیر شد، مزاحم خوابتون نمیشم؛ همونجا میمونم. مثل اینکه خانواده دوستم خونه نیستن و تنهاس. اعظم سرش را در تایید تکان داد. - باشه عزیزم؛ برو به سلامت. صاف ایستاد و نگاهی به چشمهای عرفان انداخت. دستش را به نرمی تکان داد و از در خارج شد، ولی قبل از بستن در مجدد به عقب برگشت و به مادر و برادرش نگاهی انداخت و بعد در را پشت سرش بست و از پلهها به سمت پایین سرازیر شد. از در ساختمان که خارج شد، نگاهی به آسمانی که رو به تاریکی میرفت، انداخت. - خدایا توکل به تو. کاش زود برگردیم و مجبور نشم شبو اونجا بمونم. و با قدمهایی بلند خود را به سر خیابان رساند. سواری که چراغ زد دست تکان داد. با ایستادن ماشین خم شدِ برای اولین ماشین ، با رسیدن به خیابان اصلی و از پنجره پایین کشیده شده، رو به راننده نام خیابانی را که منزل کامران در آن قرار داشت، گفت. راننده دستی به چانهاش کشید. - دربست میخوای بری؟!

99

چارهای نبود. از اینجا تا خانه کامران، خطیها مستقیم نمیبردند. مگر اینکه چند بار ماشین عوض میکرد. به ناچار سرش را به نشانه مثبت تکان داد و سوار شد. به محض نشستن، گوشیاش را از جیب شلوارش بیرون کشید و به سهیل پیام داد. - تو راه افتادی؟ چند لحظه بعد جوابش آمد. - آره دارم میام. نفسش را به آرامی بیرون فرستاد و نگاهش را از شیشه سمت راست به خیابان پر تردد این ساعت دوخت. پس از گذشت حدود یک ساعت، بالاخره از ترافیک شبهای تهران خلاص شدند. ماشین مقابل در قهوهای رنگی که آدرسش را قبلا کامران برای او ارسال کرده بود، نگه داشت. کرایه را پرداخت کرد و پیاده شد. مقابل خانه ایستاده و به ساختمان ویلایی و دو طبقه با نمای کرم، خیره شده بود. هنوز هم برای رفتن مردد بود و حس خوبی بهاین خانه و برنامهی بچهها نداشت. با تردید جلو رفت و زنگ آیفون تصویری را فشرد. چند لحظه بعد، در بدون پرسش باز شد. داخل شد و همانطور که نگاهش به

ساختمان مقابلش بود، در را پشت سرش بست. پیش رویش حیاطی بزرگ قرار داشت که سمت چپش استخری بزرگ و سمت راستش، آلاچیقی ساخته بودند. به آهستگی به ط رف ساختمان قدم برداشت و راه باریک پوشیده از سنگ ریزه را که توسط چراغهای پایه بلند تا در ورودی ساختمان روشن شده بود، طی کرد. برایش عجیب بود که هیچ صدایی به گوشش نمیرسید. تمام صحنههای مرموز فیلمهای جنایی که تا به آن روز دیده بود، از پشت نگاهش عبور میکرد. باز شد. با »قیژ« دستش را با تعلل جلو برد و روی در نیمهباز گذاشت و آرام به داخل هل داد. در با صدای ورودش، صدای موزیک لایتی به گوشش رسید؛ نفسش را به آهستگی بیرون داد. چند قدم جلو رفت و ایستاد. نگاهش را در فضای نیمه تاریک پیش رویش چرخاند. - پس چرا جلوی در وایسادی؟! با شنیدن صدای کامران از سمت راستش، به شدت در جایش تکان خورد و سرش را به آن طرف برگرداند. در دل برای خودش و شجاعتی که خرج کرده بود، پوزخندی زد.

رمان قربانی |مینا سلطانی

100

جلو رفت و با او دست داد. - سلام، کسی نیومده هنوز؟ کامران سرش را تکان داد. - چرا اکثرا اومدن؛ توی سالن نشستن. بیا بریم. جلوتر به راه افتاد و عماد هم پشت سرش رفت. با رسیدن به سالن بزرگ خانه، امیر و حامد را در میان چند پسر دیگری که نمیشناخت، دید و نفس راحتی کشید. کامران دستش را روی کمر عماد گذاشت و رو به آن چند نفر غریبه با گفت: - بچهها، معرفی میکنم؛ دوست عز یزم، عماد! جلو رفت و با آنها دست داد. خدا را شکر مثل اینکه خبری از پارتیهای متصور در ذهنش نبود. پیش حامد رفت و با او دست داد و کنارش روی مبل نشست. - چه خبر؟! چیکار میکنید؟ حامد تکانی به خودش داد؛ سمت میز پیش رویش خم شد و شیرینی برداشت. - منتظریم بقیه هم بیان تا جشنو شروع کنیم. البته بین خودمون بمونه، بچهها داشتن قلیون میکشیدن، تو که اومدی جمع کردن. با پایان حرفش، بلند خندید، به طوری که چربیهای اضافهاش تکان خوردند. لبخندی زد و با نگاهش کمی اطراف را از نظر گذراند. خبری از جنس مونث نبود. صدای زنگ که بلند شد، کامران به سمت آیفون رفت و در را زد. دستش را رو به جمع تکان داد. - پیمانم اومد. حامد دور دهانش را با دست از خامههای شیرینی پاک کرد. - سهیلم میاد دیگه؟! سرش را به نشانه تایید تکان داد. - آره گفت تو راهم.

رمان قربانی |مینا سلطانی

101

با ورود پیمان، همگی از جا برخاستند و با او دست دادند. کامران به سراغ سیستم رفت و آهنگ را عوض کرد و این بار موسیقی تندتری گذاشت. یکی از دوستانش هم رقص نور ها را روشن کرد. مثل اینکه کم کم شباهت به پارتیهای ذهنش میگرفت. به ساعتش نگاه کرد. هنوز خبری از سهیل نبود. گوشیاش را از جیبش بیرون کشید و به سراغ دفتر تلفن آن رفت. روی اسم سهیل ضربه زد و گوشی را کنار گوشش نگه داشت. از میان صدای بلند موسیقی، به سختی بوقها به گوشش میرسید، ولی هر چه صبر کرد جوابی نگرفت. گوشی را پایین آورد و این بار وارد قسمت پیام کوتاه شد و تایپ کرد: - پس کجایی؟! چرا نمیای؟! و برای سهیل ارسال کرد. کمی بعد،

گوشیاش ویبره رفت. از سهیل پیام داشت. آن را باز کرد و خواند. - توی همت ترافیک شده، فعلا گیر افتادم. نگران نباش، میام. نگاهش را از گوشی بالا کشید و به جمعیت در حال تکان روبرویش چشم دوخت. به نظرش رقص چند پسر با هم مسخره بود. با بینی جمع شده به حرکتهای جلف آنها نگاه میکرد. زمان زیادی نگذشته بود که بوی سیگار هم به بوی ادکلن، فضای تاریک، چرخش رقص نورها و صدای بلند اضافه شد. واقعا تهوعآور بود. نمیدانست چه دلیلی داشت تا کامران اینقدر به او اصرار کند که اینجا و در این جشن باشد. از جا که برخاست بلافاصله کامران خودش را به کنار او رساند. - چی شده؟ چرا بلند میشی؟! با صدای بلندی که او در آن هیاهو بشنود، پاسخ داد: - میخوام نماز بخونم. از خونه که دراومدم، هنوز هوا روشن بود و اذانو نگفته بودند. کامران سرش را عقب کشید و با دست به او اشاره کرد. - باشه؛ پشت سر من بیا. او را به سمت اتاقی که کنار آشپزخانه قرار داشت، راهنمایی کرد. در را باز کرد و داخل شد. عماد هم با تعلل وارد شد و نگاهش را در اتاق سادهای که تنها وسایلش فرشی ماشینی و یک کمد و تخت چوبی قدیمی بود، چرخاند.

رمان قربانی |مینا سلطانی

102

کامران در را روی هم گذاشت و با دست به اطراف اتاق اشاره کرد. - فکر کنم اینجا صدا کمتر بیاد. زودتر بخون بیا که میخوام کیکو بیارم. عماد نگاهش را تا روی چشمهای مشکی رنگ کامران امتداد داد. - یه مهر بهم میدی؟! پوزخندی لبهای کامران را از هم باز کرد. - توی خونه ما از این چیزا پیدا نمیشه! عماد سرش را تکان داد. - باشه؛ ممنونم. روی سنگ میخونم. کامران سری تکان داد و از اتاق خارج شد. هنگامی که در سالن بودند، دیده بود که کف خانه با سنگهای کرم پوشیده شده. فرش را بلند کرد و رو به قبله، قامت بست. سعی کرد سریعتر نمازش را بخواند که دوستانش منتظر او نمانند. بعد از اتمام نماز، همانطور که از جا بلند میشد، نگاهش به کمد جالباسی افتاد. یک مهر روی لبه آن قرار داشت! پس همهی افراد خانه هم از این قاعده پیروی نمیکردند. سری به تاسف تکان داد و از اتاق خارج شد و به سمت بقیه قدم برداشت. امیر با دیدنش، با صدای بلندی رو به کامران گفت: - خب عمادم اومد؛ بریم سراغ کیک. اینبار که نگاهش را در میان جمع گرداند علاوه بر سهیل که هنوز نیامده بود، جای حامد را هم خالی دید. بیتفاوت به شمعهای روی کیک، خیره شد. بعد از فوت کردن شمعها و باز کردن هدایا، نوبت به خوردن کیک رسید. امیر در آشپزخانه مشغول درست کردن نسکافه بود تا با کیکها بخورند؛ چند دقیقه بعد به همراه سینی از آشپزخانه خارج شد و به همه تعارف کرد. مقابل عماد که رسید، خم

شد. فقط یک ماگ سرمهای داخل سینی باقی مانده بود. دستش را جلو برد و آن را برداشت. پیمان هم با ظرفهایی که محتوی برشهای کیک بود، از راه رسید. ظرفی را مقابل عماد گرفت.

رمان قربانی |مینا سلطانی

Novelir.IR

103

- بزن روشن شی! و خودش به حرفش، خندید. عماد مجددا به ساعتش نگاهی انداخت و برشی کیک داخل دهانش گذاشت. لیوان نسکافه را برداشت و سر کشید؛ به نظرش طعم عجیبی داشت. چانهاش را بالا انداخت. ساعت از نه گذشته بود و

هنوز خبری از سهیل نبود. کسی هم منتظر او نمانده بود. احساس گرما میکرد و نفسهایش مقطع شده بود. دستش را داخل جیب شلوار کتانش کرد ولی موبایلش نبود. با تعجب دستش را روی جیب دیگرش هم کشید ولی آنجا هم نبود. احتمالا موقع نماز خواندن از جیبش افتاده بود. برخاست تا به سمت اتاقی که در آن نماز خوانده بود برود که سرش گیج رفت و مقابل دیدگانش سیاه شد. دستش را به سرش گرفت و لحظهای ایستاد. - چی شد عماد؟! با چشمهای گشاد شده به سمت پیمان برگشت. - نمیدونم... یه دفعه سرم گیج رفت. آخ... پیمان با نگرانی به سمتش آمد و کمک کرد که روی مبل بنشیند. - چرا سرپا وایسادی؟ بشین. سرش را میان دستهایش نگه داشت و محکم فشرد. این سرگیجه لعنتی از کجا پیدایش شد؟ ضربان قلبش لحظه به لحظه بالاتر میرفت. حالا به سرگیجه، حالت تهوع هم اضافه شده بود. نفسش به شدت تند شده بود ولی احساس کمبود اکسیژن میکرد. - حالت خوب نیست؟! حرکتهای تند پسرها و رقص نور در مقابل نگاهش با مکث همراه بود. آب دهانش را به سختی فرو داد. - نه... نمی. .. م... شد. پیمانِ دونم چ امیر نیز به سمتشان آمد. - چی شده پیمان؟! چرا رنگش پریده؟ حالش خوب نیست؟! پیمان شانههایش را بالا انداخت. - نه، مثل اینکه سرگیجه داره.

104

امیر با اضطراب و نگرانی دست عماد را گرفت. - ه توی اتاق کامران ی کم استراحت کنه خوب میشه. اینجا ، ت شد یه دفعه؟ پیمان بلندش کن ببریم بالا ِ آخه چ سر و صدا زیاده؛ حالشو بدتر میکنه. عماد دست امیر را کنار زد. - نه... خوبم...ل لازم... نی... امیر بیتوجه به حرف عماد، دستش را به سمت بالا کشید تا از جا برخیزد. - نمیتونه حرف بزنه، میگه خوبم! داری سکته میکنی! بلند شو عماد... پیمان زیر کتفشو بگیر و کمکش کن. هر دو دست زیر بازوهایش انداختند و به سمت پلهها روان شدند. عماد احساس میکرد روی هوا گام برمیداشت. در واقع به دنبال امیر و پیمان کشیده میشد. به سختی از پلهها بالا رفتند. قلبش سفت شده بود و نفسهایش سنگین. فکر میکرد که تا پایان عمرش، زمان زیادی باقی نمانده بود. با رسیدن به بالای پلهها، جلوتر رفتند و امیر در اتاقی را باز کرد و او را به داخل هدایت کرد. فقط با کمک آنها پیش میرفت، بدون آنکه بداند کجا؟ هیچ تحلیلی نداشت. امیر و پیمان او را روی تخت کامران خواباندند. - کف... کفش... ام... امیر دستش را روی هوا تکان داد. - ای بابا... توی این اوضاعم به فکر نجس و پاکی هستی. راحت باش بابا. پیمان بدون توجه بهامیر، خم شد و کفشهای عماد را از پایش بیرون کشید. بعد از آن، دیگر چیزی ندید و نشنید. شاید هم دید و شنید، ولی به خاطر

نداشت. حتی اینکه چه وقتی، امیر و پیمان از اتاق خارج شدند و چطور و چهوقت خوابش برد. خوابی که آبستن وقایعی ناگوار بود. *** از شدت سردرد، از خواب پرید. پلکهایش از هم باز نمیشد. احساس میکرد هر لحظه ممکن است سرش متلاشی شود. بالاخره موفق شد تا کمیپلکهایش را از هم باز کند؛ بلافاصلهاشعهی نورانی خورشید چون ان در چشمهایش فرو رفت. ّ تیغی بر

Novelir.IR

از درد تکانی خورد و به سرعت پلکهایش را بست. کم کم لای پلکهایش را گشود؛ کمی طول کشید تا چشمهایش به نور عادت کند. پشت به پنجره اتاق کرد و به کمک آرنج در جا نیمخیز شد. چشمهایش با تعجب در اطراف اتاق چرخید و روی آینهی روبروی تخت ثابت ماند. یعنی کجا بود؟ تا جایی که به خاطر داشت اتاقش اصلا بهاین شکل نبود! به خاطر داشت که دیشب حالش بد بود و به کمک امیر و پیمان، به اتاق کامران... اتاق کامران؟ یعنی تمام شب را در اینجا مانده بود؟ باری دیگر در اتاق چشم چرخاند و با دیدن تابلوی بزرگی از کامران که بالای تخت نصب شده، اطمینان پیدا کرد که در اتاق کامران بود. با تعلل کش و قوسی به بدن کوفتهاش داد و از جا بلند شد. ولی لباسهایش؟! لباسهایش کجا بودند؟ با نگاهی به اطراف اتاق که هر تکهاش گوشهای افتاده بود، آه از نهادش بلند شد. به محض اینکهایستاد مقابل چشمهایش سیاه شد. فورا چشمهایش را بست و دستش را بند صندلی میز تحریر کنار تخت کرد. اما تصویر یک جفت چشم گریان سبز، چون صاعقه پشت پلکهایش جان گرفت. با هراس چشم باز کرد. نه؛ نه ممکن نبود. نه... تصاویری که در ذهن آشفتهاش جان میگرفتند؛ واقعیت نداشت. امکان نداشت. یعنی خودش بود؟! سر دردناکش را میان دستهایش فشرد و با بدبختی با زانو روی زمین آوار شد. وای بر او. چطور ممکن بود؟ چطور؟ قطرههایاشک، بیاختیار روی صورت مردانهاش ردی سوزان به جا میگذاشتند. چه کسی گفته بود مرد گریه نمیکند؟ مستاصل از این دردی که جانش را به آتش میکشید، به شدت در میان چنگ موهایش زد و از ریشه کشید. با درد پیشانی به زمین کوبید و ضجهاش نه تنها دیوارهای سفید رنگ اتاق، که عرش را به لرزه در آورد: - خداااا... *** فصل چهاردهم

106

شمسی از این طرف سالن، به طرف دیگر میرفت. گاهی می ایستاد و با دست راستش، به پشت دست چپش میکوبید. نرگس با لبخند به این همه اضطراب او چشم دوخته بود. - وای خدا. نمیگه به آدم که بدونیم چند نفرن؟ من برای بیست نفر بیشتر تدارک ندیدم. میگه تو زودتر برو، خودم رسیدگی میکنم. آخه چطور یه پسری که تا به حال دست به سیاه و سفید نزده، میخواد جواب اینهمه آدمو بده؟! نرگس با بیخیالی شانهای بالا انداخت. - لابد از دخترا کمک میگیره. - نه. گفت توی مهموناش دختر نیستن! منم تعجب کردم. نگاهی به اطراف انداخت. دستش را کنار لبهایش گرفت و با صدایی آرام پچ پچ کرد. - البته من که باور نکردم. ولی اللّه و اعلم! نرگس هم به لحن او خندید و به سراغ سیبزمینیهای طلایی رفت و آنها را از ماهی تابه خارج کرد. - نرگس... نرگس! با صدای کامران، زیر گاز را کم کرد و از آشپزخانه

بیرون رفت. کامران روی پلهها ایستاده بود و با صدای بلند، اسمش را میخواند. - بله؟ - بیا بالا توی اتاقم. کارت دارم. با مکثی کوتاه نگاه از او گرفت و رو به شمسی کرد. - سیبزمینیا روی گازه. لطفا حواستون باشه. - باشه... برو، حواسم هست! با گامهای سستی از پلهها بالا رفت. دلش نمیخواست وقتی کامران در اتاق بود، به آنجا برود. جلوی در اتاق او، مکثی کرد و نفس عمیقی کشید. دستش را بالا برد و با پشت انگشت اشارهاش، ضربهای به در وارد کرد. - بیا تو. در را باز کرد و اول به داخل سرک کشید. کامران جلوی کمدش، دست به کمر ایستاده بود. داخل شد.

Novelir.IR

رمان قربانی |مینا سلطانی

- بفرمایید؟ چهکاری میتونم براتون انجام بدم؟ کامران به سمتش برگشت و با اشارهای به اتاق گفت: - اول اینجا رو یهکم مرتب کن، بعد بیا برای امشب برام لباس انتخاب کن. نرگس نگاهش را در اتاقی که روز قبل آن را نظافت و مرتب کرده بود، چرخاند. آهش را زیرلب بیرون داد و به سمت تخت نامرتب و زبالههای روی عسلیها رفت. در تمام مدت، کامران با لبخندی یکطرفی او و حرکاتش را زیر نظر داشت. حدود نیمساعت بعد کارش تمام شد. به سمت کامران نگاه کرد. کامران بیحرف، با دستش به کمد اشاره کرد و دست به سینهایستاد. بیمیل جلو رفت و از بین لباسهایش، کت اسپرت سرمهای را بیرون کشید و روی تخت گذاشت. نگاهی به کامران صامت انداخت و به طرف کمد بازگشت و پیراهن و شلوار مشکی انتخاب کرد. - خوبه! سلیقهتم همچین بدک نیست. حیف شد...! نرگس سرش را به زیر انداخت. - دیگه با من امری ندارید؟! - چرا. بعد از اینکه ساعت کاری تموم شد، قبل از اینکه بری خونه، بیا اینجا. باید یه چیزی رو بهت بگم. نرگس با نگرانی قدمیجلو گذاشت. - چی؟! کامران با پوزخند سرش را بالا انداخت. - الان نه... قبلا از رفتن به خونهتون میگم. آب دهانش را با صدا فرو داد. سری به نشانه موافقت تکان داد و به سمت در رفت. - در ضمن... بهتره به شمسی نگی! برای خودت بد میشه. دیگر تعلل نکرد و از اتاق خارج شد. نگران بود، نگران از کار بیکار شدنش. او به این کار احتیاج داشت. حالا که آقای ضیایی نبود، کامران برای خودش حکومت میکرد. حدود ساعت پنج بعدازظهر با صدای شمسی به خود آمد.

رمان قربانی |مینا سلطانی

108

- مگه تو نمیخوای بری؟ چرا لباساتو عوض نمیکنی؟! با استرس، نگاهی به ساعت انداخت. برخاست و به سمت اتاق رفت و لباسهایش را تعویض کرد. دلش به شدت شور میزد. از اتاق خارج شد و به سمت شمسی رفت. - من دیگه میرم... خداحافظ. - خدانگهدار. شمسی هنوز در حال مرتب کردن ظرفها بود و حتی نگاهش هم نکرد. پاورچین به طرف کتابخانه رفت و کنار آن ایستاد تا بعد از رفتن شمسی، به سراغ کامران برود. چند بار به سرش زد تا بدون توجه به خواست کامران، بگذارد و برود. ولی هر بار با یادآوری گوشتی که زیر دندان گربه بود، بیخیال رفتن میشد. بالاخره شمسی رفت و در سالن را پشت سرش بست. کامران از شمسی خواسته بود که در طول میهمانی، مطلقا به آنجا نیاید؛ پس قطعا باز نمیگشت. نفس عمیقی کشید و از مخفی گاهش خارج شد و از پلهها بالا رفت. نمیدانست کارش صحیح بود یا نه.

در اتاق کامران باز بود و خودش مقابل آینه، مشغول درست کردن موهایش بود. - اونجا واینستا و زل بزن به من. بیا داخل. با صدای کامران تکانی خورد و قدمی به جلو برداشت. - شمسی خانوم رفتن. - تو که حرف منو باور نکردی که خودم میخوام از مهمونا پذیرایی کنم؟! گفتم برای همین کار بمونی. به خانوادهت اطلاع بده که شب دیرتر میری. قبل از اینکه اجازه دهد، نرگس حرفی بزند، به سمتش بازگشت. - باهات حساب میکنم. یه پاداش توپول! چطوره؟! با خود فکر کرد اینطور بد هم نبود؛ شاید بتواند با پول آن دوچرخه رویایی نیما را تهیه کند. همانی که با گرفتن کارنامهاش، انتظارش را میکشید. سرش را به نشانه موافقت تکان داد. کامران بیتوجه به او به طرف آینه برگشت.

رمان قربانی |مینا سلطانی

Novelir.IR

109

- خب فعلا برو استراحت کن. فکر نکنم بچهها زودتر از شش، هفت بیان. نگاهی به ساعت انداخت. هنوز یک ساعتی وقت داشت. پایین برگشت و لباسهایش را تعویض کرد. از شدت اضطرابش کاسته شده بود. روی صندلی آشپزخانه نشست و دستهایش را روی میز به هم گره زد و سرش را روی آنها گذاشت. نفهمید چقدر گذشته بود که با صدای کامران به خود آمد. - به نظر خسته میای! چطور میخوای تا آخر شب از مهمونام پذیرایی کنی؟! بیا... اینو بخور حالت میاد سرجاش. نرگس بدون حرکت با شک و بدگمانی نگاهش میکرد. - چیه؟! چرا اینطوری نگام میکنی؟! نترس نمیخوام اغفالت کنم. عرق نسترنه؛ برای رفع خستگی، شمسی همیشه بهم میده. این را به خاطر داشت ولی به مهربانی کامران و فکر و نقشهای که پشت آن بود، شک داشت! کامران با بیتفاوتی شانههایش را بالا انداخت. - نخور، اصلا بذار خودم میخورم. تو هم جمع کن برو خونهتون. اینقدر بیحالی منم خوابم میگیره! - نه... می... خورم! لیوان را روی میز مقابل نرگس گذاشت و با صدای زنگ در از آشپزخانه خارج شد. نرگس، آب دهانش را با اضطراب فرو داد و با تردید لیوان را به لبهایش نزدیک کرد. نه نمیتوانست به کامران اعتماد کند. برخاست و به بیرون سرک کشید. کامران مقابل در سالن منتظر دوستش ایستاده بود. لیوان را در سینک خالی کرد و دوباره سر جایش نشست. - نرگس! بیا از دوستم پذیرایی کن. بلند شد و شربتهای آماده را درون لیوان ریخت و وارد سالن شد. پسری چشم و ابرو مشکی و سبزه رو، با بلوز تنگ مشکی و جین سفید، روی مبل لم داده بود و سیگار میکشید. سلامیکرد و جلو رفت. خم شد و سینی را مقابل او گرفت. - کامران، ایشون کی هستن؟! کامران با غرور پای راستش را روی پای چپش انداخت.

رمان قربانی |مینا سلطانی

Novelir.IR

110

- نرگس، خدمتکارمون. پیمان نگفت کی میاد؟ بدون توجه به حرفهای آن دو به طرف آشپزخانه برگشت ولی با پایین آمدن صدایشان، مشکوک پشت ستون ایستاد و گوش تیز کرد. - میگم کامران، عجب دافیه این نرگس خانمتون! حیفه برای عماد. کاش برنامهای نبود و خودم دلشو به دست میآوردم. حالا چیکارت کرده که طعمهش کردی؟! - چی میگی امیر؟ پا نمیده که! منم از دستش سر همین قضیه شکارم. یهبارم چند ماه پیش، رفت و چوغولی منو پیش بابا کرد! امیر قهقههای زد. - عجب

دختر باحالی! بالاخره یکی حال تو رو گرفته. - بخند... ولی آخر سر، اونه که حالش گرفته میشه. - من که چشمم از برادر عماد آب نمیخوره. طرف بچه مثبته. - آره... ولی با چیزی که من آماده کردم، فیل هم از پا در میاد، چه برسه به یه بچه سوسول! بند دلش پاره شد و هر چه بود، فرو ریخت. با چیزهایی که شنیده بود، نفسهایش تنگ و یه خط در میان شده بود. از چه چیزی حرف میزدند و چه برنامهای داشتند؟ طعمه؟! باید هر چه زودتر میرفت. آنجا و آن خانه جای ماندن نبود. سینی را داخل آشپزخانه گذاشت و بیصدا وارد اتاق شد. سریع لباسهایش را تعویض کرد و پاورچین به طرف در ورودی رفت. نگاهش به عقب، طرف سالن بود. جایی که کامران و دوستش نشسته بودند. به آرامی دستگیره را گرفت و پایین کشید. همین که سرش را چرخاند و همزمان قدمیجلو گذاشت، با پسری غریبه مواجه شد. قلبش از ترس در سینه فرو ریخت و ناخودآگاه، دستش را روی دهانش گذاشت و گامی عقب رفت. - به به، چه غافلگیری خوشگلی... کجا به سلامتی؟! صدایش را بلندتر کرد و رو به سالن داد زد: - کامران خان، حوریتون در حال فرار از بهشتن! بابا حواس جمع!

111

امیر و کامران هر دو به سمت در آمدند. با دیدن نرگس که رنگش کم از گچ دیوار نداشت و از شدت ترس، پلکهایش لبالب از اشک بود، داد زد. - تشریف داشتید حالا! فالگوش ایستاده بودی؟ آره؟! نرگس نگاه ترسانش را میان هر سه چرخاند؛ سرش را تند چند مرتبه به طرفین تکان داد. - نه... نه... حال... حال بابام، خوب... نیست. باید برم. کامران در همان حالی که یک دستش را به کمر زده بود، سرش را به نشانه نفی بالا انداخت. - نخیر نمیشه. شما مهمون ویژه امشبی مادموازل! امیر دست به سینه به دیوار پشت سرش تکیه داد و با تک خند گفت: - عمادو جا انداختی. هر دوتون مهمون ویژهاین. و با صدای آرامتری گفت: - قربانیا... ترس و اضطراب پیچکی شد و به دور تنش پیچید. به زحمت لب باز کرد: - ی ... من باید... برم... م خوام برم... َم کامران جلو رفت و مچش باریکش را در مشت گرفت و به سمت راهپلهها کشید. - حرف نباشه! نرگس مقاومت کرد و خودش را عقب کشید. با قدرت کامران، پاهایش روی سنگ سالن کشیده میشد. - تو رو... خدا. تو رو جون عزیزت... آقا کامران... خود را باخته بود. قلبش بیامان میکوبید و هر لحظه ممکن بود از حال برود. چطور میتوانست از میان سه پسری که چون گرگهای تشنه به خونش، در کمین نشسته بودند، فرار کند جلوی پلهها دست آزادش را به نردهها گرفت و با

تمام وجودش، برای بالا رفتن مقاومت کرد. کامران بیحوصله به طرف سالن گردن کشید. - پیمان... امیر، بیاین کمک.

رمان قربانی |مینا سلطانی

Novelir.IR

قطرات اشک یکی پس از دیگری از چشمهایش به پایین می غلتیدند. سرش را تکان داد. - نه... نه... میام... تو رو خدا بذار برم. در همان حال که کامران با قدرت نرگس را از پلهها بالا میکشید، پوزخند زد: - کجا؟ آخر شب هر جا خواستی بری، برو... درضمن یادم بنداز به بابا بگم که دیگه از فردا نمیای! در اتاق مجاور اتاق خود را باز

کرد و نرگس را به داخل هل داد. - وای به حالت سرو صدا کنی و یا فکر فرار به سرت بزنه. آبروتو که دوست داری؟ میدونم برای هر دختری چیزی مهمتر از آبروش نیست. میدونی که شمسی فکر میکنه رفتی خونهتون! اونوقت اگه صداتو بشنوه... نچنچ! خیلی بد میشه. کیف را از دست نرگس کشید و به بیرون اتاق پرتاب کرد. - اینم فعلا لازم نداری. . کف هر دو دستش را مقابل کامران گرفت و ضجه زد ، لرزان و گریانِ نرگس - غلط کردم کامران... تو رو خدا... - آره غلطو که کردی ولی با این گوهخوریا راه نجاتی نداری... از اتاق بیرون رفت و در را بست و پشت سرش قفل کرد. بلافاصله نرگس به سمت پنجرهها برگشت ولی با یادآوری نردههای پشت آن، آه از نهادش بلند شد. از آنجا تا خانه شمسی فاصلهی زیادی بود؛ اگر او را صدا میزد، امکان داشت صدایش، زودتر به گوش کامران و دوستان بدتر از خودش برسد تا شمسی. ر خورد و روی زمین نشست. پاهایش را توی سینه جمع کرد؛ دستهایش را دور آنهاُ ناامید گوشه دیوار س حلقه کرد و سرش را روی پایش گذاشت. چه سرنوشتی در انتظارش بود؟ احساس نفس تنگی باز هم به سراغش آمد. قلبش ته حلقش میتپید و اشکهایش یکی پس از دیگری گونههایش را خیس میکردند و او نگران آبرویش بود؛ نگران پدر، نیما و ندا بود.

رمان قربانی |مینا سلطانی

113

آنقدر اضطراب داشت که نمیتوانست تمرکز کند. دستهایش به شدت میلرزید و تیرهی پشتش، خیس از عرق بود. نگاهش را به سقف اتاق دوخت. - خدایا... میدونم بنده خوبی برات نیستم ولی... با صدای باز شدن در جملهاش نیمه ماند و به آن سمت نگاه کرد. امیر با پوزخندی بر لب، وارد اتاق شد. بلافاصله نرگس از جا بلند شد و به دیوار پشتش چسبید. امیر جلو آمد و لیوان درون دستش را تکان داد. - من فکر میکنم هوشیاری تو میتونه برامون خطرناک باشه! ظاهرا دست پخت کامرانو هم نخوردی که هنوز سرپایی. نرگس کف دستش را مقابل او گرفت و سرش را به دو طرف تکان داد. - جلو... نیا. امیر با بیخیالی شانهای بالا انداخت. - نترس... متاسفانه من باهات کاری ندارم... بیا بگیر اینو بخور. میدونی که چیه؟ کتامین! البته تو که یه کلفت بیشتر نیستی، چه بدونی این چیزا چیه؟ نرگس همانطور چسبیده به دیوار قدمیبه طرف در برداشت. - نه... نمیخورم... میخوام برم. امیر نیشخندی زد. - مگه دست توئه؟! نذار کامرانو صدا کنم بیاد بالا. اون مثل من صبور نیست. دیگر به هقهق افتاده بود و هر لحظه احتمال میداد از حال برود. - میخوام برم... تو رو خدا... امیر لبهایش را جلو فرستاد. - متاسفم عزیزم. حیف شد، چون من اعتقادی به خدا

ندارم. نگران نباش؛ فقط یه سرگرمیکوچیکه. میخوایم واکنش یه بچه مثبتو که خیلی هم ادعا داره در مقابل جوجه خوشگلی مثل تو ببینیم!

رمان قربانی |مینا سلطانی

Novelir.IR

114

جلو رفت و خود را به او رساند؛ دو طرف صورت نرگس را محکم فشرد تا بین لبهایش فاصله بیفتد. بیتوجه به دستان سرد نرگس که مچهایش را گرفته بود، لیوان را نزدیک برد و در دهان او خالی کرد. مزهی محتویات لیوان حالش را بد کرد و به سرفه افتاد. امیر با تهدید انگشت اشاره دست راستش را تکان داد. - به نفع خودته که بالا

نیاری! عقب گرد کرد، از اتاق خارج شد و در را محکم بر هم کوبید و قفل کرد. نرگس دیگر ضجه میزد، آن هم با صدای بلند. چقدر بدبخت بود و برای خود هیچ راه نجاتی نمیدید. همه چیز فنا شده بود. نفهمید چقدر گذشت، با تمام تلاشش برای سرپا ماندن، به حال خودش نبود. چشمهایش تار شده بود و سرش گیج میرفت. تنش خیس از عرق بود و ضربان بیامان قلبش در مغزش اکو میشد. بیحال گوشه اتاق روی زمین دراز کشیده بود. ندید چه کسانی وارد اتاق شدند و او را بلند کردند و با زور به اتاق کامران بردند. به طور غریزی، همانطور نیمهجان به اشباح دورش التماس میکرد. التماسها و تقلاهای بیجانش برای رهایی، ثمری نداشت. او را به داخل اتاق بردند و روی تخت کامران هلش دادند و... در پشت سرش قفل شد... *** هر روز چون خورشید طلوع میکرد. « هزاران ستاره درخشان درون چشمهای روشنش به رقص در میآمدند. و شور زندگی، در تمام تار و پودش ریشه دوانده بود. ولی... اسیر شد میان عدهای گرگ صفت که به بهانه بوییدن شاخه گلی از وجودش

رمان قربانی |مینا سلطانی

NovelIr.IR

115

کندند ساقه و ریشهاش را حال چون پایان روز، غروب کرد. ستارههای چشمهایش شهاب سنگ شدند و در تاریکیها سقوط کردند. زندگی پر کشید و مرگ بر سرش چون پردهی شب، چمبره زد. دیگر شوری نبود... چون او مرده بود! نه جسمش، بلکه روحش رویاهایش جان دادند، مقابل دیدگانش و او... تنها درد کشید. درد حقارت... درد تهمت... درد بیآبرویی... »او دیگر نبود! (مینا سلطانی) *** پلکهای سنگینش را به سختی از هم گشود. عجب کابوس دردناکی! محیط برایش ناآشنا بود و به خاطر نداشت کجا بود؛ ولی همین که نگاهش را در اطراف چرخاند، همه چیز را به خاطر آورد، قلبش در سینه فرو ریخت و لبهایش از بغض لرزید.

NovelirIR

116

سر دردناکش را به سمت راست چرخاند و در میان تاریک و روشنیهای اتاق، نگاهش خیره به نیم ناواضحِ رخ پسری جوان که بدون لباس روی تخت به خواب رفته و خرناس میکشید، ثابت ماند. بیچارگی یک کلمه بود ولی برای او دنیایی داشت؛ دنیایی که زین پس در آن گام میگذاشت. هق زد و با درد روی تخت نیمخیز شد. با دیدن تن برهنهاش، بیاختیار عق زد. تمام وجودش درد میکرد و احساس خمودگی داشت. حالت تهوع امانش را بریده بود و پشت هم عق میزد. به زحمت و با درد خود را به لبه تخت رساند و به سختی از جا برخاست. لباسهایش پایین تخت افتاده بودند. پلکهایش را بست و سعی کرد به خاطر بیاورد که دقیقا چه بلای خانمانسوزی گریبانش را گرفته ولی جز دردی که در تنش تیخ میکشید، چیزی بهیاد نیاورد. آخرین تصاویری که به یاد داشت، اشباح سیاهی بود که دورهاش کرده بودند. ذهنش کار نمیکرد، حتی نمیدانست باید چه خاکی بر سرش بریزد. بیتوجه به پسری که در خواب گاهی ناله میکرد و گاهی خرناس میکشید، لباسهایش را با حالی خراب و دستهایی لرزان بر تن کشید و با قدمهایی که روی زمین کشیده میشد، به طرف در رفت. برخلاف انتظارش در باز بود. کیفش را از پشت در برداشت و دستش را روی دهانش فشرد تا صدای هقهقش، سایرین را از حضور او مطلع نکند. دو طرف راهرو را

از نظر گذراند و وقتی از نبود کسی مطمئن شد، آرام از پلهها پایین رفت. سالن خالی بود و جز ریخت و پاشهای مهمانی کسی در آنجا نبود. با حالی زار از خانهی شوم و سیاه ضیاییها بیرون رفت. نمیدانست چه وقتی از شب بود و حالا باید چهکار میکرد؟! چطور باید به خانه میرفت؟ سرنوشت نامعلومش، اجازه پیشروی هیچفکر دیگری را به او نمیداد. بیهدف در دل سیاه شب، پیش میرفت و ضجه میزد.
احساس نفس تنگی، دمی رهایش نمیکرد. باید به خانه برمیگشت ولی با چه رویی؟! با دستهایی لرزان، گوشیاش را از کیف بیرون کشید و به ساعت آن خیره شد. بیست دقیقه از یک بامداد گذشته بود. چند تماس از دست رفته هم از منزل داشت. به پدرش گفته بود دیرتر به خانه باز میگردد

رمان قربانی |مینا سلطانی

Novelir.IR

117

دستش را به دیوار گرفت و خود را به آژانس شبانهروزی سر خیابان رساند. قبل از ورود، نفس عمیقی کشید. صورتش را از اشک زدود و کمی لباسهایش را مرتب کرد. هر چند امکان نداشت ولی سعی کرد بر خود مسلط باشد. - س... سلام آقا... ی... یه ماشین می... خواستم. این ساعت از شب، حضورش به تنهایی شک برانگیز بود، چه رسد به ظاهر آشفته و صورت متورم از گریهاش. مرد با تعجب نگاهی به سر و وضع آشفته او انداخت. - سلام! برای کجا؟! مرد با شنیدن مسیری که از اینجا فاصله زیادی داشت، اخمهایش درهم رفت و به صندلیاشاره کرد. - بفرمایید بشینین، الان ماشین میاد. سرش را بیهدف تکان داد و با درد روی صندلی نشست و در خودش جمع شد. حالش را نمیفهمید، و نمیدانست دقیقا چه بلایی به سرش آمده. دلشوره از آیندهی مبهم و ترس از بیآبرویی، لحظهای رهایش نمیکرد. مرتب دستهایش را در هم میپیچاند و لبش را میگزید. گوشی همراهاش زنگ خورد. زیر چشمی نگاهی به مرد پشت میز، که خیرهی او شده بود، انداخت و تماس را وصل کرد. از منزل بود. - ب... بله؟ - پس کجایی تو باباجان. دلم هزار جا رفت! گفتی دیر میای ولی نه تا این ساعت؛ اگه میدونستم اجازه نمیدادم. چند دفعه هم زنگ زدم. نصف عمر شدم که. - دارم می... یام بابا... نگرا... ن نباش. هنگام تلفظ نگران، صدایش لرزید. کار از نگرانی گذشته بود. گوشی را قطع کرد و به کیفش بازگرداند. همان موقع مردی وارد آژانس شد. مرد پشت میز با اخمهای در هم به نرگس اشاره کرد. - آقا سعید نشین. خانوم مسافرن. ببر به این آدرس. و کاغذی که شامل آدرس و مبلغ کرایه بود را به طرف سعید گرفت. - نوبت من نیست سرویس ببرما.

رمان قربانی |مینا سلطانی

Novelir.IR

118

- میدونم ولی احمد نیومده هنوز. پاشو که دیر وقته! همراه راننده از آژانس خارج شد و به طرف دویست و شش سفید رنگی رفتند. راننده دزدگیر را زد و پشت فرمان نشست. نرگس هم با دستهای لرزان در را باز کرد و با طمانینه سوار شد. حالا میتوانست از تاریکی ماشین استفاده کند و برای بدبختی جدیدش، اشک بریزد. هنوز هم نمیدانست دقیقا چه به روزش آمده؛ حتی چیزی به یاد نداشت و این بیشتر به قلبش چنگ میزد. بیحال سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و چشمهایش را بست. با بلند شدن صدای فین فینش، راننده از آینه نگاهی به عقب

انداخت. - چیزی شده آبجی؟! پلکهای متورمش را باز کرد و با صدای گرفتهای تنها گفت: - نه. و دیگر هیچ. از آن شب و چگونگی رسیدنش به خانه، چیز زیادی در خاطر مشوشش نمانده بود. حتی بهانهای که برای پدرش آورد. تا صبح در رختخوابش نشسته بود و خیره به چهره معصوم ندا در خواب، برای معصومیت از دست رفتهاش اشک ریخته و در دل ضجه زده بود. ساعت هشت، با صدای پدر به خودش آمد. - بابا جان مگه نمیخواستی بری سرکار؟ ساعت که هشته. خواب موندی؟ نرگس نگاه شیشهای و خستهاش را به پدر دوخت و تنها لب زد: - خستهم... بهشون گفتم امروز نمیرم. پدر چشمهای متورم و سرخ او را با دقت از نظر گذراند. - خب پس بگیر راحت بخواب. منم وقت کپسولام بود که بیدار شدم. بخورم میرم بخوابم.

رمان قربانی |مینا سلطانی

Novelir.IR

بیحرف سر جایش دراز کشید. حالا علاوه بر وضعیت جسمی و روحی جدیدش، معضل دیگری به نام بیکاری و دلیل نرفتن به آنجا هم مطرح میشد. نمیدانست از روزهای بعد چه به پدرش بگوید؟ از طرفی اگر نمیرفت از کجا خرج میکردند؟ پوفی کشید و نگاهش را به سقف دوخت. حتی نمیتوانست یک روز را به خودش استراحت دهد تا برای خودش عزاداری کند و کمی عمق این فاجعه برایش کمرنگ شود. باید سریع به خودش میآمد و به دنبال کار دیگری میبود. او تنها به خودش تعلق نداشت. خوابش که نمیبرد، برخاست و لباسهایش را پوشید و بدون سر و صدا از خانه بیرون رفت. کمی قدم زد و فکر کرد. باید در اولین فرصت به دکتر مراجعه میکرد تا از همه چیز مطلع میشد. به خود که آمد، مقابل دکه روزنامه فروشی ایستاده بود. میان آگهیهای نیازمندیها، کار مناسبی پیدا نکرد. دست از پا درازتر به خانه بازگشت. امروز به اسم خستگی، نرفتنش را توجیه کرد، فردا و فرداها چه باید میکرد؟ *** صبح روز بعد، از خانه خارج شد و چند محله آن طرفتر، جایی که کسی او را نمیشناخت، به مطب دکتر زنان مراجعه کرد. دو زن روی صندلیهای سالن کوچک انتظار نشسته بودند و دختری جوان، پشت میز منشی، پروندهها را مرتب میکرد. آب دهانش را فرو داد و با گامهایی که روی زمین کشیده میشد، به طرف میز منشی رفت. - سلام. منشی سرش را بالا گرفت و جوابش را داد و منتظر به او خیره شد. نرگس مردد چشمهایش را در اطراف چرخاند. - یه... یه نوبت میخوام. منشی سرش را تکان داد و با دست به تنها صندلی خالیاشاره کرد. - منتظر باشین بعد از این خانوما میفرستمتون داخل. خانوم؟ بعد از پرداخت ویزیت، روی صندلی

نشست. اضطراب لحظهای دست از او نمیشست و پنجههای بیرحمش، راه گلویش را میبست.

رمان قربانی |مینا سلطانی

Novelir.IR

120

مرتب در سرش چه کنمها بالا و پایین میشد. آنقدر در افکارش غرق شده بود که گذر زمان را احساس نمیکرد. با صدای منشی به خود آمد. - خانوم فروغی! بفرمایید نوبت شماست. از جا برخاست و با تعلل به طرف در قدم برداشت. پشت در برای لحظهای در چشمهای منشی خیره شد. دلش میخواست از همین راهی که آمده بود،

بازگردد. با گامهایی که روی زمین کشیده میشد، وارد اتاق دکتر شد. *** عصر همان روز به اصرار ندا که از ماندن نرگس در خانه سر از پا نمیشناخت، راهی پارک محله شدند. ندا و نیما بازی میکردند و او، خیره به بچهها، در فکر سرنوشت سیاهش بود. دستهایش را از دو طرف روی لبه تکیهگاه نیمکت پارک گذاشت و نفسش را با آه بیرون داد. باید قوی میبود؛ راه طولانی در پیش داشت و با گریه و افسوس، به عقب باز نمیگشت. حتی کسی را نداشت تا به او تکیه کند. کامران برای برنامههای شومش، خوب کسی را انتخاب کرده بود. دختری بیپناه! باید با تقدیرش میجنگید. هر طور که بود نباید اجازه میداد کسی متوجه مشکلش شود. باید با چنگ و دندان از آبرویش حفاظت میکرد. اگر میخواست، میشد. چطور متوجه میشدند که او آدم دیروز نیست؟ نگاهی به ساعت انداخت. چیزی تا غروب نمانده و وقت رفتن بود. بچهها را صدا زد و به طرف خانه، به راه افتادند. در مسیر برگشت، آگهی پشت ویترین مغازهای توجهاش را جلب کرد. - به یک فروشنده خانم نیازمندیم. نگاهی به مغازه انداخت؛ مانتوفروشی بود. رو به نیما گفت: - نیما جان، همین جا با ندا وایسید تا بیام. خب؟ حواست به ندا باشه که نره تو خیابون. نیما با غرور، دست ندا را محکم گرفت. - برو آبجی، خیالت راحت باشه؛ حواسم هست. در را باز کرد و وارد فروشگاه شد. مغازه، سالن بزرگی داشت و با چندین ردیف رگال پر شده بود. مرد جوانی با دیدنش جلو آمد. - بفرمایید در خدمتتونم.

121

با دست به شیشه پشت سرش اشاره کرد. - برای آگهی که پشت شیشه زده بودید، خدمتتون رسیدم. - آ... بله... فروشنده شرح کاملی از وظایف، حقوق و ساعت کاری ارائه داد. حقوقش کمتر از پرداختی آقای ضیایی بود ولی در عوض، به خاطر نزدیکی به خانه خودشان هزینه رفت و برگشت نداشت و میتوانست پیاده برود. از ساعت یکونیم تا چهار بعدازظهر هم ساعت استراحتش بود. با خوشحالی که در آن شرایط برای خودش هم عجیب بود، از مغازه بیرون رفت و دست ندا را گرفت. دلش روشن شده که خدا هنوز او را از یاد نبرده بود. - بریم بچهها؛ ممنونم ازت نیما. ندا دستش را به عقب کشید. - آجی میشه برام بستنی بخری؟! نیما کنار گوشش آهسته پچ زد: - هفته پیش خوردی! ندا اخمهایش را در هم جمع کرد و دستش را روی هوا تکان داد. - اوه، اونهمه دور بود. من الان میخوام. نرگس بیحواس دست ندا را کشید ولی او گامی برنداشت و با اخمهای درهم، پایش را محکم به زمین کوفت. - من نمیام. بستنی میخوام. با لبخندی که به چهره غمگین و رنگ پریدهاش نمیآمد، جواب داد:

- بذار برسیم نزدیک خونه، برات میگیرم. تو خیابون بخوری میریزی روی لباسات. و سعی کرد فراموش کند که آدم دو روز قبل نبود و حالا فرسخها از خودش فاصله گرفته بود. خم شد و بوسهای به گونه ندا زد و با انگشت اخمهای او را از هم باز کرد. فردا روز دیگری بود...

رمان قربانی |مینا سلطانی

Novelir.IR

122

*** فصل پانزدهم یک هفتهای میشد که از اتاقش، به جز موارد ضروری خارج نشده بود. روی تخت نشسته و زانوهایش را در آغوش گرفته بود. نه چیزی میخورد و نه

جایی میرفت؛ بیحرکت و صامت. گاهی ساعتها به نقطهای خیره میشد، بدون اینکه حتی پلک بزند. تصویر لکه خون، برای لحظهای از مقابل دیدگانش کنار نمیرفت؛ پلکهایش را به روی هم میفشرد، موهایش را میکشید ولی لکه خون، پشت پلکهایش حک شده بود. تنها واکنشی که به اطراف نشان میداد، اشکهایش بود که گاهی در چشمهایش غوغا میکردند و گاهی همچون ستارههای شبهای کویر آرام و سوسوکنان، در کنج چشمهایش میدرخشیدند. در این چند روز با کسی سخنی نگفته و لب به غذا نزده بود. آنقدر که تغییر وزنش محسوس بود. حتی عرفان بیخیال و شیطان هم نگران او و اوضاعش بود و در این شرایط، ترجیح میداد اتاق را ترک کند تا آرامش عماد را بر هم نزد. مسعود رو به اعظم گفت: - آخه چی شده یه دفعه؟! مگه امروز امتحان نداشت؟! اعظم با تاسف کف دست راستش را پشت دست چپش کوبید. - نمیدونم مسعود؛ هر چی که هست برمیگرده به اون شب. دلم داره مثل سیر و سرکه میجوشه. نمیدونم چه بلایی به سر بچهم اومده. و اشکهایش مثل چند روز گذشته، در غم فرزندش سرازیر شد. مسعود با تفکر دستی به ریشهایش کشید. - سهیل چی میگفت؟ اعظم اشکهایش را با کف دست زدود. - اون طفلی هم نمیدونهاین بچه چش شده؟ از اون روز تا حالا هر روز زنگ میزنه. چند دفعه هم اومده جلوی در، عماد راش نداده. امروزم اومده بود ببردش سر جلسه، ولی اصلا نگاشم نکرد. چه برسه که بخواد بره... عرفان هیجانزده از جا برخاست و میان کلام مادرش دوید:

رمان قربانی |مینا سلطانی

123

- نکنه جنی شده؟! مسعود و اعظم هر دو با غضب نگاهی به عرفان که این حرف را زده بود، کردند. عرفان با بیتفاوتی شانهاش را بالا انداخت. - خب، من فقط احتمال دادم. وقتی همچنان نگاه خیره پدر و مادرش را دید، لبش را گزید و سرش را به زیر انداخت. - نه نه. قطعا این نمیتونه باشه. مسعود بدون توجه به حرفهای او سرش را به سمت همسرش بازگرداند. - بالاخره اینطوری که نمیشه. حالا بگیم درسش کهاینهمه براش مهم بود و تلاش میکرد، هیچی... باید غذا بخورهیا نه؟! با این حرف مسعود، اعظم خود را ننووار به دو طرف تکان داد. - بچهم شده یه تیکه پوست و استخون. وای خدا، این چه بلایی بود که به سرمون اومد؟! عماد تمام مکالمات مادر و پدرش را میشنید، ولی بیتفاوت به آنها همچنان نشسته بود. ریشهایش بلندتر از همیشه بر صورتش نشسته بودند و موهایش آشفته روی پیشانیاش ریخته بود. در این یک هفته، هر روز، حتی روزی چند مرتبه دوش گرفته و غسل کرده بود ولی هر بار احساس میکرد که پلیدی و گناه با او عجین شده و تمیز نمیشد. شبها تا صبح در

خلوت دلش، ضجه زده و ناله کرده بود و از درگاه خداوند طلب عفو و بخشش داشت. با فکری که به ذهنش رسید، بدون معطلی از جا برخاست و به سمت کمد لباسهایش قدم برداشت و یک دست سیاه پوشید؛ عزادار بود؛ عزای دین و دلش را داشت. با اینکه چیزی جز نگاه و صدای دخترک در یاد نداشت، اما هر بار با یادآوری آن چشمهای گریان و صدای ملتمس، بر سر خود میکوفت و لعنت میکرد. لعنت می ی فسی که ب موقع و َ ن، کرد پایی که او را به آنجا کشانده در ناآگاهی او قد علم کرده و عواملی که سبب این اتفاق شده بودند. با سرعت از اتاق خارج شد و به سمت در دوید. اعظم با دیدنش از جا برخاست و به سمتش دوید و بازویش را در دست گرفت. - دردت بخوره توی جونم، کجا میری؟! کجا میری فدات شم؟!

رمان قربانی |مینا سلطانی

Novelir.IR

به سمت مادر برگشت و نگاهش را به دیدگان سرخ و خیسش بند زد. گناه او چه بود؟! او که کوچکترین نقشی در این بازی شوم و سیاه نداشت. دستش را در دست گرفت و به لبهایش نزدیک کرد و آرام بر پشت آن بوسهای زد. بعد از یک هفته اولین جملهای که با صدای خشدار به زبان آورد، این بود: «چرخید و به سرعت از خانه خارج شد. مقصدش مسجد بود. خانه پیشنماز او را ِ ی امن خدا. باید قبل از رفتن میدید. با گامهای بلندی که به شباهت به دویدن نبود، به طرف مسجد رفت. به سرعت وارد شد و بیدقت کفشهایش را از پا بیرون آورد و نامرتب، گوشهای رها کرد و به داخل دوید. پیشنماز در حال بلند شدن بود. از همانجا با صدایی که به گوش وی برسد، گفت: - یه لحظه حاج آقا. حاج آقا به عقب برگشت و با تعجب به چهره جدید و نامرتب عماد خیره شد. تا به آن روز او را این گونه آشفته و پریشان ندیده بود. عماد به او نزدیک شد و نفسنفسزنان گفت: - سلام... حاج آقا. حاج آقا دستش را برای آرامش او، روی زانوی عماد گذاشت و سلامش را پاسخ داد. - سلام... چی شده آقا عماد؟ آشفتهای؟! اشک از چشمهای عماد سرازیر شد. حالا چگونه از خطایش میگفت؛ حتی از فکرش هم شرم داشت، چه رسد به بیانش. زبانش قاصر بود و عقل و دلش همگام با هم فقط یک چیز را طلب میکردند. سرش را پایین انداخت؛ شانههایش از شدت بغض فرو خفتهاش، به آرامی تکان میخوردند. خوابش تعبیر شده بود! حاجی دستش را روی شانه عماد گذاشت و فشرد. - خدا بد نده؛ برای کسی اتفاقی افتاده؟ زبونم لال کسی فوت کرده؟! سرش را با تاسف به دو طرف تکان داد و با کف دست بر روی سینهاش کوبید. - بله حاج آقا... من... من

مردم. خودم با دستام خودمو کشتم. حاج آقا ابروهای پهن و مشکیاش را در هم کشید.

رمان قربانی |مینا سلطانی

Novelir.IR

125

- استغفرالله... این حرفا چیه؟ واضح بگو ببینم چی شده؟! از چی حرف میزنی؟ برملا کردن گناه، خودش گناه بود ولی بالاخره با خجالت زبان گشود و مقطع و بریده از مهمانی دوستانهای که دامی بیش نبود تعریف کرد و در انتها هر چه در خاطرش بود به زبان آورد. در تمام مدت، حاج آقا با سری پایین افتاده به حرفهایش گوش میداد و

گاهی زیرلب استغفار میکرد. با اتمام حرفهای او، حاج آقا سرش را بلند کرد و نگاهش را تا چشمهای دزدیدهی عماد بالا کشید. - استغفرالله... دستش را جلو برد و روی زانوی او گذاشت. - الهی بخشیدهِ باز به جهت عظمت خدا و رحمت و بخشش ، گناه هر چقدرم بزرگ باشه ، اما یادت باشه میشه. البته اگر توبه واقعی باشه و از صمیم قلب پشیمون بوده و قصد انجام دوباره اونو نداشته باشی، به خصوص اینکه کسی به غفلت یا مثل تو به سبب فریب به این عمل زشت مبتلا شده باشه. در هر حال انسان باید سعی کنه که فریفته نشه و توی دام فریبکار نیفته و سعی کنه خودشو توی شرایطی قرار نده که موجب این گناه بشه. در غیر این صورت اون به اندازه همین غفلت مقصره... قصد شماتت ندارم ولی تو نباید اصلا به جایی میرفتی که نمیدونستی چی در انتظارته. اما اینا هیچکدوم نباید موجب یأس و نا امیدی تو از رحمت خدا بشه. توی قرآن کریم، پروردگار نود و یهبار به عنوان غفور (بسیار آمرزنده) و پنج بار به عنوان غفار (بسیار بخشنده) یاد شده... بیش از هشتاد بار از توبه و بازگشت به سوی خدا و قبولی توبه، سخن به میون اومده. اینایی که میگم، همه حکایت از دامنهی گستردهی رحمت و مغفرت حق تعالی و قبولی توبهی توابین داره. هر کسی کار بدی انجام داده یا به خود ستم روا داشته اگر از خداوند « خداوند در سورهی نساء میفرماین: چرا از لطف و رحمت بی ...»طلب آمرزش کنه، خدا را آمرزنده و مهربان خواهد یافت حق تعالی نا امیدِ کران از قول من به مردم بگو، ای بندگان من! ای کسانی «شدی عماد جان؟! این سخن خداست که به پیامبر فرمود: که با بدیها و گناهان بر خود ستم روا داشتین، از رحمت خداوند ناامید نشوین و بدانین که در صورت توبه بنابراین با توبه، خدا از انسان .» کردن خدا همهی گناهان را میآمرزد، چهاینکه او بسیار آمرزنده و مهربان است راضی و فرد در پیشگاه اون عزیز و محبوب میشه. دست عماد را دستهایش گرفت و با مهربانی فشرد. - اگه از ته قلبت توبه کنی، خداوند متعال میبخشتت. باید کفاره بدی و بهتره که دعاهای

مخصوص توبه از ائمه اطهار، مثل صحیفه سجادیه، یا مناجات خمس عشرو بخونی و مهمتر از همه... نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

Novelir.IR

- استغفرالله... مهمتر از همه، باید بگردی دنبال او دختر... هر طور شده ازش رضایت بگیری. حتی اگه شده خودتو زندگیتو وقفش کنی. هر گناهی که از این به بعد اون دختر، به سبب این کار تو انجام بده، چون تو مسبب اون هستی، به پای تو نوشته میشه. استغفرالله... اگه که مجرد بود، بهتره که راضیش کنی و باهاش ازدواج

کنی. ولی توی تموم لحظات، فراموش نکن خدا بزرگه و توبه گناهکارارو میبخشه. با خروجش از مسجد نفس عمیقی کشید و نگاهش را به آسمان دوخت. در اثر تابش نور خورشید، کمیپلکهایش را جمع کرد. - خدایا، کمکم کن پیداش کنم. هر جا که باشه، پیداش میکنم و ازش حلالیت میگیرم. دیگر چیزی برای از دست دادن نداشت. با گامهایی آرام به سمت پارک خلوتی که در نزدیکی مسجد قرار داشت، رفت. روی اولین صندلی خالی در تیررس نگاهش نشست. گوشی همراهاش را بیرون آورد و با پوزخند شماره سهیل را گرفت. گوشی همراهی که شب میهمانی گم شده بود و روز بعد از آن حادثهی شوم، کنار لباسهایش روی زمین پیدا کرده بود. با شنیدن صدای سهیل، از فکر آن شب و روز بیرون آمد. باید به کسی میگفت تا از او کمک بگیرد و چه کسی بهتر از دوست صمیمیاش؟ تمام جریانات آن شب را از بدو ورود به منزل با سهیل در میان گذاشت. به صبح روز بعد که رسید، همراه هر کلمه و احساسش در آن روز، اشک ریخت و هق زد. در آخر هم علت نیامدن او را جویا شد. صدای سهیل با بهت و ناباوری همنشین بود. - صبح روز مهمونی، گوشیمو ازم زدن. منم شمارتو حفظ نبودم که باهات تماس بگیرم. آدرس خونه کامران هم توی اساماسهام بود، در نتیجه اگه میخواستم بیامم، نمیتونستم. بدی ماجرا اینجا بود که نه شمارهی تو و نه آدرس کامرانو هیچجا یادداشت نکرده بودم. عماد مشتش را محکم فشرد. - حدس میزدم؛ همه ی از پیش تعی ن شده. دست امیر و پیمان با کامران ِ ش یه نقشه بوده... یه نقشه کثیف توی یه کاسهس... اصلا قصد و نیتشون برام مهم نیست. فقط آدرس اون دخترو میخوام. گوش کن سهیل، ببین چی میگم! من الان دارم میرم سراغ امیر. فقط تو در جریانی؛ از همچین آدمایی، هیچی بعید نیست. - میخوای منم همرات بیام؟! تنها نری بهتره. عماد سرش را بالا انداخت.

رمان قربانی |مینا سلطانی

127

- هیچ اتفاقی نمیفته. نگران نباش. سهیل کمی من و من کرد: - میگم... عماد تو مطمئنی که... یعنی واقعا اینکارو کردی؟! چنگی میان موهایش کشید و نگاهش را در پارک خلوت چرخاند. - داغونم سهیل... داغون. نمیدونم چرا و چطور؟. اصلا نمیدونم چه کوفتی به خوردم داده بودن. - خودتو عذاب نده، بالاخره پیدایش میکنی و هر جور که شده جبران میکنی. اگه خبریم شد، باهام تماس بگیر. منتظرتم. هر کاری از دستم بر بیاد مضایقه نمیکنم. عماد نفسش را بیرون داد. - باشه. فعلا خداحافظ. گوشی را قطع کرد. در تصمیمش مصمم بود؛ از جا برخاست و به سمت خیابان رفت. برای اولین تاکسی دست تکان داد و آدرسش را گفت. حدود نیمساعت بعد،

مقابل در منزل خانواده کیانی از ماشین پیاده شد. منزلشان در یک آپارتمان ده طبقه قرار داشت. جلو رفت و کنار آیفون تصویری، طوری ایستاد که دیده نشود. دو سال پیش یکبار به منزل امیر آمده بود. کمیبه ذهنش فشار آورد تا به خاطر بیاورد کدام طبقه بودند و بعد زنگ شمارهی نه را فشرد. - بفرمایید؟! دهانش را جلو برد ولی حواسش بود که تصویرش مشخص نشود. - سلام خانوم. روزتون بخیر. میشه به امیر بگید، چند دقیقه بیاد جلوی در. من یکی از دوستاشم. - باشه. بهش میگم بیاد پایین. چند دقیقهای منتظر شد؛ کمکم داشت از آمدنش ناامید میشد که در باز شد و امیر بیرون آمد. با دیدن عماد، یکهای خورد و در جا ایستاد. با تعجب و ترس به صورتش خیره شد. - ع... عماد؟! عماد ابروهایش را در هم کشید و گامی به طرفش جلو رفت.

رمان قربانی |مینا سلطانی

Novelir.IR

128

- چیه؟! تعجب کردی؟! توقع دیدنمو نداشتی نه؟! باز هم قدمی به جلو برداشت و یقه پیراهن امیر را در مشت گرفت و کمی او را از در فاصله داد و محکم به دیوار کنار در کوباند. - فکر نکردی هر کاری یه تاوانی داره؟! چشمهای امیر کم مانده بود از حدقه بیرون بزند. - ! ... من... عماد فقط یه شوخی بود! باور کن َم با صدای بلند فریاد کشید به طوری که تارهای صوتیاش به لرزه درآمدند. - شوخی؟! خدای من، چی میشنوم؟! شوخی مسخرهی تو، کل زندگیمو نابود کرد! چه شوخیای از قبل برنامهریزی شده بوده که این دومیش باشه. نفس عمیقی کشید و با شتاب، یقهاش را رها کرد. انگشت اشارهاش را مقابل او گرفت و با تکان مختصری غرید: - ببین امیر، نیومدم اینجا که تلافی کارتو سرت در بیارم. یعنی امروز برای اینکار نیومدم. وگرنه قصد دارم ازتون شکایت کنم. الان اومدم ازت یه سوال بپرسم و میخوام جواب بگیرم. فهمیدی چی گفتم یا نه؟ امیر سرش را در تایید حرف عماد، چند مرتبه تند و پشت سر هم تکان داد. عماد پلکهایش را به هم نزدیک کرد و با موشکافی در چشمهای امیر خیره شد. - خوبه، حالا بگو اون دختر کی بود؟! اسم و آدرس! امیر کف هر دو دستش را مقابل عماد گ رفت. - من ن... نمیدونم... نمیدونم کی بود عماد؛ باور کن. من و پیمان فقط نقشهشو ریختیم. بقیهش با کامران بود. اون... اون دخترو... اون میشناخت. من اصلا قبل از اون شب ندیده بودمش... سرش را چند مرتبه به نرمی تکان داد. - پس همهتون همدست بودید. یه سری نقشه ریختن و یه سری اجرا کردن! همهتون یه مشت حیوون پست فطرتین.

رمان قربانی |مینا سلطانی

Novelir.IR

129

قدمی به عقب برداشت و چند قدم دور شد، ولی به عقب برگشت و انگشت اشارهاش را به نشانه تهدید تکان داد. - وای به حالت اگه پیداش نکنم. وای به حالت... چند مرتبه انگشتش را تکان داد؛ برگشت و سریع به سمت دیگر خیابان رفت تا سوار تاکسی شود. با ایستادن اولین تاکسی مقابل پایش، سوار شد. - آقا در بست برو... در فکر این بود که با دیدن کامران چه واکنشی نشان دهد. نا خودآگاه مشتش را گره کرده بود و محکم میفشرد. سر ظهر بود و خیابانها خلوت. از طرفی مسافت زیادی بین خانه امیر و کامران نبود؛ در نتیجه، یک ربع بعد به آدرس مورد

نظرش رسید. باید برای رسیدن به هدفش محکم میبود. برای یافتن دختری که طعمه پنهانِ ی نیرنگ یک مشت دشمن . دوست شده بودِ پشت نقاب جلوی در ایستاد و زنگ را فشرد. - بفرمایید؟ - سلام خانوم. یکی از دوستای آقا کامران هستم. میشه بهایشون بگید که جلوی در منتظرشونم؟ - آقا کامران، پیش پای شما رفتن بیرون! ابروهای عماد بالا رفت. - نگفت کجا میره؟! - نه... به من که چیزی نگفت. فقط خیلی عجله داشت. پکهایش را روی هم فشرد. - ممنونم خانوم. از در فاصله گرفت و مشت دست راستش را کف دست چپش کوبید. حتما امیر از آمدن او، زودتر به کامران اطلاع داده بود. باید یک روز دیگر میآمد. برگشت و با نفرت به خانهی شیطان نگاه کرد. برای بار هزارم لعنت کرد قدمی را بهاین جا پا گذاشته بود.

رمان قربانی |مینا سلطانی

Novelir.IR

130

*** در را باز کرد و وارد شد. بلافاصله اعظم و عرفان به سمتش هجوم بردند. نگاهی به پدر انداخت که روی مبل نشسته بود و از همانجا خیره نگاهش میکرد ولی ناآرام به نظر میرسید. اعظم دستش را در دست گرفت. - وای... کجا رفته بودی عماد؟! نگفتی دلمون هزار راه میره؟! هر چی تماس گرفتم یا در دسترس نبودی یا جواب نمیدادی. اشکهایش سرازیر شد و با عجز روی زمین نشست. - آخه چه بلایی به سرت آوردن مامان جان؟! پسر دسته گلمو ببین به چه روزی انداختن. نه غذا میخوری نه حرف میزنی. عماد متاسف و پشیمان از رفتارش، خم شد و کنار مادر روی زمین نشست. نگاهی به چهره نگران و غرق در اشک فرشتهی زمینی انداخت. با تردید دستش را جلو برد و دور بدن وی حلقه کرد و وجود پاکش را به آغوش غرق در گناهش کشید؛ سرش را روی سر اعظم گذاشت. - من... خوبم مامان؛ یعنی... خوب میشم. نگران نباش. اعظم هق زد و پیراهن عزای عماد را در مشتش فشرد. - چطور نگران نباشم؟ تو که مادر نیستی تا از دلم بدونی. عرفان که تا آن موقع کنار مادر روی زمین نشسته بود و متاثر نگاهشان میکرد، با شنیدن این حرف، قهقههای سر داد و میان خندههایش بریده بریده گفت: - وای مامان... عجب حرفی زدیا... عماد مادر نیست... هیچوقتم نمیشه! و بلند شد و به سمت اتاق دوید. مادر بلافاصله خود را از آغوش عماد بیرون کشید و به طرف عرفان خیز برداشت. - صبر کن ببینم بچه! منو دست میندازی؟ با لبخند به مادر و برادرش خیره شده بود تا زمانی که از تیررس نگاهش کنار رفتند. برخاست و جلو رفت؛ کنار مسعود نشست و سرش را پایین انداخت. پدر دستش را روی پای عماد گذاشت.

رمان قربانی |مینا سلطانی

Novelir.IR

131

- خوبی بابا؟ دلت میخواد یهکم با هم حرف بزنیم. حرفای مردونه؟! سر عماد پایینتر رفت. رویش نمیشد از ممنوعهها با پدرش صحبت کند. شرم داشت از آنچه که مرتکب شده بود. - نمیتونم بگم بابا. ولی همینقدر بدونید که بدجوری گیر کردم... خیلی بد. لبخندی کمرنگ روی لبهای مسعود نشست. - عاشق شدی؟! عماد پوزخندی زد و نگاهش را به کنج دیوار دوخت. قطرهایاشک بیاذن او از چشم راستش سرازیر شد. - کاش عاشق شده بودم بابا... ناخواسته مرتکب یه گناه شدم. برگشت و چشمهای غرق در اشکش را به نگاه دقیق ولی مهربان پدر گره زد. - نگرانم... نگرانم

خدا منو نبخشه. اینهمه وقت ادعا داشتم که مومن و معتقدم ولی با این کارم... خدا بدجور منو امتحان کرد... خیلی بد. بنده خوبی نبودم... حق اونو پایمال کردم... انسایتو زیر پا گذاشتم... تمام مکنونات قلبیاش، بیربط به جمله قبلش یک بهیک بر زبانش جاری میشد. مسعود او و احساسش را به خوبی درک میکرد. دستش را پیش برد و مشت بستهی عماد را در دست گرفت و فشرد. - نگران نباش بابا. جبران کن، هر گناهی که هست و بعد توبه کن. نگران نباش؛ خود خدا هم کمکت میکنه. *** فردای آن روز، مجددا به خانه کامران سر زد ولی از مستخدم خانه شنید: - آقا از دیروز که رفتن برنگشتن. پدر و مادرشونم فعلا ایران نیستن. اگه کار ضروری باهاشون دارید، پیغام بذارید. هر وقت که اومدن، میدم خدمتشون. ناراحت و گرفته از دیوار خانه آنها فاصله گرفت. فردا امتحان داشتند و حتما کامران برای آن آزمون به دانشگاه میرفت. باید آنجا به دنبالش میرفت. گوشی همراهاش زنگ خورد. بیحوصله به صفحه آن نگاه کرد؛ تماس از سهیل بود. - سلام سهیل. - سلام. خوبی؟ رفتی خونه کامران؟

NovelIR

132

در جا ایستاد و به ساختمان باشکوه خانهی ضیاییها خیره شد. - آره ولی مستخدمشون میگه از دیروز رفته، هنوز برنگشته. فردا توی دانشگاه میام دنبالش. - آره. اینجوری هم امتحانتو میدی و هم کامرانو میبینی. سرش را با تاسف تکان داد. - برای امتحان نمیام سهیل. - دیوونه شدی؟! هیچ میفهمی چی میگی؟ ترم آخری تو هم درسو گذاشتی کنار؟ ناخودآگاه کمی صدایش بالا رفت. - آخه تو این وضعیت سهیل؟! تو که میدونی من چه غلطی کردم... با این وضع چطور بشینم درس بخونم؟! میتونم؟! امتحان اولمم ندادم. و زمزمه کرد: - همهچی خراب شد. - نگران اون نباش. با مسئول امتحانات حرف زدم، گفتم که مریض بودی. همه میشناسنت، میدونن شاگرد زرنگ بودی. قرار شد برات غیبت نزنن، به جاش حذف اضطراریت کنن. ترم بعد میری همون یه درسو امتحان میدی. حالام طوری نیست، نخونده هم میتونی نمره قابل قبول بگیری. دستی میان موهایش کشید و به عقب برگشت. - نمیدونم سهیل. فعلا گیجم، مخم کار نمیکنه... میرم خونه تصمیم میگیرم. - باشه. پس فردا میام دنبالت بریم سر جلسه! خداحافظ. و گوشی را قطع کرد. سهیل به خوبی این اخلاق عماد را میشناخت. وقتی در مورد موضوعی تصمیم به فکر کردن میگرفت، یعنی حتما انجامش میداد. عماد پیاده به راه افتاد. چیزی حدود دو ساعت قدم زد و

فکر کرد. فکر کرد به کارش و نتیجهی آن و راهی برای جبرانش. هر چند، گاهی وقتها، برای بعضی چیزها، راه جبرانی نیست... ***

Novelir.IR

133

روز بعد به اصرار سهیل سر جلسه حاضر شد. امتحانش را آنگونه که قبلا میخواست، عالی نداد ولی حتما قبول میشد و این را مدیون ممارستهای سهیل بود. قبل و بعد از جلسه، هر چه چشم گرداند، کامران را ندید. ناراحت و گرفته از در دانشکده بیرون زد. گامهایش را با حرص و بلند برمیداشت. - کجا میری عماد؟! با

صدای سهیل در جا ایستاد و به طرفش برگشت. - دارم میرم جلوی در خونهشون! با پایان حرفش به راه افتاد. سهیل به طرفش دوید و دستش را بند آرنج او کرد. - صبر کن ببین چی میگم؟! عماد بیحوصله به طرف سهیل چرخید. - چی میگی؟! سهیل دست آزادش را بیهدف روی هوا تکان داد. - اگه تو هر روز بلند شی بری اونجا که نمیتونی غافلگیرش کنی. کامران در رفته؛ باید احساس کنه که دست از سرش برداشتی. متوجه میشی چی میگم؟! رویش را به آسمان گرفت و نالید: - آخه میترسم دیر بشه. سهیل سرش را به نشانه نفی بالا انداخت. - نترس. انشاءالله که نمیشه. حالام بیا بریم خونه ما، امتحان دو روز دیگه رو کار کنیم. اما و اگه و نه هم نداریم. - توی این وضعیت؟ - مگه کاری به جز صبر ازت برمیاد؟ پلکهایش را بست و روی هم فشرد. باید صبر میکرد. تسلیم خواست سهیل شد و به همراه او، آن روز و روزهای بعد به منزلشان رفت تا با هم درس بخوانند.

رمان قربانی |مینا سلطانی

134

از این روند مسعود و اعظم هم راضی بودند. به این طریق دو هفته بدون خبر از کامران و امیر سپری شد. پیمان هم در خفا به دانشگاه رفت و آمد میکرد. بعد از دو هفته و اتمام امتحاناتش، باز هم رهسپار خانهی شوم کامران شد. از آن خانه و محله بیزار بود؛ احساس میکرد ابرهای سیاه و شیطانی آنجا را احاطه کرده بودند. به ساعتش نگاه کرد، یازده صبح بود. جلوی در مکث کوتاهی کرد؛ لبش را گزید و با استغفار از دروغی که قصد گفتنش را داشت، زنگ را فشرد. چند لحظه بعد صدای مستخدم به گوشش رسید. - بفرمایید؟ خود را کنار کشید تا صورتش مشخص نشود. - منزل کامران ضیایی؟! - بله. همینجاست. امرتون؟ پلکهایش را بست و سرش را با تاسف تکان داد. - یه نامه دارن از دادگاه. بگین تشریف بیارند جلوی در برای امضا. - چشم. الان میگم بیان. نگاهی به اطراف انداخت و با حرص زیرلب زمزمه کرد: - پس هستی! خداجون شرمنده که دروغ گفتم؛ مجبور بودم. با باز شدن در، به آن سمت چرخید. کامران در ابتدا با چهرهای گرفته و بعد بهتزده در مقابلش نمایان شد. عماد پوزخندی به صورت ناباور او زد. - چیه؟! فکر کردی خودتو گم و گور کنی، بیخیالت میشم؟! فقط چند ثانیه کافی بود تا بر خود مسلط شود. - ! ه... برادر عماد. شما دروغم بلد بودید؟ َب عماد گامی به سمتش برداشت و رو به رویش ایستاد.

رمان قربانی |مینا سلطانی

135

- آره... مثل تو که نقشه کشیدن و اجرا کردن رو خوب بلدی. خوب سناریو کنار هم چیدی و بازی مرگ و زندگی راه انداختی. کامران دست به سینه ایستاد. - چی میگی برای خودت؟! مگه کلاس انشاءنویسیه که پشت هم کلماتو میچینی؟! از چی حرف میزنی؟! عماد پوزخندی زد: - از چی؟! از شب مثلا تولدت. از پاپوشی که برام دوختی! از اون دختر بیچاره... کامران لبهایش را پشت و رو کرد و شانههایش را با بیتفاوتی بالا انداخت. - چی؟! من در جریان این چرندیاتت نیستم. این خزعبلات چیه؟! کدوم تولد؟ تولد من که زمستونه! چی زدی داداش؟! ساقیت بد جنسی بهت داده. یقه تیشرت آستین کوتاه کامران را در مشتش گرفت و آن را جلو کشید. - خودتو نزن به

اون راه نانجیب. خوب میدونی از چی و کی حرف میزنم! کامران با پشت دست، زیر دست او زد و خود را آزاد کرد. در همان حال کهیقیه تیشرتش را مرتب میکرد، با صدایی که شیطنت در زیر و بمش بالا و پایین میشد، گفت: - من که چیزی یادم نمیاد! لابد خواب دیدی! عماد با پشت دست چند مرتبه روی سینهاش کوبید. - یادت نمیاد نه؟! باشه شاهد میارم تا خوب بهیاد بیاری! چشمهای ریز کامران در صورت لاغر و کشیدهاش برق زدند. - شاهد؟! از کی حرف میزنی! عماد با حرص چشمهایش را باریک کرد. این گرگ صفت، بدون شاهد و مدرک جرم، خوب نقشهای کشیده بود. تنها شاهدش خدا بود و آن دختر بیچاره. - ببین. هر چی میخوای بگی بگو... من اومدم اینجا تا ازت آدرس بگیرم. فقط آدرس میخوام؛ همین. کامران متعجب سرش را به دو طرف تکان داد.

رمان قربانی |مینا سلطانی

136

- آدرس کی؟! عماد فکش را روی هم سایید تا مشتش را در صورت کامران نکوبد. - اون دختر. اسمش چیه؟! خونهشون کجاس؟! کامران پوزخندی زد: - نه داداش... جدی جدی یه چیزی مصرف کردی! توهم می من... تو که بهتر از ِ زنی. دختر کیه؟ زشته داداش من این چیزا حالیته... نه! بیفایده بود. کامران برای روبرویی با او از قبل آماده شده و در مورد تمام کارها و حرفهایش فکر کرده بود. مستاصل و ناامید گامی به عقب برداشت و رو به کامران گفت: - من که پیداش میکنم ولی... واگذارت میکنم به خدا، که منو توی راهی انداختی که مستحقش نبودم. به پشت چرخید و با قدمهای بلند، سمت خیابان رفت. با صدای بلند کامران ایستاد ولی برنگشت. - ببین داداش... دیدیش سلام منو هم بهش برسون! مشتهایش را گره کرد و بیتوجه به کامران، به راهش ادامه داد. زیرلب نجوا کرد: - خدا... چیکار کنم؟ چطور پیداش کنم؟ خودت یه نشونی ازش بهم بده. سه هفته گذشته را فکر نمیکرد که پیدا کردن آن دختر به این سختی باشد. وارد خانه شد و با سلام کوتاهی از مقابل مادرش گذشت و به سمت اتاقش پا تند کرد. بلافاصله اعظم به دنبالش رفت. با نگاهی به عرفان که مقابل کامپیوتر نشسته بود و بازی میکرد، با ابرو به بیرون اتاق اشاره زد. عرفان به خواست مادرش، با لب و دهانی آویزان از اتاق خارج شد. اعظم جلوتر رفت و روی تخت، کنار عماد نشست. قبل از اینکه چیزی بگوید، عماد به سرعت از جا برخاست و روی زمین نشست از زیر تخت، ساک باشگاهش را بیرون آورد. بلند شد و به سمت کمد لباسها رفت و چند دست از آنها را برداشت و بیدقت و نامرتب داخل ساک چپاند. اعظم هراسان و دستپاچه، دستش را جلو برد و روی دست عماد گذاشت. - داری چیکار میکنی مامان جان؟! چی شده؟! کجا میخوای بری؟!

Novelir.IR

137

عماد خم شد و بوسهای به دست مادرش زد؛ بعد آن را از دستش جدا کرد و روی تخت گذاشت. - بذار کارمو بکنم مامان. نگران نباش؛ جای بدی نمیرم. اعظم انگشتش را تکان داد. - به ولای علی، تا نگی کجا میخوای بری، نمیذارم پاتو از این در بیرون بذاری! عماد پلکهایش را به نرمی روی هم گذاشت. - میرم مشهد، پابوس امام رضا(ع)... شاید فرجی بشه و گره از مشکلم باز بشه. تاج ابروهای اعظم، نالان بالا رفت. - آخه درد و بلات بخوره توی سر من... بگو چه مشکلی؟! شاید من و بابات

بتونیم کاری بکنیم. عماد نگاهش را به زیر کشید و سرش را با تاسف تکان داد. - هیچکاری از دست کسی برنمیاد جز خدا. اعظم هر دو دست عماد را در دستش فشرد. - پس درس و دانشگات چی؟! کارت چی؟! هیچ میدونی یکماهه که نرفتی سرکارت؟! نفسش را با افسوس بیرون داد. - درسم که این ترم تموم شد. فقط یه درس مونده که ترم بعد امتحانشو میدم. کارمم... دیگه روم نمیشه بعد از این همه مدت برگردم پیش حاج فتاح. - ولی اون بنده خدا همین دیروز زنگ زد و دنبالت میگشت. قبلا بهش گفته بودم ناخوشی. میخواست ببینه خوب شدی؟! کی برمیگردی سرکارت؟ سرش را پایین انداخت و با دسته ساک ور رفت. - دیگه نمیرم مامان. سرش را بالا گرفت و به چشمهای نگران مادرش نگاه دوخت. - خودم زنگ میزنم و برای این مدت که منتظرم بوده عذرخواهی میکنم. دستش را پیش برد و به گرمی، دستهای مادرش را فشرد.

رمان قربانی |مینا سلطانی

NovelirIR

138

- مامان اجازه بده برم، که اگه راضی نباشی... قدم از قدم برنمیدارم. اعظم اشک گوشه چشمش را با نوک انگشت گرفت. - اگه بری... خوب میشی؟ مثل قبل آروم میشی؟ طرحی از لبخند روی لب نشاند. - قول میدم که بشم. اعظم آب دهانش را فرو داد. - کی برمیگردی؟ - معلوم نیست، هر موقع که آروم شدم. اشکهای اعظم در غم و ناآرامیفرزندش، از هم پیشی گرفتند. - برو مامان جان. خدا به همرات.

برخاست و بوسهای به پیشانی پسرش نهاد و به آرامی از اتاق خارج شد. با رفتن مادرش، روی تخت نشست و دستی میان انبوه موهایش کشید و نگاهش را به سقف بالای سرش بند زد. دلش به ماندن رضا نمیداد؛ حالا که کاری از عهدهاش برنمیآمد، بیقرار بود و باید میرفت. بلند شد و چند دست دیگر لباس برداشت و با فشار داخل ساک جا داد! در با تقهای باز شد، مادرش با چشمهای سرخ و خیس از اشک پشت در بود. وارد اتاق شد و چمدان کوچکی را روی زمین گذاشت. نگاهش را بلند نکرد تا چشمهای سرخش در نظر عماد نباشد ولی او دیده بود. - اونجوری که لباس جمع نمیکنن؟! بعدا چطور میخوای این چروک پروکا رو بپوشی. با تنهای به عماد، او را به کناری هدایت کرد. - برو اونور، خودم جمع میکنم. از مرد جماعت بیشتر از اینم انتظار نمیره. نچ نچ... ببین چطوری اینا رو چپونده این تو. عماد لبخندی به مادرش زد و به سمت حمام قدم برداشت. حدود دو ساعت بعد، در سالن انتظار فرودگاه نشسته و منتظر بود تا بتواند با بلیت کنسلی شخصی دیگر، پرواز کند.

رمان قربانی |مینا سلطانی

Novelir.IR

139

چون ساعت دقیق حرکتش مشخص نبود، اجازه نداده بود مادرش به فرودگاه بیاید. نگاهی به ساعت انداخت و از جا برخاست و به سمت اطلاعات رفت. - خانوم کسی کنسل نکرد؟ زن به مانیتور مقابلش نگاه کرد. - چرا دو نفر جا ؟ (...) ساعت پنج بعدازظهر. اسم شما رو وارد لیست کنمِ خالی شده توی پرواز - بله. ممنون میشم. دستش را مقابل عماد گرفت. - کارت ملیتون! بعد از انجام مراحل اولیه، دریافت کارت پرواز و تحویل بار، وارد هواپیما شد و شماره صندلیاش را پیدا کرد و نشست. خوشبختانه شماره صندلیاش، کنار پنجره بود و میتوانست از آن بالا به زمین و

آسمان چشم بدوزد. با بلند شدن هواپیما از روی زمین، سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و نگاهش را به خانهها و خیابانها داد که لحظه به لحظه کوچک و کوچکتر میشدند و او بالا و بالاتر میرفت. وقتی که دماوند با شکوه را از میان انبوه ابرهای سفید و پنبهای دید، چشمهایش را بست و در دل واگویه کرد: - خدایا... میدونم کفره ولی من این بالا به تو احساس نزدیکی بیشتری میکنم. میخوام همینجا، از پیشگاهت طلب بخشش کنم. خدایا؛ اشتباه کردم و تو به عظمت و بزرگیت ببخش و فرصت جبران بده. دستم کوتاهه از اون کسی که حتی اسمشو نمیدونم... با چکیدن قطرهای اشک سمج از چشمش، نگاهش را به بیرون دوخت و دیگر چیزی نگفت. با فرود هواپیما در فرودگاه شهید هاشمینژاد، بعد از دریافت چمدانش، به سمت سواریهای بیرون ساختمان رفت. چقدر دلش میخواست که برای زیارت، مستقیم از فرودگاه به حرم میرفت ولی با آن وسایل امکانش سخت بود. چون تصمیم داشت مدت زیادی در شهر مقدس مشهد بماند، با یک حساب سر انگشتی دریافت که هتل آپارتمان و مهمانپذیر به صرفهتر خواهد بود. جلو رفت و مقابل سواری که قبضش را در دست داشت، ایستاد. - سلام آقا... عصرتون بخیر. میخواستم اگه ممکنه منو ببرید به یه هتل آپارتمان ارزون قیمت و ترجیحا نزدیک حرم.

140

راننده همانطور که با دستمال، گردنش را خشک میکرد، در ماشین را باز کرد. - قبضتو بده، چمدونتو بذار صندوق و بیا بشین بریم. بعد از گذاشتن چمدانش، در را باز کرد و کنار راننده نشست. کمی که رفتند، با دقت نگاهی به خیابانهای اطراف انداخت. با دفعه قبلی که آمده بود، تفاوت چندانی نداشت. بعد از گذشت یک ربع ماشین متوقف شد. نگاهش را روی راننده برگرداند که با انگشتش، به جایی اشاره میکرد. - اون ساختمون سفیده رو میبینی؟ هم ارزونه و هم به نسبت تر و تمیزه. - ممنونم... چقدر شد؟ بعد از پرداخت کرایه و برداشتن چمدانش، راهی هتل آپارتمانی که راننده معرفی کرده بود، شد. بعد از تحویل مدارک، اتاقی گرفت و با راهنمای مهمانپذیر، وارد اتاقش شد و چمدان را گوشهای گذاشت. نگاهش را در اتاق چرخی داد؛ بد نبود ولی حتی اگر شرایط مناسبی هم نداشت، برای او توفیری نمیکرد. به نیت چیز دیگری آمده بود. نگاهی به ساعت مچیاش انداخت. میتوانست به حرم برود، زیارت کند و بعد، نماز مغرب و اعشاء را به جماعت ادا کند. پیاده به سمت حرم به راه افتاد. با دیدن گنبد طلایی، دستش را روی سینه گذاشت و خم شد؛ اشک دیدگانش را تار کرده بود. بعد از خواندن اذن دخول، وارد شد و زیارت مختصری کرد تا بتواند قبل از بسته شدن درها برای نماز برود. بعد از خواندن نماز جماعت، از جا

برخاست و سمت یکی از خدام که لباس سرمهای پوشیده بود، قدم برداشت. - سلام حاج آقا... شبتون بخیر. مرد میانسال لبخندی روی لبهایش نشاند. - سلام جوون... شب شما هم بخیر؛ بفرمایید در خدمتم. - میخواستم بدونم چطور میتونم خادم افتخاری امام رضا(ع) بشم؟ کجا باید برای ثبت نام برم؟ خادم نگاهی از سر تا پای عماد انداخت.

Novelir.IR

- متاهلی؟! سرش را به نشانه نفی به دو طرف تکان داد. - نه! خادم دستی به چانهاش کشید. - اگه بخوای آدرسشو میگم که کجا بری. باید بری چهارراه شهداء ولی... فکر نکنم قبولت کنن. شرایط داره، بعد گزینش و تحقیق... مسافری؟ - بله... امروز اومدم. خادم شانههایش را بالا انداخت. - باید از قبل اقدام میکردی. یکی از سه شرط اولیهش هم تاهله که نداری. ولی اشکال نداره، خادم وظیفهش خدمت به زواره. اگه نیتت اینه، هر کسی از زائرین کمک خواست، دستشو بگیر. تشکری کرد و به سمت هتل آپارتمان به راه افتاد. غمگین شده بود و دلش میخواست خادم بشود ولی امکانش نبود. با شانههای خمیده و پیاده به سمت هتل آپارتمان به راه افتاد. چون گرسنه بود، وارد مغازه ساندویچی شد که دقیقا کنار هتل قرار داشت و سفارش ساندویچ سوسیس داد. کنار شیشههای مغازه روی صندلیهای پلاستیکی و قرمز رنگش نشست تا سفارشش آماده شود. همان لحظه توجهاش به کاغذی که روی شیشهی در ورودی مغازه نصب شده بود، جلب شد. » بهیک پیشخدمت جهت نظافت نیازمندیم. « بدون فکر چرخید و با نگاهی به پیشخوان، از جا بلند شد و به طرف مرد سنداری که پیراهن مرادانه شیری رنگی به تن داشت و پشت صندوق نشسته بود، پا تند کرد. - ببخشید آقا... شرایط آگهیتون چیه؟ مرد از بالای عینک دور طلاییاش نگاه دقیقی به عماد انداخت. - اهل اینجا نیستی! برای چی میپرسی؟ عماد سرش را به زیر انداخت و این پا و آن پا شد. - بله، اهل اینجا نیستم ولی چند وقتی مهمون آقام. میخواستم اگه اجازه بدید این مدت اینجا مشغول باشم.

142

مرد میانسال، به پشتی صندلی اداریاش تکیه زد و دستی میان موهای تنک و خاکستری رنگش کشید. - آخه چقدر میمونی؟ یه هفته؟ یه ماه؟ من که نمیتونم کارو بدم دست کسی که مسافره و دو روز بعد دستمو بذاره توی پوست گردو و بره! عماد آب دهانش را فرو داد. اینجا نزدیک هتل آپارتمان و حرم بود؛ از این جهت بدون توجه به کاری که میخواست انجام دهد، به نظرش مناسب آمده بود. - قول میدم قبل از رفتن، جلوتر بهتون اطلاع بدم که بتونین یه کارگر دیگه استخدام کنین. مرد با دقت به چهره عماد خیره شد. - باشه، چون ازت خوشم اومده و از اولش هم صادق بودی قبول میکنم، ولی یه کارت شناسایی پیشم بذار که بدونم همینطوری نمیذاری و بری. عماد با دست به سمت چپ مغازه، جایی که هتل آپارتمان واقع شده بود، اشاره کرد. - شناسنامهم دست هتل آپارتمانه؛ همین کناریتون. فقط کارت ملیمو دارم. مرد چانهاش را بالا انداخت. - باشه، فردا ساعت ده صبح بیا، کارت ملیتو هم بیار.

ساعت کاریت هم از ده صبح تا پنج بعدازظهره؛ بعد از اون پسر خودم هست. - خیلی ممنونم. *** حدود دو ماه از اولین روز اقامتش میگذشت و هنوز هم احساسش مثل روز اول سفرش، تازه بود. کمتر میخورد، در حد زنده ماندن و عصرها بعد از کار، اکثرا تا پاسی از شب حرم میماند. دعا میخواند و با گریه طلب استغفار میکرد. در این مدت، هر روز مادرش با او تماس میگرفت و با شنیدن صدای گرفتهی پسرش، از او میخواست که به خانه برگردد. ولی عماد آمده بود تا یک نشانه، هر چند کوچک از آن دختر بگیرد. روز و شب، تصویر دو چشم او، از مقابل دیدگانش کنار نمیرفت. هر چشم رنگی که میدید، توجهاش را جلب میکرد و با خود میگفت شاید همین باشد، ولی افسوس...

رمان قربانی |مینا سلطانی

Novelir.IR

143

تمام دیوارهای اتاقش در هتل آپارتمان از نقاشیهای چشمهای که ملکه ذهنش، پر شده بودند. میکشید و مرور میکرد تا تنها نشانهای را که از او داشت، گم نکند. آنشب حالش خیلی گرفته بود. دلش نمیخواست اعتراف کند ولی کمکم داشت ناامید میشد. روی یکی از فرشهای حیاط نشسته و نگاه خیسش را به گنبد طلایی حرم گره زده بود. چند ساعت پیش با سهیل صحبت کرده بود. هنوز هم خبر جدیدی از آن دختر نداشت. با شنیدن صدای زنگ گوشی همراهش، بدون اینکه نگاه خیرهاش را بگیرد، کمیجابهجا شد و گوشی را از جیب شلوار کتانش بیرون کشید و تماس را پاسخ داد: - بله؟ - الو... عماد خودتی؟ کمی فکر کرد؛ صدا را به یاد نداشت. - بله... بفرمایید. شما؟ صدا هیجانزده در گوشش پیچید. - چقدر صدات عوض شده پسر! مگه شمارمو سیو نداری؟ بیحوصله گوشی را از کنار گوشش فاصله داد و به شماره تماسگیرنده که با اسم حامد ذخیره شده بود، نگاه کرد. گوشی را روی گوشش گذاشت: - خوبی حامد؟ - چه عجب، بالاخره شناختی. راستش... نه... خوب نیستم. چند وقته که خوب نیستم. از اون شب... با شنیدن جملهی او، چیزی از ذهنش عبور کرد. چرا در تمام مدت حامد را از یاد برده بود؟ او هم در آن شب شوم آنجا بود! هیجانزده در جایش تکان خورد و صحبتش را برید: - از اون شب چی؟ تو چیزی میدونی؟ لحن حامد با غم و شرمندگی همنشین شد. - از اون شب، ناراحتم... عذابوجدان دارم. من بدم عماد... اهل هر چیزی که بگی و فکرشو کنی، هستم ولی... اهل نامردی نیستم. اون شب... منم مثل تو به مهمونی تولد دعوت شده بودم...

رمان قربانی |مینا سلطانی

144

عماد سرش را در تایید تکان داد. گرچه که حامد نمیدید. - آره یادمه. با هم حرف زدیم... تو چی از اون شب میدونی؟! با کمی مکث پاسخ داد: - آروم باش، میگم. قسم میخورم، منم مثل تو بیخبر بودم... به جان مادرم قسم که راست میگم. ولی وقتی تو رفتی نماز بخونی، از حرفایی که بین کامران و امیر و پیمان رد و بدل میشد، پی به نقششون بردم. لحظهای پشت خط سکوت شد. - مخالفت کردم، گفتم این ته نامردیه! مثلا ما رفیقیم و نون و نمک همو خوردیم ولی گفتن عماد هیچوقت رفیقمون نبوده! خواستم منصرفشون کنم ولی نشد، زورم بهشون نرسید. گفتن یا با ما باش یا

بکش کنار و برو... صدایش از بغض به لرزش در آمده بود. - منم رفتم... به جون خودم عماد، از ترس نبودا... نمیتونستم وایسم و نابودی دو تا آدم بیگناهو ببینم... توی این مدت پشیمون بودم که چرا همون شب بهت نگفتم و نمیدونستم باید چیکار کنم. صد دفعه خودمو شماتت کردم که چرا جلوشونو نگرفتم. ولی... فکر کردم شاید با گفتن این حرفا و اینکه منو ببخشی، آروم بگیرم. عماد آب دهانش را فرو داد. - اسمش حامد؟! اسمشو میدونی؟ با کمیتعجب جواب داد: - اسم کی؟! نفسهای عماد از هیجان به شماره افتاده بود. - اسم همون دختری که اون شب... - نمیدونم... یه لحظه صبر کن... فکر کنم کامران میگفت نرگس، مستخدم خونهشون بود! عماد زیرلب، اسم نرگس را چند مرتبه تکرار کرد و با نگاهی تار و خیره به گنبد طلا، از جا برخاست و زیرلب زمزمه کرد:

رمان قربانی |مینا سلطانی

Novelir.IR

145

- نوکرتم! - با من بودی؟! بالاخره لبخندی لبهای عماد را از هم باز کرد. - حامد... نمیدونم چطور ازت تشکر کنم؛ کمک بزرگی بهم کردی. الان دو ماهه که دنبالشم. دنبال یه اسم، یا نشونه کوچیک ازش. ازت ممنونم. حامد با کمی مکث پرسید: - مگه کامران... نمیدونست؟! عماد بیحواس شانههایش را به نشانه ندانستن بالا انداخت. - منکر همهچی شد؛ حتی اون شب و اتفاقاش. پست فطرتا، همین بوده که برای اون دختر نقشه کشیده بودن. زورشون به یه مستخدم ساده رسیده! بعد از قطع تماس، به داخل دوید ولی به دلیل ازدحام جمعیت، جلو نرفت. روبروی ضریح ایستاد و از ته دلش با صدایی خشدار زمزمه کرد: - پیداش میکنم و میام. اگه بشه و پیداش کنم... شاید دفعه بعد با خودش بیام پابوست... کمکم کن. بدون اینکه خداحافظی کند، با قدمهای بلند بیرون رفت و یک راست خود را به مغازه ساندویچی رساند. قلبش از شادی بیامان میکوبید و نفسهایش تند شده بود. با فکر به یافتن آن دختر، شادی غیرقابل وصفی، چون رودی خروشان در دل گرمای تابستان در زیر پوستش دویده بود. به حالت دو وارد مغازه شد و با لبخند بزرگی که از روی لبهایش کنار نمیرفت، پیش صاحبکارش رفت. - سلام حاجی، شب بخیر. مرد میانسال ابروهایش را بالا فرستاد. - ش شا تو دیدیم. َ سلام عماد؛ خیر باشه. بالاخره ما روی خندون و چهره ب عماد نفسنفسزنان دستهایش را روی هوا تکان داد. - حاجی، حاجتروا شدم. اومدم بهتون اطلاع بدم که لطفا هر چی زودتر آگهی بزنین برای شاگرد؛ تا پیدا شدنش میمونم.

رمان قربانی |مینا سلطانی

Novelir.IR

146

صاحبکارش که در این مدت با خصوصیات اخلاقی و رفتاری عماد به خوبی آشنا شده بود، با نگاهی در چشمهای درخشان و ستاره بارانش، دلش نیامد که او را معطل کند. از جا برخاست و به سمت گاوصندوق رفت. کارت ملی عماد را از داخلش برداشت و روی میز مقابلش گذاشت. - به نظرم... دست دست نکن و همین امشب برگرد پسر. لبخند با ناباوری از روی لبهای عماد پر کشید. - اما... حاج آقا لبخندی بر لب نشاند. - دیگه اما و اگه نداره. توی این مدت خوب تو رو شناختم. میدونم چهجور آدمی هستی. هر چیزی که تو رو اینقدر خوشحال کرده، ارزششو داره که

همین امشب بری دنبالش. معطل نکن پسر؛ برو. خم شد تا دست حاج آقا را ببوسد که او دستش را پس کشید. - این کارا چیه؟ نگران نباش... برو به سلامت. یادت نره که هر وقت اومدی یه سری هم به ما بزنی. خوشحالی عماد غیرقابل وصف بود. - چشم حاجی. ممنونم... خیلی ممنونم. بعد از گرفتن کارت ملی و تسویه حساب با حاج آقا و هتل آپارتمان، چمدانش را برداشت و شبانه راهی فرودگاه شد تا برای برگشت، بلیت تهیه کند. *** در اتاق را به آرامیباز کرد و داخل شد. چمدانش را پایین تختش گذاشت و به نرمی روی آن نشست. احساس خستگی میکرد ولی هیجان زیاد مانع از آن میشد که بتواند راحت تا صبح بخوابد. آرنجهایش را روی زانوهایش گذاشت و سرش را به کف دستهایش تکیه داد. در فکر بود؛ فکر روز بعد و اینکه چطور آدرس منزل مستخدمشان را بدست بیاورد. احتمال خیلی کمی داشت که بعد از آن واقعه، هنوز آنجا کار کند. با شنیدن صدای جیغ، در جایش تکان سختی خورد و سریع سرش را بلند کرد. عرفان روی تخت نیمخیز شده و تا دیوار عقب کشیده بود و با صدای زیری جیغ میزد.

رمان قربانی |مینا سلطانی

147

برخاست و به طرف کلید لوستر اتاق رفت و آن را فشرد. با روشن شدن اتاق، نگاهش به چشمهای از حدقه بیرونزده و دهان تا کجا باز عرفان افتاد و خندهاش گرفت. - چه خبرته؟! هیس... منم عماد، همه رو بیدار کردی. عرفان با کمی مکث دهانش را بست و دستش را روی قلبش گذاشت. - تویی عماد؟! نکنه الکی داری میگی؟! از کجا مطمئن باشم خودشی! عماد با گزیدن لبش، خندهاش را کنترل کرد. - خودش نیستم پی چیم؟ تو که جنبه نداری مگه مجبوری تا نصفه شب میشینی در مورد روح و جن میخونی کهاینطور توهم بزنی. اه... در اتاق با صدا باز شد و مسعود به داخل سرکی کشید. با دیدن عماد در را رها کرد و به عقب چرخید. - بیا خانوم که پسرت اومده. در با ضرب به دیوار پشتش برخورد و مادر به سمت عماد پرواز کرد و او را تنگ در آغوش گرفت. عرفان با توجه به این موضوع که عماد برای پدر و ماد رش هم قابل رویت بود، خیالش راحت شد که خود اوست. نفسش را با آرامش بیرون داد و از جا برخاست. - ای بابا، چه بیخبر اومدی... سکته کردم نصفه شبی! پدر قدمی به جلو گذاشت و گوش عرفان را دستش پیچاند. - اون چه جیغای بنفشی بود که میکشیدی پدر صلواتی؟! مگه تو دختری؟! عرفان در حالی که پلکهایش را به روی هم میفشرد، سرش را روی شانهی مخالفش خم کرده بود. - آخ آخ... گوشم. بابا... آی... و سعی داشت دست مسعود را از گوشش جدا کند. عماد بوسهای به صورت مادر زد

و به عقب چرخید. دلش برای عرفان و خل بازیهایش، محبتهای افراطی مادر و محبتهای زیرپوستی پدرش تنگ شده بود. قدمی جلو گذاشت و گوش عرفان را از دست پدر آزاد کرد و پشت دست مسعود را بوسید: - دلم برای همهتون تنگ شده بود.

رمان قربانی |مینا سلطانی

مسعود با لبخند به پسر ارشدش خیره شده بود. - چی شد که برگشتی؟ نگاهی به چشمهای پف کرده پدر انداخت. - یه نشونی از گم شدهم پیدا کردم. - خب خدا رو شکر. مسعود به طرف در قدم برداشت و در همان حال دستش را روی کمر همسرش گذاشت و او را به طرف بیرون اتاق هدایت کرد. - خانوم بیا بریم بخوابیم. عرفان! تو هم با آخرت باشه جیغ میکشی؛ دلم خوشه که پسر دارم. بیرون رفتند و در را پشت سر خودشان بستند. عماد به طرف عرفان برگشت و با یک حرکت او را محکم در آغوش کشید و باعث شد، جیغ عرفان دوباره بلند شود! *** صبح روز بعد، با استرسی که مرتب به دل بیقرارش چنگ میانداخت، از منزل به مقصد خانه کامران ببرون رفت. در طول راه، حرفهایی را که قصد داشت بگوید مرور میکرد و در این فکر بود که با چه کسی صحبت کند، بهتر بود؟ آقای ضیایی، کامران و یا یکی از کارگران منزلشان؟ نگاهی از دور به ساختمان کرم رنگ ولی سیاه خانه کامران انداخت. با چند گام بلند خود را به جلوی در رساند زنگ را به صدا در آورد. چند لحظه بعد،

صدای زن میانسالی در کوچه پیچید. »بسم الله«و با - بله؟ بفرمایید. سرش را جلو برد و مقابل آیفون ایستاد. - سلام خانوم؛ روزتون بخیر. اگه امکان داره چند لحظه تشریف بیارید جلوی در. - برای چی؟! شما؟ سرش را به زیر انداخت. - شما تشریف بیارید... خدمتتون عرض میکنم؛ امر خیره!

Novelir.IR

و با خود فکر کرد، خیر بود دیگر! دروغ که نگفته. چند دقیقه بعد در باز شد و خانم مسنی در پیراهن و دامن یک دست سرمهای با روسری سفید، جلوی در حاضر شد.

نفسنفس میزد و این نشانه دویدنش بود. عماد سرش را پایین انداخت. - سلام خانوم. خوب هستید؟ زن با دقت عماد را برانداز کرد. - ممنونم پسرم. من میشناسمت؟ عماد همانطور که نگاهش سنگهای پیادهرو را رج میزد، سرش را به نشانه نفی بالا انداخت. - نه، ولی... الان عرض میکنم خدمتتون. من واقعا شرمندهم که مزاحمتون شدم. در مورد نرگس خانوم... زن بلافاصله به میان کلامش دوید و تند و پشت سر هم ردیف کرد: - نرگس چی شده؟ چرا الان چند ماهه نیومده سرکار؟ حقوق او دو سه هفتهی آخریم که کار کرده بود نگرفت. شما میدونید الان کجاست؟ چیکار میکنه؟! اومدی حقوقشو بگیری؟ چرا خودش نیومده؟ اون تو رو فرستاده؟ نکنه زبونم لال برای باباش اتفاقی افتاده؟ عماد سرش را بالا گرفت و با چشمهای درشت شده به زن که پشت هم سوالاتش را کنار هم میچید، خیره شد. اینطور که از سوالات زن معلوم بود بعد از آن شب شوم، دیگر به اینجا بازنگشته و این زن بیشتر از او به دنبالش میگشت. عماد آب دهانش را فرو داد. - یعنی... شما بعد از مهمونی اون شب ندیدینش؟ زن ابروهایش را برای دقت بیشتر در هم کشید. - کدوم شب؟! آهان، راست میگی! بعد از اون شب دیگه نیومد. نه ندیدم ولی چند روز بعدش زنگ زد به تلفن همراهمو گفت که دیگه نمیاد. هر چی پرسیدم چرا، مگه چی شده؟ جواب درست و حسابی بهم نداد. عماد چشمهایش را باریک کرد و با تردید پرسید. شک داشت که این زن جوابش را بدهد. - آدرس خونهشونو بلدید؟ زن دست راستش را به کمرش زد و تای ابرویش را بالا انداخت.

150

- آدرسشو که آره دارم، ولی... ببینم مگه تو چهکارهای؟ پلیسی؟ کارتتو بده ببینم! عماد سرش را با کلافگی به دو طرف تکان داد. - نه مادر من. گفتم که برای امر خیر میخوام. زن کمی جلوتر رفت و در صورت عماد براق شد. - چه امر خیریه که خونه.شونو بلد نیستی؟ عماد با سر به زیری مکثی کرد. - خب... اینجا دیدمش؛ نمیدونم خونهشون کجاست. شمسی چشمهایش را باریک کرد و با تیزبینی پرسید: - بزرگتر چی؟ نداری؟ فکر کنم باید بزرگترتو میفرستادی. لبخند محجوبی روی لبهایش نشست. - نیومدم خواستگاری که با بزرگترم بیام. دنبال آدرسشونم. چشم... شما آدرسشونو به من مرحمت کنید و بدید، من حتما با بزرگترم میرم خواستگاری! زن فکر کرد؛ به نظرش نمیآمد پسری که مقابلش ایستاده بود، دروغ بگوید. جوان محجوبی به نظر میرسید. - بگم یادت می مونه؟! چشمان عماد از خوشی درخشید و لبخندش عمق گرفت. سرش را در جواب مثبت تکان داد. - بله...

میمونه. زن با دستش به طرفی اشاره کرد. - خونهشون طرف میدون راه آهنه. میدونی کجا رو که میگم؟ وقتی رسیدی میدون باید... عماد دستش را روی سینهاش گذاشت و کمی سرش را خم کرد. ، نه دقیق ، چشمیِ بعد از گفتن آدرس - خیلی ممنونم خانوم. لطف بزرگی در حق من کردید. فقط شماره تماسی هم از ایشون دارید؟ زن پشت چشمی برای عماد نازک کرد. - دارم ولی شمارهشو نمیدم. مامانتو بفرست در خونهشون!

رمان قربانی |مینا سلطانی

Novelir.IR

تبسمی از لبهای عماد گذشت. - چشم. خیلی ممنونم ازتون؛ ببخشید که مزاحم شدم. بلافاصله به طرف خیابان دوید و برای اولین اتومبیلی که توقف کرد، آدرس خانه نرگس را داد و سوار شد. به محض نشستن، گوشی همراهاش را از جیبش بیرون کشید و شماره سهیل را گرفت. با بوق سوم، تماس برقرار شد. - سلام. هیجانزده، گفت: - الو... سلام سهیل. پیداش کردم! با کمی مکث پرسید: - کی رو؟ چشمهایش دو دو میزد. - نرگسو! - نرگس؟! نرگس کیه؟ عماد سرش را با تاسف تکان داد. - ای بابا، مگه من دنبال چند نفر میگشتم. راستی یادم رفت بهت بگم؛ دیشب برگشتم تهران. الانم دارم میرم جلوی در خونهشون! خونه پدریش. صدای سهیل یک پرده بالاتر رفت. - پناه بر خدا، من دیروز غروب باهات صحبت کردم. از اون موقع تا حالا چی شده؟ در جریان نبودم! عماد خندید. - دیشب حامد تماس گرفت و... تمام ماجرا را برای سهیل تعریف کرد. تقریبا تمام طول مسیر با تلفن همراهش صحبت میکرد و به نگاههای چپ راننده هم وقعی نگذاشت.

رمان قربانی |مینا سلطانی

152

با رسیدن به سر کوچهی خانه نرگس، از ماشین پیاده شد. کوچه ماشینرو نبود و باید پیاده به دنبال دری له زنگزدگی سطحش را پوشانده بود، میگشت. ُ ه گ ُ طوسی رنگ که گل این آدرسی بود که شمسی در عوض پلاک خانه گفته بود. تقریبا اواسط کوچه، همچین دری را با آن نشانهها مشاهده کرد. قلبش در سینه فرو ریخت. نفسهایش از تصور یافتن او تند شده و قفسه سینهاش به شدت پایین و بالا میرفت. با نام خدا، قدمی جلو گذاشت و دستهای لرزان و یخزده از هیجانش را بالا برد و محکم بر در کوبید. چند بار پیدرپی بر در کوفت ولی کسی جوابگو نبود. با خود فکر کرد حتما این ساعت کسی از اعضای خانه، منزل نبودند. زن همسایه با چادری طوسی رنگ که بین دندانهایش گرفته بود، از خانهی کناری سرک کشید. - بله آقا؟ با کی کار دارین؟ عماد با تعجب به سمت راست برگشت و به زن کنجکاو همسایه نگاه دوخت. نمیدانست در خانه نرگس به خانهی آنها هم متصل بود! - سلام خانوم؛ ظهرتون بخیر. با اهالی این خونه کار دارم. زن پوزخندی گوشه لبش را بالا کشید. نگاهی خریدارانه از سر تا پای عماد را مهمان کرد و با لحن بدی پرسید: - نرگس اینا؟! عماد دستی میان موهایش کشید. - بله. نیستن؟! زن ابروهای نازکش را بالا فرستاد و در حالی که کنجکاوی صورتش را پوشانده بود، گفت: - عجیبه! آدم درست و حسابی اومده دنبالشون. نکنه تو کامرانی! نگاه سوالی عماد تا روی چشمهای زن بالا کشیده شد. - ؟ ی میان ِ کامران؟ نه! ک زن تابی به گردنش داد. - دیر اومدی! ...

رمان قربانی |مینا سلطانی

Novelir.IR

153

*** فصل شانزدهم »سه هفته قبل« حدود دو ماهی میشد که در فروشگاه مانتوفروشی مشغول به کار بود. ساعت کاریاش بیشتر از قبل ولی کارش راحتتر بود. علاوه بر پسر ف روشنده جوانی که صاحب مغازه بود و روز اول دیده بود، دختر دیگری تقریبا همسن و سال خودش هم در فروشگاه کار میکرد. بر خلاف ظاهر مهربان و صمیمی که یگانه، همکار نرگس، در برخورد با او نشان میداد، بسیار حسود و کینهای بود. از همان روزهای ابتدایی کینهای عمیق نسبت به نرگس در دلش، لانه

کرد. چرا که نرگس، علاوه بر مشکلات جدید و چهره غمگینش، رفتاری معقول و قلبی آرام و مهربان، همسو با چهره زیبا و دلنشینش داشت و این باعث جلب توجه خاص اطرافیان، علیالخصوص سجاد، صاحب فروشگاه شده بود. از طرفی سجاد، پسر خوشتیپ و قیافهای بود که با داشتن چنین فروشگاه بزرگ و پرفروشی، خوشآتیه و آرزوی هر دختری هم بود. یگانه هم یکی از جان نثارانی بود که در صف طرفداران، برای سجاد سینه میزد. او با حضور نرگس، جایگاهش را در خطر میدید! هر چند این جایگاه کاذب بود و سجاد هیچ برخورد و توجه خاصی نسبت به او نداشت. علاوه بر سجاد، حتی مشتریهای فروشگاه هم به دلیل اخلاق خوب نرگس، تمایل داشتند که او آنها را راهنمایی کند. همین عوامل باعث میشد کینهی یگانه روزبهروز عمق بگیرد. پشت در اتاق پرو ایستاده و منتظر بود تا مشتری لباس را پرو کند. یگانه کنارش ایستاد و با مهربانی ظاهری لبخندی به چهره خستهی نرگس زد. - عزیزم برو بشین. من کارشونو راه میندازم. تو خیلی خسته شدی. نرگس که روی پایش بند نبود، با لبخندی از این پیشنهاد او استقبال کرد و به نشانه تشکر، دست یگانه را فشرد و به سمت صندلیهایی که به همین منظور بین ردیف رگالها قرار داشت رفت و نشست.

NovelIR

154

لحظهای بعد سجاد با نگرانی مشهودی در صورتش، به کنارش آمد. - چیزی شده نرگس؟ رنگت خیلی پریده! نرگس نگاه شرمسارش را به زیر کشید. - نه خوبم آقای مرندی. فقط یهکم سرگیجه دارم؛ فکر کنم فشارم افتاده. سجاد با کلافگی دست راستش را به پیشانی کشید و نفسش را بیرون داد. - آخه دو سه روزه حالت خوب نیست. خیلی کار میکنی، بذار یگانه هم کمکت کنه. تو... با صدای یگانه، حرفش را نیمه.کاره رها کرد. - ه ه نرگس جون! چرا اینجا نشستی عزیزم؟ بلند شو برو جلوی کولر... اینجا خیلی هوا خف س. نیست که لا ِا لوی رگالاس، باد این طرف نمیاد. بیا عزیزم... و جلو رفت و دستش را به زیر کتف نرگس انداخت و بلندش کرد و رو به سجاد ادامه داد: - آقا سجاد، اون خانوم کنار صندوق منتظر شمان. میخوان مانتوشونو حساب کنن؛ بیزحمت تشریف ببرین! سجاد با نگاهی نگران، سرش را به تایید تکان داد. چشم از نرگس گرفت و به سمت صندوق پا تند کرد. نرگس به کمک یگانه جایی در تیررس کولر نشست. مثلا باد بیشتری در آنجا جریان داشت! بعد از پایان ساعت کاری، نرگس کیفش را از داخل اتاق کوچک انتهای فروشگاه برداشت و جلوی پیشخوان ایستاد: - خسته نباشید آقای مرندی. خسته نباشی یگانه جون... با اجازهتون. سجاد همانطور که اسکناسها را دسته میکرد، نیمنگاهی به نرگس انداخت. - صبر کن الان حسابا رو جمع میکنم با ماشین میرسونمت. حالت مساعد

نیست و فکرم میمونه پیش تو. یگانه پلکهایش را با حرص جمع کرد. از کنار سجاد برخاست و با غیظ کنار نرگس رفت و لبخند زورکی روی لبهایش نشاند. - نه آقا سجاد؛ اجازه بدید من همراش برم. آخه میخوام یه سرم به خالهم بزنم. دیشب ازم گلگی میکرد که اصلا نمیرم و بهش سر نمیزنم.

Novelir.IR

خاله یگانه، همسایهی دیوار به دیوار زری خانم بود. با این حرف یگانه، تمام مسیرهای پیش روی سجاد به بنبست ختم شد؛ به ناچار پذیرفت و نرگس را به

همراه یگانه راهی کرد. به محض اینکه از فروشگاه بیرون رفتند، نرگس که تا حدودی دلیل اصرارهای یگانه را برای همراهی میدانست، دستش را به گرمیفشرد. - عزیزم اگه به خاطر من میخوای بیای اونوری، راهتو دور نکن. خودم یواشیواش میرم. یگانه سرش را به نشانه نفی بالا انداخت. - نه فدات شم؛ چهاشکالی داره. منم یه سر به خالهم میزنم. ثوابم داره! نرگس لبخندی روی لبهای برجستهاش نشاند. - خیلی ممنونم ازت؛ تو همیشه هوای منو داری. جای یه دوست خوب، توی زندگیم خالی بود. یگانه از گوشه چشم به صورت رنگ پریدهی نرگس نگاه کرد و خندید. - از این به بعد، منو دوست خودت بدون! با رسیدن به مقصد، جلوی در از هم خداحافظی کردند و نرگس وارد خانه شد. حالش هیچ خوش نبود و احساس میکرد در دلش رخت میشویند و مرتب بزاق دهانش ترشح میکرد. دستش را روی شانه نیما که در را برایش باز کرده بود، گذاشت و وارد خانه شد. پدر با دیدنش از جا برخاست. - چی شده دخترم؟! نرگس چشمهایش را که تار شده بود، در اطراف اتاق چرخاند. - سلام بابا... خوبی؟ ندا کو؟ نادر قدمی به جلو برداشت و با دقت صورت رنگپریده نرگس را از نظر گذراند. - سلام... هرچی منتظرت شد نیومدی، خسته بود خوابش برد. حالت خوب نیست بابا؟ نرگس دست لرزانش را بالا برد و پیشانیاش را فشرد. - نه فکر کنم فشارم افتاده؛ سرگیجه دارم.

رمان قربانی |مینا سلطانی

156

نادر با دست به تک اتاقخواب خانه اشاره کرد. - برو لباساتو عوض کن و بیا بشین؛ امشب دیگه کار تعطیل. خودم هستم. نرگس با تردید لب گشود. - ولی... نادر با لحن بشاشی به میان کلامش دوید: - دیگه ولی نداره، همین که گفتم. راستش... چند روزی میشد که دنبال یه کار سبک میگشتم. نگفتم بهت که نگران نشی حالا که پیدا کردم دارم بهت میگم. با بهت و چشمهای درشت شده در صورت پدر خیره شد. - چی؟ کار بابا؟ محاله بذارم بری. اگه طوریت بشه چی؟ پدر دستش را بیهدف روی هوا تکان داد. - نمیشه، کارم سبکه. آبدارچی یه شرکت شدم که فقط باید چای ببرم و ساعتهای ناهار، غذای کارمندا رو گرم کنم. توی خونه هم این کارا رو میک ردم. دیدی که دکتر میگفت کار سبک میتونم انجام بدم. حالام که کارت اومده نزدیک خونه، خیالم از بابت این بچهها راحته. ظهرا هم که ناهار خودت میای. نرگس چیزی نگفت. نهاینکه موافق باشد، بلکه نمیتوانست چیزی بگوید. احساس میکرد اگر لب بگشاید و کلمهای بگوید، محتویات معدهاش بیرون میریزد. لبهایش را روی هم فشرد، سرش را تکان داد و چون چشمهایش سیاهی رفت، بیحال روی زمین نشست. پدر اما بیتوجه به حال او ادامه داد: - از شنبه هفتهی دیگه قراره کارمو شروع کنم.

بلند شو لباساتو عوض کن بیا شام. با هجوم محتویات معده به حلقش، با شتاب از جا برخاست؛ به طرف حیاط دوید و خود را داخل دستشویی کنار حیاط انداخت؛ دستهایش را به لبه روشویی گرفت و عق زد. نادر با نگرانی خود را پشت در رسانده بود و در میزد. نیما هم با ترس گوشهای از حیاط ایستاده بود و بیحرف نگاه میکرد. نادر با شنیدن صدای عقهای بلند دخترش، با قدرت بیشتری به در کوفت. - نرگس... بابا، باز کن ببینم چی شده؟ نرگس؟

رمان قربانی |مینا سلطانی

Novelir.IR

مشتی آب به صورتش پاشید؛ دستهایش را ستون بدنش کرد و نگاهش را تا آینه بالا کشید و به صورت رنگ پریده و چشمهای بیفروغش خیره شد. آب دهانش را فرو داد؛ به عقب برگشت و در را باز کرد و خارج شد. - چیزی نیست... خوبم. پدر دستش را در دست گرفت و او را با خود به طرف اتاق کشید. - نگاه کن، یخ کرده اونوقت میگه خوبم. مسموم شدی؟ چی خوردی؟ نرگس با بیحالی شانههایش را بالا داد. - نمیدونم... نادر کمک کرد که روی زمین بنشیند. - بشین بابا. الان تشک و بالشم میارم. با کمک پدرش روی تشک دراز کشید و چشمهایش را بست. بعد از یک روز پر کار و خسته کننده، بهاین استراحت احتیاج داشت. آنقدر احساس خستگی میکرد که بدون توجه به اعتراضهای معده خالیاش، بیشام خوابید. *** صبح روز بعد، وقتی به محل کارش رسید، یگانه زودتر از او آمده بود. با نگرانی ظاهری به سمت نرگس رفت و دستش را گرفت. - خوبی عزیزم؟ تو که هنوز دستات یخه! فکر میکردم استراحت کنی خوب میشی. امروز نمیاومدی و میموندی استراحت میکردی... خودم جات وایمیستادم! نرگس لبخندی روی لبهای رنگ پریدهاش نشاند. - نه عزیزم خوبم. فقط چند روزه فشارم پایینه... همین. یگانه او را به سمت صندلی کشید. - بیا گلم... بشین اینجا... هنوز که مشتری نیومده. ساعتی بعد سجاد هم به جمعشان اضافه شد. چند مشتری در میان رگالها میچرخیدند و گاهی میایستادند و با دقت به مانتوها نگاه میکردند. سجاد به سمت نرگسی که کنار رگال ایستاده بود، رفت.

رمان قربانی |مینا سلطانی

158

- بهتری نرگس؟ سرش را در جواب مثبت تکان داد. - بله بهترم... ممنونم آقای مرندی. سجاد با کمی تعلل به پشت صندوق بازگشت تا خرید مشتری را حساب کند. به محض رفتن او نرگس احساس کرد که مرتب دهانش بزاق تولید میکند. در یک لحظه، تمام محتویات معدهاش به سمت دهانش حملهور شدند. به حالت دو خود را به دستشویی کوچکی که زیر پلههای منتهی به انباری قرار داشت، رساند. سجاد که این حرکت او را دیده بود، با نگرانی و بدون توجه به خریدار، به سمت دستشویی دوید و در زد. - نرگس؟ یگانه که با حرص پوست لبش را میجوید، جلو رفت و آستین پیراهن سرمهای سجاد را در مشت گرفت و به عقب کشید. - شما بفرمایید سرکارتون. اون خانوم معطل شمان! با آشفتگی، دستی میان موهایش کشید و نفسش را بیرون داد. به زحمت چشم از در سفید دستشویی گرفت و پشت صندوق بازگشت، ولی تمام فکرش آنجا و پیش نرگس بود. حالش خوب نبود و

احساس میکرد جانی در بدن نداشت. به زحمت در را باز کرد و بیرون رفت. یگانه به سمتش قدم برداشت و اینبار واقعا از دیدن رنگ پریدهی او نگران شد. - باید بری دکتر نرگس. ممکنه مشکلت جدی باشه. چند لحظه صبر کن تا برم کیفتو بیارم. و به سمت اتاقک کوچک انتهای فروشگاه پا تند کرد. سجاد با دیدن یگانه که کیف نرگس را حمل میکرد، از جا بلند شد. - صبر کن خودم میبرمش. تو بمون توی مغازه و اگه شلوغ شد، کرکره رو تا نیمه بده پایین. اینم ریموت در. و کنترل را روی پیشخوان گذاشت. یگانه کنترل را روی میز به سمت سجاد هل داد. - نه لازم نیست؛ شما اینجا باشی بهتره. خودم میبرمش.

رمان قربانی |مینا سلطانی

Novelir.IR

و بیتوجه به سجاد، به طرف نرگس رفت و کمکش کرد تا با هم به درمانگاه نزدیکشان بروند. نرگس به سختی قدم برمیداشت و سرگیجه امانش را بریده بود. وارد درمانگاه کوچک شدند و طرف میز منشی که درست کنار در ورودی قرار داشت، رفتند. منشی که برای چند پزشک مشترک بود، ویزیت دریافت میکرد و فیش نوبت میداد. کنار میز که رسیدند، یگانه لب باز کرد. - سلام خانوم. میخواستیم بریم پیش دکتر. منشی به دقت او را از نظر گذراند. - سلام. کدوم دکتر؟ معاینه چشم یا ویزیت دکتر عمومی؟ با دست به نرگس اشاره کرد. - ویزیت؛ حال دوستم خوب نیست. با نگاهی به چهره نرگس، رو به یگانه گفت: - برین پیش خانوم دکتر. بعد از پرداخت ویزیت و دریافت فیش، خوشبختانه کسی در نوبت نبود و مستقیم وارد اتاق شدند. نرگس تنها توانست ز یرلب، سلام کند. - سلام عزیزم. چی شده؟ حالش بده؟ یگانه کمک کرد تا او روی صندلی کنار میز دکتر بنشیند. - بله خانوم دکتر، دو سه روزه رنگش پریده و دستاش یخ کرده. امروزم بالا آورد. دکتر با دست به تخت گوشه اتاق که روکش یکبار مصرف سفید رنگی روی آن پهن کرده بودند، اشاره کرد. - کمک کن روی تخت دراز بکشه. نرگس با کمک یگانه روی تخت دراز کشید. دکتر از جا برخاست و به تخت نزدیک شد. فشار و ضربان قلبش را گرفت و از احوالتش جویا شد. - مسمومیت نیست؛ ولی فشارت پایینه و نبضتم منظم نمی ی رم م نویسم، اونو ببرِ زنه. برای فشار پایینت یه س اتاق بغلی برات تزریق کنن. یه آزمایش هم مینویسم، جوابشو که گرفتی برام بیارش. یگانه کمک کرد تا نرگس بلند شود و در همان حال پرسید:

رمان قربانی |مینا سلطانی

160

- چه آزمایشی خانوم دکتر؟ دکتر دو طرف لبهایش را پایین کشید و به آنها قوس داد. - مشکوک به بارداریه. حالا انجام بده مشخص میشه. یگانه شوکزده نگاهی به صورت مثل گچ سفید شده نرگس انداخت و سمت دکتر برگشت. - ولی خانوم دکتر... اشتباه میکنین. او... اون مجرده! دکتر با بیتفاوتی شانهای بالا انداخت. - فعلا که علائمشو داره. مثل عقب انداختن پریود، تهوع، افت فشار و نبض نامنظم. حالا آزمایش بده، مشخص میشه... به سلامت. ولی او که به ، ناباور از روی لبه تخت بلند شود و دستش را به طرف در کشیدِ یگانه کمک کرد تا نرگس گوشهایش اعتماد نداشت، به عقب چرخید و با التماس به صورت دکتر خیره شد. - ولی خانوم

دکتر... به خدا... من مجردم! قطرههای اشک شبیخون زدند و یکی پس از دیگری از چشمهایش جاری شدند و در بهت و ناباوری، گامهایش به طرف در اتاق کشیده میشدند. بیرون رفتند و این بار یگانه او را به سمت اتاق تزریقات هدایت کرد. در همان حال با سوءظن به نرگس نگاه کرد و کنار گوشش، پچ زد: - نرگس با کسی رابطه داشتی؟ با وحشت سرش را به طرف یگانه چرخاند؛ دستش را روی لبهای لرزانش گذاشت و سرش را چند مرتبه به شدت تکان داد. - نه... نه... من... یگانه پلکهایش را با موشکافی جمع کرد. - باشه حالا... آروم باش بگم فعلا بیان سرمتو وصل کنن تا بعد معلوم میشه! در تمام زمانی که منتظر بودند تا سرمش تمام شود، نرگس اشک ریخت. گاهی در دل دعا میکرد کهاین موضوع صحت نداشته باشد و گاهی کامران و مسبب این حاملگی احتمالی را نفرین میکرد و گاهی به بخت

رمان قربانی |مینا سلطانی

NovelIr.IR

بدش لعنت میفرستاد. نمیدانست اگر این کابوس حقیقت داشته باشد، باید چه کار میکرد؟ مثلا قصد کرده بود تا کسی متوجه نشود. حالا با این بیآبرویی چه میکرد؟ بعد از اتمام سرمش، به آزمایشگاه رفتند و یگانه علیرغم اصرار های نرگس، برای بازگشت به فروشگاه همراهش رفت. بعد از انجام نمونهگیری، با گرفتن قبض از آزمایشگاه بیرون رفتند. یگانه نگاهی به ساعتش انداخت. - الان دیگه فایده نداره برگردیم مغازه. ساعت ناهار شده. بیا من ببرمت خونهتون از اونجا هم برم چتر بشم خونه خالهم! ناهارمم که موند توی مغازه. نرگس بیهیچ حرفی به دنبالش روان شد. فقط بهیک چیز فکر میکرد و دیگر هیچ... یگانه بعد از رساندن نرگس، به خانه خالهاش رفت. نرگس جسمش در خانه و فکرش در لابهلای حوادث تلخ زندگیاش با شانههایی خمیده پرسه میزد. سست و بیقرار، کارهای روتین را انجام داد و کنار سفره روی زمین نشست. زانویش را خم کرد و آرنجش را روی آن گذاشت و سرش را به کف دستش تکیه داد. - چرا خودت نمیخوری؟ با صدای نیما، از اعماق فکرهای مشوشش خارج شد. - چی گفتی؟ نیما با چشم به ظرف غذا اشاره کرد. - میگم چرا نمیخوری؟! بابا نمیاد؟ نگاهی به ساعت انداخت. پدرش رفته بود سری به عمهشان بزند و احتمالا ناهار را همانجا مانده بود. - نه دیگه... شما بخورید. منم میل ندارم. از جا بلند شد و به سمت اتاق رفت؛ قبل از اینکه وارد شود، رو به نیما گفت: - غذاتونو که خوردین، سفره رو بذارین میام جمع میکنم.

رمان قربانی |مینا سلطانی

162

به داخل قدم گذاشت و در را بست. مقابل آینه میزآرایش ایستاد و به چهرهاش خیره شد. گویی خودش در گریان دو ماه پیش در نظرش مجسم شد. همانی که آن شب، مقابل همین آینهایستاده و در ِ آینه نبود. نرگس سوگ آرزوها و آیندهاش، زار زده بود. چیزی در قلبش تکان خورد. ناامید دستش را روی تصویر چهرهاش در آیینه گذاشت... دستش افتاد؛ به آرامیروی زمین سر خورد و نشست. میدانست... دلش گواه میداد که حدس دکتر درست بود و او... اصلا همان دکتر زنان هم به او گفته بود که اقدامات اورژانسی برای او جوابگو نیست. نفس لرزان از بغضش را با آهی بیرون داد. میان گرفتاریهای کوچک و بزرگش، فقط یک بچهی بیپدر و شناسنامه سفید کم

داشت. سرش را خم کرد و میان دستهایش فشرد. اگر حقیقت داشته باشد، به پدر چه جوابی میداد؟ نیما و ندا... همسایهها... اقوام و آشنا. اصلا در مورد او، چگونه فکر میکردند؟ روی زمین به پهلو دراز کشید و دستش را روی شکمش گذاشت. قطرهای اشک از گوشه چشمش خارج شد و تا کنار گوشش راه گرفت. آرام زمزمه کرد: - تو... اون تویی؟!... *** نشست و نگاهش را ، دست به خواب رفته و سنگینش ِ از خواب پرید. به کمک آرنج ، با صدای باز شدن در اتاق به نیمای در آستانهی در داد. نیما قدمی جلو گذاشت و گوشی نرگس را مقابلش گرفت. - ساعت پنج شده... گوشیتم زنگ میخوره. زیرلب گفت و دستش را برای گرفت گوشیاش پیش برد. نیما گامی نزدیکتر رفت و آن را به دستش »وایی« داد. با نگاه به شماره، دریافت که تماس از فروشگاه بود. بی درنگ پاسخ داد: - بله؟ صدای نگران سجاد در گوشش پیچید. - الو... نرگس؟ کجایی پس تو دختر؟ نگرانت شدم. نه اومدی نه تماسامو جواب دادی. حالت بهتره؟

رمان قربانی |مینا سلطانی

163

دستش را به آرامی روی پیشانیاش کوبید. - بله ممنونم آقای مرندی. ببخشید خوابم برده بود؛ الان میام. - نه، نه... بمون خونه و امروزو خوب استراحت کن. دلم نمیخواد... اینجوری ببینمت. تو که مریض باشی... انگار... قلب منم... هیچی! مواظب خودت باش؛ خداحافظ. تماس قطع شد. نرگس با چهرهایهاج و واج، به روبرو خیره مانده بود. حالا به مشغولیات ذهنیاش، مورد »سجاد مرندی؟!«دیگری هم اضافه شده بود. تا آخر شب، مرتب زیرلب با خود حرف میزد و آنچه که پیش روی داشت، نفی میکرد. هر لحظه منتظر روز بعد و گرفتن جواب آزمایش بود که دکتر بگوید، مسمومیت ساده ست. با خودش فکر میکرد، مگر به همین سادگی بود که بچهای در بطن داشته باشد؟ بچهای که پدرش مجهول بود و حاصل از یک رابطه اجباریای که او چیزی را به خاطر نداشت. اصلا مگر میشد اینقدر بدشانس باشد و تنها با یک شب، باردار شود؟ هنوز با حریم شکنیاش کنار نیامده بود که حال بخواهد مورد جدیدی را بپذیرد. *** روز بعد، زودتر از همیشه از خانه بیرون رفت تا اول به آزمایشگاه برود و جوابش را بگیرد. امروز به نسبت روزهای قبل، حال جسمیاش بهتر بود. وارد آزمایشگاه شد و قبض را روی پیشخوان گذاشت. پرسنل پذیرش که خانم جوانی بود، بعد از پیدا کردن نتیجه آزمایش نرگس از میان باکس نتایج، صفحه اول آن را باز کرد و نگاهی انداخت. دل در دلش نبود تا هر چه زودتر بداند که چه چیزی انتظارش را می آدامسی جویدهِ کشید. لحظات به سان شده که

میان دو انگشت کش می ه ند شده بود. آب د انش را فرو داد و به لبخندی که روی لبهای زن ُ ک، آیند هر لحظه بزرگتر میشد، چشم دوخت. - مبارک باشه عزیزم. به سلامتی داری مادر میشی. عجب واژهی عجیبی بود برای نرگس و حال روزش؛ هنوز همسر نشده »مادر« بهتزده در جای ایستاده بود. مادر میشد! همه چیز خیلی سریع بود. مثل زن شدنش، بیانتخاب و اختیار او. حال مادر میشد. کلمهی مقدسی که سنگینیاش، شانههای سختی کشیده او را له میکرد.

رمان قربانی |مینا سلطانی

Novelir.IR

چرا قلبش بیامان میتپید و چشمهایش میسوخت؟ ولی ذهن و فکرش خالی و سفید بود. درست مثل صحنه تئاتری که به عمد با رنگ سفید فضاسازی شده باشد. آن زن چه از حال و روز نرگس میدانست که دوباره مادر شدنش را به او تبریک میگفت؟ آری او پیش از این هم مادر بود. مادر نیما و ندایش... فقط این بچه قصد داشت با آمدنش، آبروی او را بریزد. بیجان دست لرزانش را پیش برد و برگه را از میان دستهای زن بیرون کشید و با گامهای سستی که روی زمین کشیده میشد به سمت سرنوشت رفت... ساعتها میشد که بیهدف در زیر آفتاب سوزان تابستانی قدم برمیداشت. گوشیاش آنقدر زنگ خورده بود که خاموش شده و او حالا بیهیچ مزاحمیفکر میکرد. فکر میکرد به خودش، پدرش، نیما و ندا... و فکر میکرد اش. به جوابی که باید به پدرش میداد؛ همسایههای فضول و یا شاید عمهاش. » فر زند «به اگر او را از بین میبرد، چه میشد؟ با این فکر قلبش در سینه مشت شد و نفسهایش مقطع. مگر چند روز، مادر آن لخته خون بود که این چنین قلبش از فکر نبودنش به درد میآمد. آن هم برای فرزندی که قصد آبرویش را کرده بود. در این میان چشمهایش، مرتب پر و خالی میشدند و او گذشت لحظهها و دقایق را احساس نمیکرد و در خیال به هر سمتی گام برمیداشت. گاهی رویای کودکی از وجود خودش و گاهی نبودنش... تمام ناله و زاریهایش از بودن او، تنها چند ساعتی بیش نبود و حالا او، ذرهای از وجودش بود. حالا که بود و احساسش میکرد نه با لگدهایش، بلکه با برگهای که علامت مثبتش نشان از وجود او داشت، دیگر نمیتوانست بیاو بماند. نهاینکه نتواند، دلش نمیخواست که دیگر او نباشد. سالهای پیش بی م ندای کوچک و نی ایش شده بود؛ شاید که نه، قطعا دیوانگی محضِ مادر ، آنکه مادر شود بود، ولی او میخواست این احساس را عمیقتر لمس کند. با پوست و گوشتش. بچهاش را، بچهای از وجود خود را در کنار نیما و ندا بزرگ کند؛ بدون اینکه به همسایهها جواب دهند. چه اشکالی داشت؟ مگر آنها میدانستند چه بر سرش آمده که قضاوتش کنند؟ با فکر دایی و خالهی کوچک فرزندش، لبخندی روی لبهایش نشست. شاید پدرش قبول میکرد که

از آن محله بروند. عمهاش چه؟ او که فقط نیش میزد و زبان تلخی داشت. ولی به هر حال او تصمیمش را گرفته بود... میخواست بجنگد؛ حالا که بود از او نمیگذشت. قطعا پدرش از او حمایت میکرد.

Novelir.IR

با قدمهای بلند به سمت خانه رفت. نگاهی به ساعتش انداخت؛ وقت ناهار بود. وارد خانه شد. هنوز تا زمانی کهاین نخودک قد علم کند، فرصت داشت فکر کند و چارهای بجوید که چه به پدر و سایرین بگوید و راه حل مشکلش چه خواهد بود.

میتوانست پدرش را راضی کند. امروز را میخواست برعکس روزهای دیروزش باشد. گرچه در حقش جفا شده و آیندهای مبهم پیش رو داشت ولی حالا تنها نبود. شاید که نه، حتما حماقت بود. ولی هر چه که بود خواست او بود. برخلاف تصور کامران، به سراغ آن موجود رذل نمیرفت؛ حتی اگر او تنها کسی میبود که پدر نخودکش را میشناخت. *** فردای آن روز، مثل همیشه در محل کارش حاضر شد. ولی آن روز از همان صبحش متفاوت بود! دلش شور میزد و میدانست هیچوقت اشتباه نمیکند. نرگس روی صندلی پشت پیشخوان نشسته بود و یگانه در داخل اتاق پرو، مانتوی خانمی را با سوزن اندازه میزد تا به خیاطی ببرد و تنگ کند. سجاد به کنار نرگس رفت در حالی که یک چشمش به او و مثل مار گزیدهها چشم دیگرش به اتاق پرو بود. تا جایی که ممکن بود، تن صدایش را پایین آورد. - نرگس... میشه با هم صحبت کنیم؟! با تعجب نگاهش را معطوف سجاد و نگاه متفاوتش ک رد. - در مورد چی؟ سجاد کمی این پا و آن پا کرد. - قبل از اینکه یگانه بیاد، خواستم بگم که... بگم... نرگس با تصور علاقه سجاد به یگانه، لبخندی روی لبهایش نشست. - میخواین من باهاش صحبت کنم؟ سجاد سرش را به سرعت بالا گرفت و متعجب به چشمهای درخشان نرگس چشم دوخت.

رمان قربانی |مینا سلطانی

166

- نه... یعنی با کی؟! برای چی؟ نه فکر کنم اشتباه متوجه شدی! من... میخوام بیام خواستگاریت... خب میدونم یهکمی زوده ولی... دلم این حرفا حالیش نیست.
نرگس با چشمانی گرد شده و دهانی نیمهباز به سجاد، مرد رویایی یگانه خیره شده بود. چند فکر مختلف همزمان به ذهنش حملهور شدند. موقعیتی که هر دختری آرزویش را داشت، به راحتی همچون ماهی لغزان از میان دستهایش سر خورد. نخود کوچکش! نگرانی از فهمیدن سجاد و برملا شدن رازش و از دست دادن کارش، کاری که به آن احتیاج داشت و... آب دهانش را فرو داد و سعی کرد بر خود و لرزش صدایش مسلط شود. - ببینید آقای مرندی... شما انسان خوب و محترمی هستین، ولی من فعلا شرایطشو ندارم. سجاد ابروهایش را برای دقت بیشتر به هم نزدیک کرد. - یعنی چی؟ چه شرایطی؟ من... - میگم نرگس؟! رفتی جواب آزمایشتو بگیری؟ یگانه بود که میخواست به هر وسیلهای زهرش را بری زد! نرگس با ترس آب دهانش را فرو داد. باید یک فکری هم برای یگانه و محل کارش میکرد. تا چند وقت دیگر با شکمی که بالا میآمد، نمیتوانست آنجا کار کند. آری از همان فردا به دنبال کاری دیگر میگشت. نگاهش را به سمت یگانه که خصمانه نگاهش میکرد، برگرداند و سرش را به نشانه نفی بالا انداخت. - نه هنوز... بعدا میرم. یگانه تای ابرویش را بالا

برد و با لحن خاصی گفت: - آهان... گفتم شاید جوابتو گرفته باشی، آخه اون خانم دکتر حرفای عجیب میزد! نرگس نگاه نگرانش را تا چشمهای کنجکاو سجاد امتداد داد و رو به یگانه پرسید: - اندازههاشونو زدی؟ چطور شد؟... ظهر خسته و درمانده از فکرهای درهمش، به سمت خانه قدم برداشت. در را کوبید و منتظر شد، تا باز کنند. گرمای طاقتفرسا و حال جسمیاش، بیش از پیش آزارش میداد.

Novelir.IR

رمان قربانی |مینا سلطانی

در با شتاب باز شد و ندا به سمت نرگس دوید و مثل همیشه، دستانش را دور کمر او انداخت و محکم در آغوشش گرفت. از این حرکت ندا، یک لحظه ترسید نکند اتفاقی برای کودک ناخواندهاش بیفتد؛ ولی علاقه زیادش به ندا، موجب آن شد که چیزی نگوید. دستی به موهای لخت او کشید و همراه هم وارد خانه شدند. نیما مقابل تلویزیون نشسته بود؛ سرش را چرخاند و به او سلام کرد. نرگس پاسخش را داد؛ کیفش را کنار در ورودی روی زمین گذاشت و به سمت آشپزخانه پا تند کرد. غذا را روی گاز گذاشت تا گرم شود و بعد وارد اتاق شد تا لباسهایش را تعویض کند. پدرش در حال خواندن روزنامه بود. - سلام بابا. خوبی؟ - سلام عزیزم؛ ممنونم. تو بهتر شدی؟ با صدای ضربههای محکمی که به در خانه کوبیده میشد، نتوانست جوابی بدهد. به سمت در برگشت و در آستانه آن ایستاد. - ندا برو ببین کیه که داره پاشنه درو از جا در میاره؟ ی گفت و با دو به سمت حیاط دوید. لحظاتی بعد، صدای جیغ و داد عمه نسرینش از حیاط به »چشم«ندا گوش رسید که شیپورزنان به سمت خانه میدوید. نرگس نگران قدمی جلو گذاشت و نادر هم خود را به کنار او رساند. - چه خبره؟ در نیمهباز خانه، با ضرب به دیوار گچی پشت سرش برخورد کرد و عمه نفسزنان و با چهرهای سرخ شده توام از خشم و دویدن، در حالی که چادرش تا دور کمرش پایین افتاده بود، وارد خانه شد. نرگس از پدر پیشی گرفت. - چی شده عمه؟! نسرین چادرش را روی زمین رها کرد و با حرص هر دو دستش را روی هوا تکان داد. - دیگه میخواستی چی بشه دخترهی چشم سفید؟! نونت کم بود یا آبت که آوازه بیآبروییت توی محل پیچیده؟! تشت رسواییت افتاده و صداش به گوش منم رسیده خانوم!

168

نادر ابروهای پهن و مشکی رنگش را در هم کشید و توپید: - حرف دهنتو بفهم نسرین؟! من به کسی اجازه نمیدم از گل نازکتر به دخترم بگه! این چرت و پرتا چیه که تو روی من داری میگی؟ عمه مانند طلبکارها یک دستش را به کمر زد و دست دیگرش را در هوا تابی داد: - هه... چرت و پرت؟! معلومه آقا! وقتی سرتو عین کبک کردی زیر برف، نمیفهمی دور و برت چه خبره. عین زنا نشستی بیخ کنج خونه... پاشو برو ببین تو محل چیا که نمیگن؟! خواهرزادهی اکرم خانوم با این فتنه همکاره! از جیکوپوک کاراش خبر داره... خانوم آبروریزی که بالا آورده هیچ... دو روز دیگه شکمش هم میاد بالا... ! و دستهایش را روی هوا به شکل نیمدایره حرکت داد. نرگس قلبش در سینه فرو ریخت و هر لحظه فشارش بیشتر از لحظات قبل افت میکرد. نفسهایش یکی در میان، میان سینهاش جا میماندند. دیگر بزاقی در دهان

خشکیدهاش نداشت تا آن را فرو دهد. دست لرزانش را به دیوار پشت سرش گرفت تا از افتادنش جلوگیری کند. باور نداشت... چه کسی پشت سرش حرف زده که تا گوش عمهاش هم رسیده؟! خواهرزادهی اکرم خانم... یگانه! همان مثلا دوستش؟ بهت و ناباوری توی چشمهایش حلقه زد؛ دستهای بیرحم روزگار، چند صباحی میشد که آشوب را در ِ اشک زندگیاش به راه انداخته بودند و خودشان برای خود کف میزدند. پدر گامی به سمت عمه نسرین برداشت و فریاد کشید: - بسه دیگه... دهنتو ببند. هی هیچی نمیگم تو هم بیشتر بیآبرویی میکنی؟ حرمت منو نگه نمیداری حداقل جلوی این دو تا طفل معصوم رعایت کن. نگاه لبالب از اشکش، ناخودآگاه روی ندا و نیما که هر دو کنار هم گوشه دیوار چسبیده بودند و با ترس به عمه نگاه میکردند، خیره ماند. اشکهای معصومانهی ندا... قطره قطره بر زمین که نه... چون مذابی گداخته بر قلبش فرود میآمدند. از جایش تکان خورد تا گامی به طرف ندا بردارد که با حرف عمه در جا خشکش زد.

رمان قربانی |مینا سلطانی

- چرا از خودش نمیپرسی داداش؟! ببین چه ساکته؟! از قدیم گفتن، تا نباشد چیزکی مردم نگویند چیزها! اگه آسه میرفت و میاومد که این حرفا پشتش نبود! نشستی گوشه خونه و چشاتو بستی، این خانومم صبح رفته، شب برگشته. اصلا میدونی کجا میرفته؟ با کی میپریده؟ پدر با شک و تعلل، سرش را به سمت نرگس چرخاند و با چشم به خوننشسته از غیرت در صورت نرگس خیره شد. - عمهت چی میگه نرگس؟! چرا جوابشو نمیدی؟ از میان لبهای لرزانش زمزمه کرد: - بابا... صدای پدر یک پرده بالاتر رفت. - . .. حرف بزنِ بابا و چی؟! د نرگس که از چهره برافروخته و رگ بیرون زدهی پدر ترسیده بود، دو قدم عقب برداشت. - . من... من.. تقصیر من نبود... من... نمیخواستم... َم نادر با مکثی ناشی از ناباوری، در یک لحظه به سمتش هجوم برد. حتی اجازه نداد تا از خودش دفاع کند. - ببند دهنتو بیآبروی... با اولین ضربهای که به تن در هم شکستهی او کوبید، جیغ ندا و نرگس همزمان بلند شد. نرگس در خودش جمع شده بود تا ضربهای از مشت و لگدهای سنگین پدر، بر شکمش وارد نشود و با گریه التماس میکرد: - بابا... تو رو خدا... الان کمرت... آخ بابا... نزن... کمرت تازه... خوب... نیما با آن جثه و دستهای کوچکش، با خشم و لرز، جلو رفت و پیراهن پدر را در مشت گرفته بود و به عقب میکشید و راه به جایی نمیبرد. چیزی از حرفهای آنها نفهمیده بود. فقط میدانست که عمهاش مثل همیشه مغلطه کرده و حالا پدر، خواهر محبوبش را کتک میزند. بالاخره با پیچیدن دردی در

کمرش دست از زدن تن رنجور نرگس کشید و به دیوار پشت سرش تکیه داد. بوی غذای ته گ رفته در خانه پیچیده و گویی بیاهمیتترین مسئله در آن لحظه همین بود.

رمان قربانی |مینا سلطانی

Novelir.IR

170

سکسکهی ندا دمی رهایش نمیکرد. دیگر با صدای بلند ضجه میزد؛ از آنهایی که دهانش تا انتها باز میشد و زبان کوچکهاش هم تکان میخورد! عمه دست به کمر و لبخند به لب، با لذت بلوایی را که بر پا ک رده بود، تماشا میکرد. کم مانده بود برای

پدر که وظیفهاش را در این صحنه به خوبی ایفا کرده، کف هم بزند. نیما کنار پای نرگس روی زانوهایش نشست و دستهای لرزان و خیس از اشک او را میان دست گرفت و رو به پدر، با گریه فریاد کشید: - چرا زدیش؟! مگه چیکار کرده؟! ندا هم به پشتوانه برادرش جراتی یافت؛ از دیوار کنده شد و به حالت دو خود را به کنار نرگس رساند و محکم به او چسبید و با انگشتهای کوچکش، اشکهای او را از صورت کبودش پاک کرد. نرگس اما... روی نگاه کردن به پدر را نداشت. مقصر نبود ولی همیشه، در مواجهه با این موارد، این دختران هستند که متهم درجهی اول شناخته میشوند. بیآنکه برای قضاوتشان دادگاهی برپا شود. بیمحاکمه، قصاص میشوند. عمه که حال نگران بود و احساس میکرد شاید پدر از موضعش پایین بیاید، از در دیگری وارد شد و با عجز و لابه گفت: - چند وقت پیش توی مراسم قرآن، یکی از همسایههای سابقمون نرگسو برای پسرش پسندید؛ اونم چه خانوادهای؟! ولی من گفتم دخالت نمیکنم. خوب شد پسرش قبول نکرده بود وگرنه آبروی من این وسط می ی .. دیدم زری خانوم م گه نرگس افتاده دنبال پسرش احمدا... ولی من گفتم دروغ میگه و این ِ.اِ اِ رفت. ا حرفا از نرگس بعیده؛ تازه باهاش برخوردم کردم. نگو خانوم این کارهس... پدر با صورتی کبود و در حالی که قفسه سینهاش به شدت بالا و پایین میرفت، از دیوار کنده شد و پشت به نرگس که از شنیدن حرفهای همخونش، خون گریه میکرد، ایستاد. - میریم یهجا... بچه رو میندازی و میای میتمرگی گوشه خونه و فقط ندا و نیما رو بزرگ میکنی. اینقدر میمونی تا گیساتم رنگ دندونات سفید شه! لبهای ترک خوردهاش را به زحمت باز کرد. - اما من...

171

نادر گردنش را به راست چرخاند و فریاد کشید: - حرف نباشه... همین که گفتم! چیزی در دل کوچک نیما تکان خورد. بچه؟! بچهی خواهرش؟! او هم مخالف بود؛ نمیخواست نرگس را هم مثل مادرش به خاطر یک بچهی دیگر از دست بدهد. دست نرگس را گرفت و به طرف خود کشید. - میخوای بچه بیاری؟! مثل مامان؟! لبهایش از بغض لرزید. نرگس بیتوجه به نگرانی نیما به زحمت از روی زمین برخاست. - ولی من... بچهمو میخوام. پدر با شدت برگشت و با چشمهای از حدقه بیرونزده خیرهاش شد و فریاد کشید: - بچهت؟! ؟! کو پدرش...کیه؟! نکنه کامران بیپدر، پدرشه؟! آره دیگه... همین بود که میگفتم لازم نیست بری اونجا کار کنی، اصرار داشتی بری... قدمی به سمت نرگس برداشت و نرگس با ترس و وحشت همان قدم را پس رفت. حتی نتوانست بگوید که کامران پدرش نیست. نادر با دست به شکم او اشاره کرد. - دو روز دیگه که شکمت بالا اومد... با یه شناسنامه سفید... چی

میخوای به در و همسایه بگی؟! چطوری توی روشون نگاه میکنی؟! اصلا روت میشه تو چشمام نگاه کنی و بگی من میخوامش؟! و بلندتر فریاد کشید: - هان؟! دستهای نرگس، ناخودآگاه بالا آمد و در جا تکان خورد. قلبش با سرعت میکوبید و وحشت وجودش را در برگرفته بود، ولی پا پس نکشید. آرام دستهایش را پایین آورد و با نگاهی به زیر افتاده، زمزمه کرد: - ولی من نگهش میدارم. مثل نیما و ندا... با سیلی پدر در صورتش، حرفش نصفه ماند. فریادش این بار بلندتر بود وقتی که گفت: - نیما و ندای منو با او حرومی جمع نبند... با اون بیپدر... اصلا... اصلا میخوای نگهش داری؟ آره؟ باشه... نگهش دار!

رمان قربانی |مینا سلطانی

Novelir.IR

مچ دست نرگس را در مشت گرفت و به سمت در کشید، جلوی در خم شد و کیف او را هم برداشت و بیتوجه به نرگس که سکندری میخورد، به طرف در حیاط قدم تند کرد. در کوچه را باز کرد و نرگس را با شتاب به بیرون هل داد و کیف را روی صورتش پرتاب کرد. - برو... برو بچهتو نگه دار... دیگه توی خونه من جایی برای تو نیست! - بابا...! به داخل رفت ولی پشیمان شد و برگشت. انگشت اشارهاش را به نشانه تهدید مقابل نرگس گریان تکان داد. - میری و گورتو گم میکنی همون خراب شدهای کهاین تخم حرومو پس انداختی. وای به حالت این اطرافا ببینمت... جفت قلم پاهاتو خرد میکنم. به داخل برگشت و در را محکم به روی هم کوبید. نرگس بهتزده گامی پیش رفت و پشت در ایستاد و ضربهای بیجانی به در زد. چطور فکر میکرد پدرش، این بچه را میپذیرد؟ با گریه و صدای آرامی که به گوش همسایهها نرسد، گفت: - بابا... تو رو خدا... بذار بمونم. من بدون نیما و ندا نمیتونم زندگی کنم... پدرش هم آن طرف در، پشتش را به در چسبانده بود وقتی که فریاد کشید: - به جهنم. اونا دیگه به وجود تو احتیاجی ندارن. و با صدای پایینتری ادامه داد: - لگهی ننگ... ضربه دیگری به در زد. - بابا تو رو خدا... من خواهرشون نیستم... مادرشون بودم... آخه کجا برم؟! من که جز اینجا جایی رو ندارم. و با جمله آخر، برای بیپناهیاش ضجه زد. پدر هنوز پشت در بود. - برو جهنم... جایی که لیاقتت همونجاس... و از در فاصله گرفت و با قدمهایی که روی زمین کشیده میشد، بیتوجه به ندا و نیمای ایستاده در حیاط، وارد خانه شد. نرگس ضربهای به در زد. - نیما... ندا... بیاید در و باز کنید آجی...

رمان قربانی |مینا سلطانی

173

ندا به طرف در دوید. با شنیدن صدای دویدن قدمهای سبکی، لبخندی کمرنگ روی لبهایش نشست، ولی... صدای پدر، لرزه بر اندام در هم شکستهاش انداخت. - دستتو بکش ندا!... هر کسی درو به روی نرگس باز کنه... دیگه من باباش نیستم و باید بره پیش گداها... والسلام. نرگس دلش نمیخواست نیما و ندا را هم در میان گرداب دردسر بیاندازد. کنار در سر خورد؛ روی زمین نشست و کمرش را به در تکیه داد. پاهایش را تا سینه بالا کشید و دستهایش را دور آن حلقه کرد و س رش را روی زانوهایش گذاشت. - با اینکه حرف بیآبروییت توی محله پیچیده، ولی... من هنوزم میخوامت! بلند شو... بلند شو نشین روی زمین. بیا بریم خونه ما... تا بعد بریم عقد

کنیم. با تعلل سرش را بلند کرد و نگاهش را به احمد که بالای سرش ایستاده بود، گره زد. در دل پو زخندی به خود زد. چه کسی هم دلش برای او سوخته بود؟! ولی حداقل مرام احمد بیشتر از سایرین بود؛ حتی پدرش! بیحرف از جا برخاست و پشت مانتواش را تکان داد. بیتوجه به احمد، از کنارش گذشت و با قدمهایی که روی زمین کشیده میشد، به طرف سر کوچه به راه افتاد. احمد با تعجب دو قدم به طرفش برداشت. - کجا میری نرگس...؟ قدمهایش بیهدف بود و به سمت مسیر ناکجا آباد میرفت. کجا میرفت؟! کجا را داشت که برود؟! خانهی تک عمهاش؟! پوزخندی زد؛ عمه یا... خانهی عموی بیفکرش که آدرس خانهی برادرش را هم بلد نبود؟! دوست و آشنا هم که نداشتند. پدرش اگر میدانست جایی را ندارد، باز هم او را بیرون میکرد؟ هر چند، منطقش کور شده بود. دستش را روی شکمش گذاشت و نجوا کرد: - بابات کجاست که ببینه چه بلایی به سرم آورده و حالا ما آواره کوچههاییم، بیپناه، بیخونه، بیندا... بینیما... بی... بابا...! خود میگفت و خودش اشک میریخت و نگاه متعجب و متاسف عابران پیاده را با خود، به دنبال میکشاند. زیرلب زمزمه کرد:

رمان قربانی |مینا سلطانی

174

- حالا... کجا بریم؟! دو ساعتی بیتوجه به کبودی صورت خیس و دل نالان از ضعفش، راه رفت و فکر کرد، ولی... با به خاطر آوردن مطلبی، لبخندی کمجان روی لبهای بیرنگش نشست. کنار خیابان ایستاد و دستش را برای اولین تاکسی تکان داد و سوار شد. به محض نشستن، سرش را به شیشه ماشین تکیه داد و نگاهش را به خیابان شلوغ بعدازظهر تابستان بند زد. بینوا به نمایش درآمده بود. نگاهی به ساعت انداخت؛ پنج ِ گوشی همراهش زنگ خورد؛ شماره سجاد بعدازظهر را نشان میداد و پدرش، کارش را از این بابت راحت کرده بود! حالا بیکار شده بود و از طرفی موظف نبود جوابی برای رد پیشنهاد خواستگاری بیموقع سجاد بیابد. با خود فکر کرد اگر این خبر به گوش سجاد برسد که قطعا میرسید، از شنیدنش، چه واکنش نشان میداد. حال و روزش چه میشد؟ بیچاره سجاد. گوشی را خاموش کرد و داخل کیفش گذاشت. - رسیدیم خانوم. با صدای راننده به دنیای کثیف و بیرحم پرتاب شد. کرایه را حساب کرد و پیاده شد. با گامهایی آرام به داخل محوطه قدم گذاشت. ابتدا به سمت سرویس بهداشتی رفت. نگاهش در آینه به خط کبود و مورب روی گونه چپش افتاد و نگاهش را از تصویر در هم شکستهاش به زیر کشید و بعد از اینکه کمی خودش را مرتب کرد و آبی به سر و صورتش زد، خارج شد. نگاهش را در اطراف چرخاند و با پیدا کردن باجهی مورد نظر، جلو رفت. - سلام آقا... یه بلیت اتوبوس

میخواستم برای گرگان. مرد با موشکافی، چهرهی او را برانداز کرد. - ساعت یک ربع به شش یه اتوبوس حرکت میکنه. همین خوبه؟ نرگس با خوشحالی سرش را به نشانه مثبت تکان داد و مبلغ بلیت را پرداخت کرد. روی صندلیهای سالن انتظار که خنکتر بود، نشست و به جمعیت در حال تردد چشم دوخت. به سمت اتوبوس رفت و بلیتش را به شاگرد شوفر، »مسافرای گرگان« با صدای شاگرد راننده که داد میزد نشان داد. شاگرد با لبخند و خیره در صورت او، از مقابل راهش کنار کشید. - بفرمایید.

Novelir.IR

رمان قربانی |مینا سلطانی

نرگس اخمی بر چهره نشاند و سوار شد. سمت راست، صندلی کنار پنجره را انتخاب کرد و نشست. بعد از پر شدن اتوبوس، بالاخره راننده افتخار داد و اتوبوس را به حرکت انداخت. به سوی کسی میرفت که آدرس دقیقی از او را نداشت، ولی از وسعت مهربانی قلب او مطلع بود. دو ساعتی میشد که از تهران خارج شده بودند. سرش را به پنجره اتوبوس تکیه داده و نگاهش را به جاده سرسبز گره زده بود. گرچه نگاهش پی درختهایی بود که با سرعت از کنارشان میگذشتند، ولی فکرش... بیشتر از همه دلتنگ نیما و ندایش بود. ندای کوچکی که از وقتی چشم باز کرده بود، او را بالای سرش به جای مادر دیده بود. میدانست که حتما بیتابیاش را میکرد. از تصور این فکر، اشکهایش میهمان ناخواندهی چشمهایش شدند. پلکهایش را بست و از ته دلش، همانجایی که آن روز به بدترین شکل ممکن شکسته و او خردههایش را از زیر پایشان جمع کرده بود، دعا کرد... دعا کرد تا تحمل غم این دوری برای خود و خانوادهاش راحتتر شود. با صدای شاگرد اتوبوس چشمهایش را باز کرد. نمیدانست چه.وقت دستهای نامرئی خواب او را در برگرفته بود. حتی وقتی اتوبوس بین راه برای استراحت کوتاه توقف کرده، نرگس از میان ازدحام خاطراتش بیرون نیامده بود. خمیازهای کشید و موهای سرکشش را زیر روسریاش فرستاد. خستگی در تمام زوایای چهرهاش بیداد میکرد. برخاست و از اتوبوس بیرون رفت. همه جا تاریک شده بود و او جایی را بلد نبود. به ناچار سراغ تاکسیهای زرد رنگ ترمینال رفت. نگاهش را میان چهرههای رانندهها گرداند و به سراغ مسنترین آنها که شال سبز رنگی به دور گردنش بود، قدم برداشت. - سلام حاج آقا. پیرمرد به طرف او بازگشت. - سلام دخترم. کجا میخوای بری؟ نرگس دسته کیفش را در مشت فشرد. - میخوام برم دهکده، میبرید منو؟! پیرمرد با دست به پیکان درب و داغانش اشاره کرد.

Novelir.IR

176

- ها... بشین بابا. تشکر کوتاهی کرد و روی صندلی عقب نشست. از ترمینال تا روستا حدود چهلوپنج دقیقه الی یک ساعت راه بود. نزدیکهای روستا، راننده از آینه جلو نگاهی به عقب انداخت. - دخترم کجای روستا میخوای بری؟! نرگس نگاهی به اطراف انداخت. شاید اگر روز بود میتوانست از میان خاطرات محوش، آدرس را پیدا کند ولی شب مز ید بر علت شده بود تا چیزی را بهیاد نیاورد. - آدرس دقیق ندارم حاج آقا... ولی میخوام برم خونه ننه گلنساء. لبخندی لبهای پنهان به زیر ریش و سبیل سفید مرد را از هم باز کرد. - ها... از قوم و خویش ننهای؟! نرگس هیجانزده

دستش را به پشتی صندلی او گرفت و کمیخود را جلو کشید. - بله حاجی. میشناسیدشون؟! راننده همانطور که چشمش به جادهی مقابل بود، دستش را روی هوا تکان داد. - ها، مسافر زیاد براش میبرم. تازه... همه روستا ننه رو میشناسن. از هر کی بپرسی راه خونهشو نشونت میده. وارد جادهای خاکی شد و بعد از طی مسیری چند دقیقهای، پایین تپهای سرسبز ماشین را نگه داشت. به عقب برگشت و با انگشت به جایی، بالای تپه اشاره کرد. - اونجاست. دیگه ماشین بالاتر نمیره؛ باید پیاده بری. میخوای باهات تا بالا بیام؟ نرگس در را باز کرد و یک پایش را بیرون گذاشت. - نه ممنونم حاج آقا؛ خیلی لطف کردید. پیرمرد سرش را چند مرتبه تکان داد. - شبه، ولی اینجاها امنه دخترم. اگه مطمئن نبودم، حتما باهات میومدم بالا. سلام منو به ننه برسون.

رمان قربانی |مینا سلطانی

Novelir.IR

بعد از پرداخت کرایه، پیاده شد و به تاکسی که هر لحظه دورتر میشد، چشم دوخت. نفس عمیقی کشید و نگاهش را به ماه کاملی که در آسمان رخ نموده بود روانه داشت. به طرف جاده باریکی که به بالای تپه راه داشت قدم برداشت. با اینکه هوای آنجا از تهران خنکتر و مناسبتر بود ولی خستگی، گرسنگی و ضعف ناشی از فشار پایین، سبب شده بود که طبق معمول نفس کم بیاورد. با رسیدن به خانه دو طبقهی سیمانی که پلیتهای سفید رنگ سقف شیروانی آن را پوشانده بود، یک دستش را روی زانویش و دیگری را به تیرک چوبی مقابل خانه تکیه داد و به حالت رکوع خم شد. بعد از جا آمدن نفسهایش، صاف ایستاد؛ دستش را به نردههای چوبی و ضربدری گرفت و با گامهای کوتاهی از دو پله چوبی مقابلش بالا رفت. طول ایوان را با گامهای شتابزده پیش رفت و چند ضربه کوتاه به در چوبی خانه وارد کرد و سرش را به زیر انداخت. چند لحظه بعد در به آهستگی باز شد. با سکوتی که حاکم شده بود، به آرامی سرش را بلند کرد و نگاهش را به آن چشمهای قهوه و مهربان که حالا مملو از اشک بود، گره زد. لرزان قدمی پیش گذاشت. - ننه... گلنساء دستهایش را از هم باز کرد. - جان ننه؟! جلو رفت و با هقهق به آغوش پر مهر ننه گلنسائی که بوی مادرش را میداد، پناه برد. - دلم برات یه ذره شده بود ننه... اشکش پایین چکید. بوسهای بر سر نرگس نشاند. - به خاطر همین بود که بعد از عاطفه نیومدی یه سری به من بزنی؟! سرش را بلند کرد و نگاه رنجورش را به گل. کوه کردِ نساء دوخت و ش - نشد. نمیشد... مسئولیت یه پسر بچه که مرتب از من مادرشو میخواست و یه نوزاد ضعیف و ناتوان، خیلی سنگینتر از شونههای من بود. مگه چند سالم بود؟ تنها بودم ننه. خیلی تنها... هیچکس برام مامان نمیشد؛ هیچکسی نتونست جاشو پر

کنه. تو هم نیومدی و ما رو تنها گذاشتی. اصلا... اصلا باهات قهر بودم که فراموشمون کردی! تو چرا نیومدی؟

Novelir.IR

گلنساء لبخندی زد. - حالا میشه بگی چطور سعادت پیدا کردم که باهام آشتی کنی؟! اشک همچون چشمهای نوپا که سر از زمین بیرون آورده، شروع به جوشیدن کرد و روی صورت کبودش راه گرفت. - راهم میدی بیام تو؟! دستش را پشت شانه نرگس گذاشت و به داخل هدایتش کرد. - مگه می ه ردون مو راه ندم. بیا تو نرگسم.ُ

شه عزیز د گوشه دیوار گچی، کنار پشتیهای قرمز ترکمنی روی پتوی سفید که دورتادور اتاق پهن شده بود، کنار هم نشستند. گلنساء دستهای نرگس را در دست گرفت. - چرا حالا که اومدی، تنها اومدی؟! چرا نیما و ندا رو نیاوردی؟! اون داماد بیمعرفتم چطوره؟! و دیگر از صورت کبودش چیزی نگفت. نرگس با شرم سرش را پایین انداخت و با بغضی که به گلویش چنگ انداخته و سعی در کنترلش داشت، دست ننه را فشرد. - نذاشت بیارمشون. با پرسش به چشمهای براق از اشکش خیره شد. - کی عزیزم؟! بغضش را با دهان فرو داد. - بابا... نذاشت بیارمشون... سرش را بلند کرد و نگاهش را از پشت موجهای خروشان چشمهایش به نگاه نگران گلنساء گره زد. - منو... منو از خونه انداخت بیرون! با بلند شدن هقهقش، دستش را روی دهانش گذاشت و محکم فشرد؛ سعی داشت آرام باشد. - من... جز اینجا... جایی رو نداشتم ننه. اگه تو هم... بیرونم کنی... کجا برم؟! دستش را پیش برد و سر نرگس لرزانش را در آغوش گرفت.

رمان قربانی |مینا سلطانی

179

- چرا بیرونت کنم نرگسم؟! مگه یه مادر میتونه حتی بدترین بچهشو از خودش برونه؟ چه برسه به تو که عزیز دلمی. جات روی تخم چشمامه. اگه خواستی بهم بگو چی به سرت اومده. نه اینکه بخوام ازت حرف بکشما! نه ننه، برای اینکه طاقت اشکاتو ندارم. قصدم اینه که سبک شی، آروم شی... بگو مادر... نرگس در آغوش او زمزمه کرد: - میتونم... سرمو روی پاهات بذارم؟! - آره عزیزکم. گلنساء خودش را عقب کشید و به پشتی تکیه زد. نرگس سرش را از پهلو و پشت به صورت گلنساء، روی پاهای او گذاشت. از نگاه به چشمهایش، حین تعریف کردن غمهای دلش، شرم داشت. لب گشود و از روز اول گفت، روزی که مادرش ندای کوچک را به او سپرد و راهی دیار باقی شد تا... آن شب شوم و حوادث بعدش. تمام مدت گلنساء بیحرف، در میان موهای او پنجه میکشید و به نرمیآنها را نوازش میکرد و گوش میداد. او نیز، کلمهای را جا نانداخت. حتی موضوع نخود کوچکش و... قلب گلنساء هم از هجوم غمهای نرگس، فشرده شد. آرام و زیرلب، شعری را زمزمه کرد: لالا کن دختر زیبای شبنم« لالا کن روی زانوی شقایق بخواب تا رنگ بی مهری نبینی تو بیداری که تلخه حقایق تو مثل التماس من می مونی کهیک شب روی شونههاش چکیدم سرم گرم نوازشهای اون بود که خوابم برد و کوچش رو ندیدم حالا من موندم و یه کنج خلوت که از سقفش غریبی چکه کرده تلاطمهای امواج جدایی

رمان قربانی |مینا سلطانی

Novelir.IR

180

زده کاشونم رو صد تکه کرده دلم می ن شیریِ خواست پس از اون خواب دیگه چشمم به دنیا وا نمیشد قلب متروکم نشونیِ میون دیگه از خاطره پیدا نمیشد صدام غمگینه از بس گریه کردم ازم هیچ اسم و هیچ آوازهای نیست نمیپرسه کسی هی، در چه حالی؟! خبر از آشنای تازه ای نیست به پروانه صفتها گفته بودم که شمعم میل خاموشی من نیست پرنده رو درختم آشیون کن... حالا وقت فراموشی من نیست تو مثل التماس من می مونی کهیک شب روی شونههاش چکیدم سرم گرم نوازشهای اون بود »که خوابم برد و کوچش رو ندیدم آرام سر نرگسی را که به

خواب رفته بود، روی زمین گذاشت؛ دستش را به زانویش گرفت و به سختی از جا برخاست و به اتاق رفت و بالش و پتویی آورد. پتو را روی نرگس انداخت و بالش را زیر سرش گذاشت. نگاهی به ساعت روی دیوار انداخت؛ چیزی تا نماز صبح نمانده بود. فکری در سر داشت. باید میرفت و با ملاعلی، ریش سفید روستا مشورت میکرد و از او کمک میخواست. نمیتوانست اجازه دهد، افکار پوچ مردم روستا باعث آزار و فراری دادن او از اینجا، تنها مکان امن و پناهش باشد.

Novelir.IR

دلش نمیخواست او را برنجانند. در این چند سال بعد از فوت دخترش، نتوانسته بود برای یادگارانش کاری کند، حالا وقتش بود تا کاری کند. با نگاهی بهاشکهای خشک شده و چهره کبود و خستهی او، آهی کشید و به سمت اتاقش قدم برداشت. *** فصل هفدهم دستش را به درگاهی خانهی زری خانم، مادر احمد گرفت تا روی زمین نیفتد. نگاه بهتزده و ناباورش را بالا کشید. - حالا نمیدونید کجا رفتن؟! زری خانم کمی فکر کرد. - خودش که نه... جایی نداشت بره. مگهاینکه بره خونه همون پسره که با هم پریده بودن. ولی... باباش... فکر میکنم رفته باشه خونه خواهرش تا آبا از آسیاب بیفته. دیر رسیده بود و کار از کار گذشته بود. با صدای لرزان و تحلیل رفتهای پرسید: - آدرس خواهرشونو دارید؟ زری خانم ابرو در هم کشید و روی ترش کرد. - واه... من چه بدونم. مگه من مفتشم؟! همینایی رو هم که گفتم اتفاقی دیدم! صداشون هم که کل محل رو برداشته بود. هر لحظه حال عماد بدتر از قبل میشد. کاری که او کرده، چه بلایی بر سر آن دختر و آبرویش آورده بود؟ سرنوشت و آیندهاش؟! برای اولین بار بیتوجه به معصیتش، از پیشگاه خداوند آرزوی مرگ داشت. تا نبیند و نشنود آثار عملی که هر چند ناخواسته، ولی موجب ریختن آبروی خانوادهای شده بود. اصلا آن دختر کجا بود؟ اگر به این واسطه، مرتب گناه میشد؟ قدمی عقب گذاشت ولی با فکری که از سرش گذشت، به سمت زری برگشت.

رمان قربانی |مینا سلطانی

182

- اگه من... شماره تماسمو بذارم، هر وقت که برگشتن، به من اطلاع میدید؟
ابروهایش را همراه دستانش تابی داد. - حالا شمارتو بنویس بده، ببینیم چی پیش میاد. کاغذی از جیبش بیرون آورد و با خودکار شماره تماس، اسم و فامیلیاش را یادداشت کرد و به سمت زن گرفت. - خیلی ممنونم ازتون. منتظر تماستون هستم.
زری خداحافظی سریعی کرد و در را محکم به روی او کوبید. عماد ناباور از آنچه شنیده بود، پنجهای میان موهایش کشید و در حالی که نگاهش به در طوسی و لکههای زنگ زدهی روی آن بود، چند گام عقب رفت. برای بار هزارم بر خودش و عاملین آن اتفاق شوم لعنت فرستاد. بدبختی اینجا بود که میدانست نمیتواند از طریق مراجع قانونی پیگیری کند. چون پای خودش هم به عنوان عامل اصلی، وسط ماجرا بود. خودش مهم نبود، نگران آبروی چندین و چندساله پدر و مادرش بود که با کوتاهی او از بین میرفت. تحمل دیدن همین آبرویی که ریخته بود را هم نداشت؛ چه رسد به بیشتر از آن. با شانههای خمیده و قدمهای کوتاه و بیهدف به راه افتاد.
نمیتوانست دست روی دست بگذارد و منتظر تماس خانم همسایه بماند. در نتیجه از فردای آن روز، شروع به گشتن کرد... اول به سراغ شمسی، مستخدم خانه کامران

رفت و از آنجا آغاز کرد. با پیگیریهای پیدرپی عماد، موضوع به گوش خانواده کامران هم رسید و آنها هم تا حدودی از جریان مطلع شدند. از طریق پدر کامران، توانست شماره همراه نرگس را بدست آورد ولی... متاسفانه گوشیاش خاموش بود. حالا علاوه بر اینکه در پی او میگشت، هر روز چند بار با همراه او تماس میگرفت. با پرسش از همسایههای خانه پدری نرگس، به خالهی یگانه رسید و از او و آدرس محل کارش هم مطلع شد ولی ردی از نرگس نیافت؛ چرا که مدتها میشد که دیگر در آنجا کار نمیکرد. درست از ظهر همان روز گرم تابستانی، دیگر هیچکس او را ندیده بود... هر جا که به ذهنش میرسید سر زد. حتی کلانتری و بیمارستانها... ولی چیزی نیافت. خسته و درمانده شده بود...

رمان قربانی |مینا سلطانی

Novelir.IR

183

*** اوایل مهر ماه بود و او به دنبال گرفتن رضایت رئیس دانشگاه مبنی بر اینکه اجازه دهند، زودتر از امتحانات ترم اول، امتحان درس جا ماندهاش را بدهد که با خیالی آسوده و فراغ بال به سراغ نرگس برود. همانوقت بود که زری با او تماس گرفت و از آمدن پدر نرگس به همراه بچهها به خانه خبر داد. حوالی بعدازظهر بود که سراسیمه خودش را به خانه نرگس رساند و با نگاهی به کوچهی خلوت دستش را بلند کرد و محکم و پیدرپی در را کوبید. لحظهای بعد صدای کشیده شدن دمپاییهای پلاستیکی روی موزاییک حیاط به گوشش رسید. در باز شد و پسر بچهای تقریبا همسن و سال عرفان ولی با جثهای ریزتر، پشت در نمایان شد. دستش را برای دست دادن با او پیش برد. - سلام، من عمادم... عماد رستگار. پدرت هست؟ نیما مردد با او دست داد و سرش را به نشانه نفی بالا انداخت. - نه، نیستش. سرکاره، دو ساعت دیگه میاد. بعد از این، کمی این پا و آن پا کرد. - شما؟! عماد لبخندی به او زد. - خودمو که معرفی کردم. عماد رس... بیحوصله میان کلام او دوید: - منظورم این بود که با پدرم چیکار دارید؟! من تا حالا شما رو ندیده بودم! با پایان جملهاش، خم شد و نگاهی به دو طرف کوچه انداخت و با صدای زیری که در آن بغض موج میزد، پرسید: - از آبجیم خبر آوردین؟! عماد با قلبی فشرده شده، مقابل پای او روی زمین چمباتمه زد و نگاهش را به دیدگان او دوخت که شباهت عجیبی به چشمهای نرگس داشت. همان کشیدگی و همان سبز خوشرنگ.

Novelir.IR

184

دستش را پیش برد و روی شانهی او گذاشت. - نه، یعنی... دنبال خواهرت گشتم ولی اثری ازش نیست... قطره اشک درشتی از دیدگان نیما که دیگر تاب دوری خواهر را نداشت، به آرامیروی گونهاش غلتید. لبهایش از بغض فرو خوردهاش به لرزش درآمد. - دلم براش تنگ شده... ندا هم از وقتی اون رفته مریض شده. امسال رفته کلاس اول ولی یا مدرسه نمیرهیا همهش میشینه و زل میزنه یه گوشه. اصلا مشقاشو نمینویسه... هر چی هم بهش میگم آبجی بیاد ببینه درس نخوندی ناراحت میشه، تو گوشش نمیره. عماد که قلبش از این همه معصومیت به درد آمده بود، آب دهانش را فرو داد و خیره در چشمهایش پرسید: - اجازه دارم؟! و تا نیما به خودش

بیاید و بپرسد برای چهکاری؟ او را تنگ در آغوش کشید؛ این کودکان بیپناه، آغوششان را از دست داده بودند. با اجازه نیما، وارد حیاط شد و آنجا منتظر پدر ماند. آبجی نرگسش گفته بود: » مهمونو هر چند ناخوونده هم باشه پشت در نگه نمیدارن. « عماد لب حوض فیروزه وسط حیاط نشسته و در این فکر بود که روزی اینجا قدمگاه نرگس بوده. هنوز همِ ای عطر نفس ی آنها به مشام م رسید.ِ میان خانه قدیمی ، های او حالا با گذشت چند ماه از آن اتفاق و گشتن به دنبال او، حسی در قلبش جوانهزده بود که تا به آن روز همچین احساسی را تجربه نکرده بود. حسی ناب و توام با بیقراری. شاید بهتر بود بگوید، هنوز عطر نرگسش در آن خانه به مشام میرسید؛ نرگس گمگشتهاش. آنقدر به او اندیشه بود که در تمام لحظاتش حضور او را احساس میکرد. آهش را بیرون داد و از جا بلند شد و طول حیاط کوچک را قدم زد. هنوز چند گامی برنداشته بود که در با کلید باز شد و پدر، خسته و با شانههایی خمیده وارد خانه شد. با دیدن عماد، درست وسط حیاط خانهاش لحظهای مکث کرد و به سمت اتاق نگاهی انداخت. عماد قدمی جلو گذاشت. - سلام آقای فروغی.

NovelirIR

185

در را بست و او خیره شد. - سلام... جنابعالی؟! عماد با شرمساری سرش را به زیر انداخت. - من... عماد رستگارم. همو... نادر لبهایش را جلو فرستاد و سرش را چند مرتبه تکان داد. - آهان... همونی که چند وقته دوره افتاده توی محل، دنبال ما. از همسایهها ذکر خیرتونو شنیده بودم. خب امرتون؟! بزاق دهانش را فرو داد؛ نمیدانست از کجا شروع کند. نگاهش را با شرم به زیر کشید. کلمات را گم کرده بود. - من... من باعث اون اتفاقم... لحظهای سکوت برقرار شد و بعد صدای سیلی محکمی که بر گوش عماد نواخته بود، طنیناندار شد. نادر عقب کشید و با دست به در خانه اشاره کرد. - از خونه من گمشو بیرون! بدون اینکه بابت سیلی که حق خود میدانست، خم به ابرو بیاورد، سرش را بلند کرد و با التماس به مرد خشمگین روبرویش خیره شد و دستش را در دست گرفت. - اجازه بدید براتون بگم که چی شده... نادر دستش را پس کشید و با اشاره به در گفت: - خودم خوب میدونم چی شده... بیرون! اشک سرکش، شبیخون زد و میان چشمهایش به هیاهو برخاست. - به ولای علی... تا نذارین از حق دخترتون دفاع کنم، قدم از قدم بر نمیدارم... نادر ابروهایش را در هم کشید و قدمی به سمت او برداشت. - پیش توئه؟! اون تو رو فرستاده؟...

رمان قربانی |مینا سلطانی

Novelir.IR

186

خسته و ناامید قدم از در خانه بیرون گذاشت و به سمت خیابان به راه افتاد. نادر هم نمیدانست که او کجاست؛ حتی حدسش را هم نمیزد. ولی حداقل توانسته بود ذهن پدر را از گناه دختر کمرنگ کند... *** روی صندلیهای کافیشاپ، مقابل همدیگر نشسته بودند. عماد آهی از سینهی پر دردش بیرون داد و انگشتش را دورانی لبه فنجان شکلات داغش کشید. سهیل نگاه متفکرش را از شیشه میز گرفت و سرش را بلند کرد. - حالا میخوای چیکار کنی؟ بدون اینکه چشم از فنجانش بگیرد، جواب داد: - میگردم دنبالش... حتی اگه شده باشه شهر به شهر هم برم، ولی پیداش

میکنم. شاید طول بکشه ولی ناامید نمیشم. بالاخره آب نشده که بره زیرزمین... یه جایی هست. فقط امیدوارم که جاش خوب باشه. سهیل نگاهش را در اطراف چرخی داد و دو دستش را روی میز به هم گره زد. - خوبه ولی... فکر کنم باید دنبال منبع درآمدم باشی. تا کی میخوای بشینی توی خونه، بخوری و بخوابی و از بابات پول تو جیبی بگیری؟ عماد بیحوصله فنجان را به عقب هل داد و با تکیه به صندلی چشمهایش را با خستگی بست. - نمیدونم سهیل... کاش به جای این حرفا یه راه حل داشتی. - شاید داشته باشم! با شنیدن این حرف هیجانزده چشمهایش را گشود و به او خیره شد. - چی؟! سهیل به نگاه او لبخند زد. - ببین... آموزش و پرورش یه آزمون فراگیر گذاشته و دبیر میگیره. رشتهی ما هم... عماد چشمهایش را یک دور چرخاند و به پشتی صندلی تکیه زد. - من منظورم برای پیدا کردن نرگس بود نه اینکه... سهیل کف دستش را مقابل او گرفت.

NovelIR.IR

رمان قربانی |مینا سلطانی

187

- بذار حرفم تموم بشه... تو فعلا شرکت کن تا وقتی که جوابش بیاد، امتحان دانشگاه رو هم دادی. یکسالم باید بری دوره ببینی. تا اون موقع که بخوای مشغول بشی، انشاءالله نرگس خانومو پیدا کردی. دستی روی چشمهای خستهاش کشید. - در موردش فکر میکنم. سهیل خندید. پس عماد قبول کرده بود. - خوب کاری میکنی! حالا بلند شو بریم خونه که معلومه چند روزه نخوابیدی. بهتره یهکم استراحت کنی تا بتونی سرپا باشی و پیداش کنی. با سستی از جا برخاست و به طرف در کافه رفت. در دل خدا را به خاطر داشتن دوست خوشفکری مثل سهیل، شکر کرد و همراهاش به سمت خانه رهسپار شد. *** دلم میخواهد خانهای داشته باشم با یک حوض هشت ضلعی فیروزهای وسط حیاطش. دور تا دور حوض، « سرد و گرم و ه ِ گلدان شمعدانی باشد و پاییز با آن هوای ملس نیم تاریکش، وقتی که اب ری، خورشید را در ِ آسمان آغوش میکشد و باران ببارد و ببارد و... بنشینم توی ایوان؛ مسخ، باران را تماشا کنم. هرزگاهی ه ک باران بخورد به گوش ی چشم مات رفتهام. آنوقت نگاهم را از شمعدانیهایی که در باران غسل َتَش ِ میکنند و بازی قطرهها روی آب حوض و کف حیاط خیسخورده برگ یرم و به دل . .. بسپارم ،َرَد و در انتظار آمدن تو، آرام گوش دهم به موسیقی باران و بوی خاک نم خورده... افسوس خیلی سال است که اینجا دیگر نه خانهها حوض دارند نه پاییزها باران می ر به َ بارد و نه کسی پشت د » انتظار کسی مینشیند... (نسترن سلطانی) *** فصل هجدهم (چهار سال بعد - سرزمینی میان ابرها)

رمان قربانی |مینا سلطانی

Novelir.IR

188

آخرین نمره را هم، با خودکار مشکی وارد لیست کرد و پایین برگه را امضا زد. از جا برخاست و لیست و برگههای دستهشدهی دانش آموزان را از روی میز برداشت و به سمت دفتر مدیر قدم برداشت. جلوی در مکثی کرد و با چند ضربه کوتاه به در، وارد دفتر شد. - خسته نباشید. مدیر روی صندلی نیمخیز شد. - شمام خسته نباشید جناب. بالاخره تموم شد؟ لبخندی زد و جلوتر رفت. لیست نمرات را به همراه برگهها روی میز گذاشت. - بله خدا رو شکر؛ لیستو هم نوشتم. بفرمایید، خدمت شما. مدیر

لیست را برداشت و با نگاهی به نمرات لبخند زد. - واقعا خسته نباشید؛ ممنونم از زحماتتون. از وقتی شما به این دبیرستان اومدین، علاقه بچهها به درس ریاضی خیلی بیشتر از سابق شده. حضور دبیرایی مثل شما توی هر مدرسهای نعمته. عماد با لبخند محجوبی، سرش را پایین انداخت. - شما لطف دارید به من. فقط وظیفهمو انجام میدم. مدیر تکیهاش را به صندلی داد و نفسش را با صدا بیرون فرستاد. - کاش همه همینطور بودن. وقتتونو نگیرم؛ انشاءالله اوایل شهریور که کلاسا مشخص شد، خدمتتون تماس میگیرم. فقط امسالم همون روزا میتونید تشریف بیارید دیگه؟! سرش را به تایید تکان داد. - بله، چون سایر روزا مدرسهی دیگهای هستم، به اونام همون تایمو دادم. - بسیار خب... پس میبینمتون. عماد دستش را پیش برد. - امید به خدا... با اجازهتون. خداحافظ. مدیر هم دستش را به گرمی فشرد.

رمان قربانی |مینا سلطانی

Novelir.IR

189

- تعطیلات خوش بگذره؛ خدانگهدار. از در خارج شد و با قدمهای آرام به سمت ایستگاه تاکسی رفت و منتظر شد. امسال هم سال تحصیلی، برای عماد به پایان رسیده بود و با خیالی آسوده به استقبال تعطیلاتش میرفت. گرچه بچهها کماکان سرگرم سایر امتحاناتشان بودند. روی صندلی ایستگاه نشست و نگاهی به ساعت مچیاش انداخت و بعد به مسیر تاکسی. هنوز تصمیم نگرفته بود که این بار به کدام شهر سفر کند. سمند زردی به ایستگاه نزدیک میشد؛ از روی صندلی برخاست و جلو رفت. بعد از ایستادن تاکسی، مسیرش را گفت و با تایید راننده سوار شد. چون صندلی عقب پر بود، جلو نشست. سرش را به سمت شیشه نیمهبازی که وظیفه کولر را در آن هوای گرم انجام میداد نزدیک کرد. موهایش در دست باد گرم خرداد ماه تکان میخوردند. ناخواسته مکالمات دو مرد جوانی که روی صندلی عقب نشسته بودند، توجهش را جلب کرد. - منم نرفتم ولی میگن خیلی جای قشنگ و خوش آب و هواییه. جون میده که توی این هوا بری اونجا؛ بکره! حتی میگن موبایلم آنتن نمیده و اینترنت نداره، ولی در عوض کلی صفا داره. بیا برای چند روز مرخصی بگیریم و با بچههای شرکت بریم؛ الان اونجا مثل بهشت میمونه. صدای دیگری گفت: - اسمشو چی گفتی؟ بگو بزنم ببینم چطوریه؟! شخص اول پاسخ داد: - دهکده جهاننما! لحظهای سکوت برقرار شد و احتمالا نفر دوم اسم آنجا را در اینترنت گوشیاش سرچ میکرد. - عجب جایی! معرکهس پسر... ببین تور گردشگریم داره؛ تور بهشت! - دیدی عکساشو... بهشتیهها برای خودش... عماد با کنجکاوی زیرلب تکرار کرد: - دهکده جهاننما.

رمان قربانی |مینا سلطانی

Novelir.IR

190

و به خود قول داد که با رسیدن به خانه حتما در موردش تحقیق کند. از بیکاری که بهتر بود؛ شاید هم اینبار قرعهی سفرش به آنجا افتاده بود. با رسیدن به ایستگاه مورد نظر، پیاده شد و به سمت خانه رفت. وارد شد و از همانجا با صدای بلند رو به آشپزخانه گفت: - سلام مامان. - سلام به روی ماهت شازده دوماد؛ خسته نباشی. برو یهکم بخواب مامان جان، دیشبم که تا سحر بیدار بودی، برای افطار صدات میزنم. برو فدای اون چشمونت بشم. چه دامادی بشی تو... ماشاءالله. ی زیرلب اکتفا کرد. بیحوصله از »ممنون« عماد با شنیدن حرفهای تکراری مادرش، پوفی

کشید و به حرفهای مادرش وارد اتاق شد و کیفش را درون کمد گذاشت و نگاهی به عرفان انداخت که روی تخت دراز کشیده بود و گوشیهای بزرگ هدست را روی گوشش گذاشته و کتاب را مقابل چشمهایش عمود بالا گرفته بود. سری به تاسف تکان داد و با صدای بلندی که به گوش او برسد، تقریبا داد زد: - این چه وضع درس خوندنه آخه بچه؟! عرفان با شنیدن صدای او به سرعت روی تخت نیمخیز شد و نشست و داد کشید: - ! ه سلام داداش... کی اومدی؟ِا عماد با پلکی جمع شده از صدای بلند او، اشارهای به هدست کرد و عرفان بلافاصله آن را از روی گوشش پایین کشید. - به جون داداش اصلا آهنگ گوش ندم نمیتونم حفظ کنم. آخه اجتماعیم شد درس. اصلا ماه رمضمونم وقت امتحان گرفتنه؟! می .. من اصلا استعداد حفظیاتم خوبِ ولی نذاشتن. اا ، خواستن امتحانا رو بندازن جلوترا نیست. اونم با زبون روزه... نگاهی به عماد که همچنان ساکت و دست به سینه نگاهش میکرد، انداخت و با صدای تحلیل رفتهای گفت: - به من چه؟! منم به خودت رفتم. استعداد ریاضیم خوبه ولی حفظیا... سال دیگه هم میام مدرسه شما که به خاطر تو هم شده... یهکم... باهام راه... چرا اونطوری نگاه میکنی... اصلا هیچی! کتاب را بست و روی میز پرت کرد.

رمان قربانی |مینا سلطانی

191

- اصلا من گشنمه. دیگه نمیکشم. و از اتاق بیرون رفت و در را پشت سرش محکم به هم کوبید. لبخند کمرنگی روی لبش نقش بست. هر چیز و هر کسی تغییر میکرد به جز عرفان! لباسهایش را عوض کرد و روی تخت دراز کشید. *** با صدای مادرش از خواب بلند شد و بعد از گرفتن وضو، کنار پدرش دور سفره افطار روی زمین نشست. اعظم با لبخند، زیرلب قربان صدقهی قد و بالای پسر رشیدش رفت و بشقابش را از سوپ پر کرد! عرفان لقمه نان و پنیر و سبزیاش را فرو داد و با اخمهای در هم شده، اعتراض کرد: - مامان خانوم... مثل اینکه دو تا بچه داریا... منم هستم. اگه گاهی یه گوشه چشمیم به ما بندازی، بد نیست. اعظم بینیاش را چین انداخت. - ی به توام... چه دور برداشته. حالا تو هنوز دهنت بوی شیر م ده... هر وقت بزرگ و آقا شدی و به ُ خ، به ُخ سلامتی خواستیم برات بریم خواستگاری، اونوقت! عرفان تکهی دیگری نان برداشت و در سوپش انداخت. - اوه... نخواستیم بابا. بزک نمیر بهار میاد... و همانطور که تکه نان را با قاشق داخل دهانش میچپاند، نگاه چپی حواله عماد کرد. عماد سر به زیر با قاشقش سوپ را زیر و رو میکرد. اعظم نگاهی به بشقاب و بعد به چشمهای عماد انداخت. - چیه مادر؟ چرا چیزی نمیخوری و بازی میکنی؟! خوب نشده؟ عماد نفسش را بیرون داد. - نه خوب شده. دستت درد نکنه.

اعظم تکیهای نان برشته کنار بشقاب او گذاشت. - پس چی؟! عماد قاشق را درون ظرف گذاشت، نگاهی به پدرش که مشغول خوردن بود انداخت و بعد رو به اعظم کرد. - ف من! صد دفعه گ تم من فعلا تصمیم ندارم ازدواج کنم. ِ مامان

Novelir.IR

سرش را پایین انداخت و تکهای نان از روی سفره برداشت. - هنوز گم شده.مو پیدا نکردم. اعظم ابروهایش را در هم کشید و دستهایش را روی هوا تکان داد. - آخه تا کی؟! دیگه بیستوهشت سالته! هر وقت گفتم یه نه آوردی توی کار و باباتم پشتتو

گرفت. این دفعه دیگه کوتاه نمیام. با خانوادهی دختره هم تماس گرفتم و برای روز دوم عید فطر قرار گذاشتم. حالا خود دانی! ی گفت و از جا بلند شد و به اتاقش برگشت. اعظم آهش را بیرون »ببخشید«عماد با شنیدن این حرف زیرلب داد و نگاهش را با تاسف به ظرف عماد دوخت ولی اینبار قصد کوتاه آمدن نداشت. عرفان لقمهی نان و پنیر بزرگ دیگری گوشه دهانش گذاشت و در همان حال گفت: - ناراحت نباش مامان. اگه خیلی دلت میخواد زودتر مادرشوهر بشی، موردی نداره. من فداکاری میکنم و چند سال زودتر زن میگیرم. میخوای اصلا برای من برو خواستگاری! دختر خاله اکرمم خوبه. دوستش دارم مخصوصا با... اون... دو موهای گوشیش... با دیدن نگاه غضبآلود مادر و اخمهای در هم پدر، صدایش تحلیل رفت. - خب... حالا که فکر میکنم میبینم حداقل باید ده سال صبر کنم که بهارم دیپلم بگیره بعد... خب... اعظم از کوره در رفت و با صدای بلند فریاد کشید: - بسه دیگه! یا بخور یا بلند شو برو. فقط کارش مسخره بازیه و بس! صد دفعه گفتم با دهن پر حرف نزن. عرفان که با فریاد مادر خودش را کنار کشیده بود، سر جایش برگشت و دو دستی بشقابش را چسبید. - نه بابا میخورم. چهکاریه خب! عماد روی صندلی پشت میز تحریر نشست و برگه آچهاری از کشوی میز بیرون کشید و مقابلش گذاشت. مداد مشکی را برداشت و سرگرم طرح زدن شد؛ همان طرح همیشگی! تنها چیزی که از نرگس رویاهایش در خاطر داشت. بعد از تمام شدن طراحیاش، دفتر کلاسور را از کشوی میز بیرون آورد و باز کرد؛ برگه را برداشت و کنار بقیهی طرحها گذاشت. نگاهش را به گوشهای از پردهی اتاق دوخت و به فکر فرو رفت.

193

چطور میتوانست اینقدر خودخواهانه، خودش با آرامش تشکیل زندگی بدهد، وقتی که زندگی کسی دیگر را خراب کرده بود. از آن گذشته، او دیگر عماد سابق نبود. حالا تمام فکر و ذهنش پر شده بود از نرگس. نرگسی که حتی ساعتها در خیالش، کنارش می ی دل م کرد. گاهی از روزمرگیها میگفت و گاهی از جای مجهول او ِ نشست و با او درد میپرسید و گلایه میکرد. کمکم جوانه. س دلش به نهالی تبدیل شده بود َ ی نو ر یعنی نرگس کجا و در چه حالی بود؟! در تمام مدت چهار سال گذشته، چه زندگی را پشت سر گذاشته بود؟ نکند عذاب کشیده باشد... آهش را بیرون فرستاد و با یادآوری مکالمات دو مرد داخل تاکسی، گوشی همراهش را برداشت و وارد گوگل شد. در قسمت جستجو تایپ کرد: - دهکده جهاننما. با دیدن تصاویر و مناظر آنجا، مشتاق شد که خودش هم سری به روستا بزند. کمیفکر کرد، بد هم نبود؛ اینطوری میتوانست از زیر مراسم اجباری خواستگاری که مادرش برای او ترتیب داده بود شانه

خالی کند. قطعا مراسم خواستگاری بدون داماد نمیشد! نگاهی به ساعت انداخت؛ برخاست و چراغ را خاموش کرد و به تختش بازگشت. فردا پنجشنبه بود و باید به شرکت میرفت. *** صبح روز بعد در محل کارش حاضر شد و اطلاع داد که تا چند هفتهی پیدرپی به مرخصی میرود و اولین روز مرخصیاش، پنجشنبه هشتم تیر بود. علاوه بر سایر روزهای هفته که در دو دبیرستان مشغول به تدریس بود، روزهای پنجشنبه به عنوان تحلیلگر سیستم، در شرکتی کار میکرد. حالا که مدارس تعطیل شده، با مرخصی گرفتن از شرکت، فرصت خوبی بود تا باری دیگر بار سفر ببندد. به خانه که برگشت بعد از استراحت کوتاهی، وسایلش را به دور از چشم مادر جمع کرد. البته پدر و عرفان در جریان بودند ولی ترجیح میداد این موضوع را دیرتر با مادرش در میان بگذارد. شاید موقعی که در جاده و در راه آن روستا بود! آخر شب مسعود وارد اتاقش شد و روی تخت نشست. نگاهی به عماد انداخت.

رمان قربانی |مینا سلطانی

194

- مطمئنی میخوای بری؟! عماد با تبسمی که روی لب داشت، گفت: - بله بابا. هر جور که فکر میکنم میبینم، نمیتونم خودمو به این ازدواج راضی کنم. مسعود دستش را روی شانه او گذاشت. - شاید بهتر بود میاومدی و بعد یهجوری به مادرت میگفتی که از دختره خوشت نیومده. قطعا اینجوری که بیخبر بری، مامانت خیلی ناراحت میشه. چون احساس میکنه آبروش رفته و ممکنه نتونه ببخشتت! عماد سرش را با دستهایش گرفت و فشرد. - میدونم بابا. ولی تقصیر خودشه. چند بار گفتم من مخالفم... هنوز دارم میگردم، نگفتم؟!... فکر میکنم بهتر بود مامان به نظر منم اهمیت میداد. مسعود آهی کشید و دستش را روی شانه عماد گذاشت و فشرد و بعد از جا بلند شد. - ازت نمیپرسم کجا میری، چون میدونم اگه آدرستو بدونم، مادرت منو میفرسته دنبالت تا کت بسته برتگردونم و تحویلش بدم. همون بهتر که ندونم. به سمت در رفت. - مواظب خودت باش؛ خوش بگذره. بگیر بخواب بابا... صبح زود باید بری. منتظر شد تا پدرش بیرون برود. - شب بخیر. - شب بخیر بابا جان. *** روی صندلی اتوبوس نشسته بود و از پشت عینک آفتابیاش، به جاده سرسبز پیش رویش چشم دوخته بود. تنها وسیلهاش یک ساک دستی بود. یاد امروز صبح و فرارش از خانه، لبخندی بر لبش آورد. با صدای شاگرد راننده، از فکر خارج شد. - ایستگاه گرگان... بفرمایید.

رمان قربانی |مینا سلطانی

195

از جا بلند شد و به سمت قسمت بار رفت و بعد از گرفتن ساکش، نگاهی به اطراف انداخت تا سواریها را پیدا کند. با دیدن چند تاکسی که به صف متوقف شده بودند، به طرف آنها حرکت کرد. مرد جوانی که پیراهن قهوهای گلدار به تن داشت، جلو آمد. - آقا سواری میخوای؟! کجا میری؟! و چنگی به دسته ساک او زد. عماد با دیدن این حرکت مرد، لحظهای مکث کرد و بعد شانههایش را بالا انداخت. برای او فرقی نداشت که با کدام ماشین برود. - سلام، خسته نباشید. میخوام برم جهاننما. راننده با شنیدن مقصد، دسته ساک را رها کرد و با انگشت سبابه به پیرمردی که در سایه نشسته بود، اشاره کرد. - اون آقا رو میبینی؟ مسافرای جهاننما رو اون میبره...

واردترم هست. برای من نمیصرفه هشتادوپنج کیلومتر تا اونجا برم و چندرغاز بگیرم. عماد نگاهش را از روی مرد جوان تا پیرمرد چرخاند و با تشکری کوتاه از کنار او عبور کرد؛ نزدیک پیرمرد که رسید، گفت: - سلام حاج آقا، میخوام برم جهاننما، منو میرسونی؟ پیرمرد از جا بلند شد و به سمت ماشینش دوید. - سلام بابا. ها میبرم؛ بیا سوار شو. تشکر کرد و روی صندلی جلو نشست. کمی که از مسیر را طی کرده بودند، راننده سرش را به طرف او چرخاند. - برای گردش اومدی؟ عماد با لبخند به نیمرخ آفتابسوختهی پیرمرد خیره شد. - بله حاج آقا. راستش میخواستم چند وقتی از شهر و شلوغی دور باشم. اینجا رو هم کاملا اتفاقی پیدا کردم. جایی هست برای موندن؟ پیرمرد همانطور که نگاهش به روبرو بود، دست راستش را روی هوا تکان داد.

رمان قربانی |مینا سلطانی

Novelir.IR

196

- آره... زمانای قدیم مسافر که میاومد، همه رو میبردم خونه ننه گلنساء. ولی الان چند سالی میشه کهیه مهمونپذیر ساختن اول جاده، دیگه کم پیش میاد کسی بخواد بره اونجا. مخصوصا جوونا که با تور میان و از قبل توی مهمونپذیر اتاق رزرو میکنن. ولی نمیدونن که چه چیزی رو از دست میدن. طبیعت بکر اون بالا کجا و اون پایین کجا؟! با لبخند نگاهی به عماد انداخت. - ناراحت نشی بابا، ولی شما جوونای الان تنبل شدید، زورتون میاد تا ته روستا برید. نمیدونید که چه جاهای بکری داره. عماد هم به یک جای خلوت و بکر نیاز داشت؛ چیزی نگفت و سکوت کرد. با رسیدن به روستا، بار دیگر پیرمرد نگاهش را از روبرو گرفت و برای لحظهای به او نگاه کرد. - مهمونپذیر میری دیگه بابا؟! سرش را به نشانه نفی بالا انداخت. - نه پدر جان؛ منم دنبال یهجای آروم میگردم. مشتاق شدم بریم همونجا که گفتید. پیرمرد با خوشحالی خندید. - زنده باشی باباجان. هم خودت لذت میبری، هم ثواب داره. ننه گلنساء هم یه پیرزنه و چشم به راه مسافر... آره بابا. عماد لبخندی زد و با دیدن امامزادهای که صدای اذان آن، میان جادهی زیبا و با شکوه پیچیده بود، از راننده خواست تا توقف کند که او بتواند نمازش را بخواند. پیرمرد هم از این پیشنهاد استقبال کرد و همراه عماد وارد امامزاده رضی شد و به نماز ایستاد. بعد از خواندن نماز، مجددا به راه افتادند. جلوی تپهای نگه داشت و با انگشت به بالای آنجا اشاره کرد. - خونه ننه گلنساء اون بالاس. برو به سلامت جوان؛ خوش بگذره. عماد دستگیره در را کشید. - ممنونم. لطفا کرایهی توقفتونم حساب کنید. - این حرفا چیه بابا جان. خودمم میخواستم نماز بخونم؛ خیر پیش.

رمان قربانی |مینا سلطانی

Novelir.IR

197

با پیرمرد دست داد و خداحافظی کرد. دستش را سایهبان چشمهایش کرد و با پلکهای جمع شده در اثر تابش نور خورشید بهاری به بالای تپه خیره شد. آفتاب آن روستا، زورش کمتر بود و تقریبا پشت ابرها، پناه گرفته بود و فقط گاهی دست تکان میداد، ولی هوا همچنان گرمای تابستانی خود را داشت. ی زیرلب زمزمه کرد و از تپه بالا رفت. شیب تند و »بسم اللّه« دستهی بلند ساکش را روی شانه جابهجا کرد؛ گرمای هوا سبب میشد، گامهایش کند باشد. برای لحظهای ایستاد و به درختهای سرسبزی که با وزش ملایم باد تکان میخوردند، نگاه کرد. لبخندی به آن همه زیبایی

زد و به پشت سرش نگاه کرد. انتهای روستا مشخص نبود و در میان ابرها پنهان گشته بود. بالاخره به بالای تپه رسید. نفس عمیقی کشید و دستهی ساکش را روی شانه جابهجا کرد. نگاهی به خانهی روستایی با سقف شیروانی مقابلش کرد و بیاختیار لبخند زد. یکی از زیباترین مناظری بود که به چشم میدید. از پلههای مقابل خانه بالا رفت و روی ایوان جلوی در ایستاد. با کمی مکث، دستش را بالا برد و چند ضربه به در چوبی وارد کرد. باز شد. با دیدن شخص پیش رویش، جا خورد. توقع دیدن یک خانم »قیژی«چند لحظه بعد، در با صدای جوان را نداشت؛ به او در مورد پیرزنی گفته بودند به نام ننه گلنساء! قطعا این دختر جوان و زیبارو، با لباس محلی آبیرنگ که دو گیس بافتهاش از زیر لچک همرنگ لباسش ِ بیرون آمده و مقابلش ایستاده بود، ننه گلنساء نبود. شاید هم مثل کارتونهای زمان کودکی جادوگر ، اش عفریتی در ظاهر بانویی زیباروی، برای فریفتنش تغییر شکل داده بود. لبش را از داخل گزید و از این تصورات ذهنیاش تبسمیکرد. نگاهش را به زیر کشید و طرح چشمهای سبز و خوشحالت پیش رویش را از پشت پلکش کنار زد؛ مدتی می او را نرگس ، سبزی ِ شد که با دیدن هر چشم خودش نمیدانست. لب. ر کرد َ هایش را با زبان ت - سلام خانوم. به من گفتن که شما، به گردشگرا اتاق کرایه میدید. نرگس با دقت نگاهی به جوان جذاب و خوشسیمای شهری انداخت. بیحرف دستش را از روی در برداشت و عقب کشید. عماد سرش را بالا گرفت و نگاه کوتاهی به در باز انداخت. نرگس متوجه تعلل او شد.

198

- بفرمایید داخل... الان ننه رو صدا میکنم. لطفا کفشاتونم در بیارید. وارد شد. نگاهش را در اطراف اتاق کوچک »یا اللّٰه« بعد از در آوردن کفشهایش، با مکثی کوتاه و گفتن چرخاند؛ گلیم، چند پشتی ساده و یک پنجره چوبی با پشتدریهای سفید، تنها وسایل اتاق پیش رویش بود. در را بست و گامی به جلو برداشت. همان لحظه پسر بچهای که پشت به او روی زمین نشسته و مشغول بازی بود، توجهاش را جلب کرد. لبخندی زد و جلوتر رفت. ساکش را گوشهای گذاشت؛ کنار دیوار نشست و به پشتی تکیه زد. - خوبی عمو؟! با چرخیدن کودک به سمتش، لبخند برای لحظهای کوتاه از روی لبهایش پر کشید. با تاسف نگاهش را از صورت زیبای آن کودک تا پای چپش که کوچکتر از پای دیگرش بود، پایین کشید و سعی کرد باز هم لبخندش را تکرار کند. چشمهایش را از او گرفت و به گوشهای از دیوار خیره شد. آیات و نشانههای خدا، همه جای دنیا حضور داشتند. حتی در گوشهای از یک روستا، در

یک منطقهی خوش آب و هوا. سعی کرد بر خود مسلط شود. - ؟ خوشگل ِ اسمت چیه پسر پسر بچه کامل به سمت او برگشت و با لبخندی که چالهای گونهاش را نمایان میکرد، نگاهش را به او دوخت. قبل از اینکه بچه چیزی بگوید، صدای خشدار و گرفتهی پیرزنی را شنید و به عقب برگشت. - مانی... اسمش مانیه. خوش اومدی پسرم؛ اینجا رو خونه خودت بدون. عماد مقابل پای پیرزن از جا برخاست و بعد از نگاهی کوتاه، چشم گرفت. - سلام خانوم؛ خیلی ممنونم. گلنساء نگاهش را از روی جوان تا صورت نرگس امتداد داد. - دخترم از آقا پذیرایی کن.

Novelir.IR

ی زیرلب از او گرفت و به سمت آشپزخانه پا تند کرد. پیرزن به سختی جلو »چشم« نرگس نگاه خیرهاش را با رفت و با کمک دیوار، روی زمین نشست. گرد پیری موهایش را همچون پنبه سفید کرده بود و خطهای زیادی در صورتش نقش زده بود. هر کدام از آن خطها دنیایی از تجربه بود. - سرپا واینستا، بشین پسرم... مردم اینجا همه منو ننه صدا میزنن، تو هم بهم بگو ننه. لبخند محجوبانهای روی لبهایش نشست. - چشم ننه. و روی زمین نشست و نگاهش را به گلیم زیر پایش رج زد. گلنساء لبخندی به این نجابت جوان زد. در این سالها مسافران زیادی را دیده بود و شناخت اهل از نااهلش، برای او کار سختی نبود. - قربون اون چشمونت بشم. حالا بگو ببینم، چند شب میخوای بمونی. عماد سرش را بالا آورد ولی مستقیم به چشمهای او خیره نشد. - راستشو بخواید، زمان دقیقی مد نظرم نیست. میخوام اینقدر بمونم تا روحم پاک بشه و احساس آرامش کنم. - ماشاءالله چقدر قشنگ حرف میزنی. نرگس وارد اتاق شد و سینی چای را مقابل عماد، روی زمین گذاشت و به طرف مانی رفت و دستش را به سمت او دراز کرد. - پاشو ماما، بیا بریم توی اتاق بازی کن. مانی که در تمام مدت با چشمهای درشت و مشکی رنگش به عماد چشم دوخته بود، تمایلی نداشت دل از این غریبه بکند. در نتیجه دست مادرش را پس زد. - نه... نه... بمونم. ننه به طرف نرگس برگشت. - بذار باشه ننه، چیکار به کار بچهم داری؛ بیا بشین پیشم ببینم. تو هم پسرم، چاییتو بخور تا سرد نشده.

200

ی گفت و کنار گلنساء نشست. تمایلی نداشت کنار این غریبه باشد. عماد »چشم«نرگس بر خلاف میلش کمیجلو کشید و نعلبکی گلس رخی و استکان کمر باریک چای را از داخل سینی برداشت. گلنساء زانوی دردناکش را با دست مالش داد. - خب بگو ببینم اسم و رسمت چیه؟! چه کارهای؟ عماد سرش را به زیر انداخت و استکان را درون نعلبکی چرخی داد. - عماد رستگارم ننه. دبیر ریاضیام و علاوه بر اون به صورت نیمهوقت توی یه شرکت کار میکنم. بعد از امتحانای بچهها، احساس کردم که به آرامش نیاز دارم... آرامشی که چند ساله گمش کردم و در پیش میگردم ولی... مکث کرد و نفسش را از سینه بیرون فرستاد. گلنساء لبخندی به روی او پاشید. - غصه نخور مادر. بالاخره آرامشتو پیدا میکنی. اونجور که گفتی معلمی. آفرین! معلمی شغل انبیاس. حالا اگه شناسنامهت همراهته، بده بهم تا روزی که مهمونمون هستی به عنوان امانت دستم باشه. عماد چشمی گفت و استکان را زمین

گذاشت. دستش را داخل زیپ ساکش برد و شناسنامه را بیرون آورد و دو دستی تقدیم گلنساء کرد. گلنساء آن را گرفت و به دست نرگس داد. - در ضمن صبحونه، ناهار و شامت پای خودمونه چون اتاقت وسیله پخت و پز نداره. فقط یه روشویی توی اتاق هست و مستراح و حمامم مشترکه و پشت خونهس. سوالی نداری؟ عماد سرش را به نشانه نفی به دو طرف تکان داد. - نه؛ ممنونم ننه. - خواهش میکنم مادر... نرگس! ننه بلند شو یکی از اتاقای پایینو نشونش بده. از زبان گلنساء، به ناگاه در جایش تکانی خورد و به سرعت سرش را بلند کرد و به او »نرگس«با شنیدن نام نرگس گمگشتهی خود را کنار زد و به این خوشخیالی در دلش پوزخندیِ خیال ، چشم دوخت. با نگاهی کوتاه حواله کرد و با خود گفت: این همه سال دنبالش گشتی... خاک تهرانو الک کردی و پیداش نکردی. حالا و توی این شهر، چطور « من باشه؟! اینهمه تفاوت بینشونه. تنها شباهتشون، اسمشو... رنگِ همون نرگس ، ممکنه این خانوم » چشماشه؛ نرگس من بیپناه بود.

رمان قربانی |مینا سلطانی

201

سرش را پایین انداخت و آهی از سینهی سوختهاش کشید. از جا برخاست و بعد از برداشتن ساکش، پشت سر او به راه افتاد. نرگس در چوبی قهوهای رنگی را باز کرد و کنار ایستاد. - بفرمایید، اینم اتاقتون. یه نگاه بندازید، اگه چیزی لازم داشتید بهم بگید. عماد با سر به زیری تشکری کرد و وارد اتاق شد. نفسش را بیرون داد... امروز چشمهایش زیادی خطا میرفتند! استغفراللهی گفت و ساکش را گوشه اتاق گذاشت. نگاهش را در دور اتاق شش متری چرخاند. پنجرهای چوبی در بالای اتاق قرار داشت که رو به دشت باز میشد. گلیمی ساده کف اتاق را پوشانده و دستی رختخواب هم گوشهای روی زمین بود. علاوه بر روشویی که گلنساء در مورد آن گفته بود، چوب لباسی و آینهای هم در اتاق قرار داشت. برای خلوتش همین کافی بود؛ او آرامش طبیعت را میخواست. جلو رفت و پنجره را باز کرد و از پشت آن به دشت سرسبز پیش رویش که به طبیعت مقابل ساختمان باز میشد، چشم دوخت. چشماندازی رویایی که بالهای خیالش را میگشود. چشمهایش را بست و ریههایش را با دم عمیقی از هوای آن بهشت بکر پر کرد. در تیررس نگاهش، آغلی در سمت چپ ساختمان و روبرویش، حوض کوچکی که با بلوکهای سیمانی ساخته شده بود، به چشم میخورد. نفهمید چقدر در منظرههای اطراف غرق بود که صدای در اتاق به گوشش رسید؛ به طرف در چرخید. - بفرمایید. در باز شد و نرگس خیره در نگاه او گفت: - سینی ناهارتونو آوردم. جلو رفت و بدون اینکه به نرگس نگاه کند، سینی را از

دستش گرفت. - ممنونم؛ زحمت کشیدید. نرگس همانطور که از اتاق بیرون میرفت، گفت: - خواهش میکنم. تموم شد بذارید پشت در، میام برمیدارم.

رمان قربانی |مینا سلطانی

Novelir.IR

در را با آرنج پشت سر او بست و مچ دست چپش را بالا آورد و به ساعت نگاه کرد. ساعتش دو بعد ظهر را نشان میداد. روی زمین نشست و سینی را مقابلش گذاشت. قاشق اول را که به دهان برد، چشمهایش را از طمع دلپذیر آن بست و لبخندی روی لبهایش نشست. لوبیا پلوی ساده ولی خوشمزهای بود. کنار ظرف غذا، سبزی خوردن

و ماست محلی هم گذاشته بودند. همین را میخواست. آرامش و سادگی، بدون نگرانیهای مادر و پدرش، بدون دغدغههای شغلی و شلوغی شهر بیدر و پیکر و البته خواستگاری اجباریاش. بعد از اتمام غذا، سینی را کنار زد و روی زمین دراز کشید. دستهایش را زیر سرش گره زد و نگاهش را به آسمان آبی که از پشت پنجره رخ نموده بود، بند زد. تبسمیروی لبهایش نشست. آنقدر آرامش در محیط موج میزد که حتی میتوانست، صدای بال زدنهای پروانهها را که با شادی میان سبزهزارها میچرخیدند، به خوبی بشنود. با آرامشی که دریافته بود، ناغافل خواب مهمان ناخواندهی چشمهایش گشت. *** نرگس قاشق دیگری درون دهان کوچک مانی گذاشت. نگاهش هنوز به سمت اتاق او و ذهنش فرای آن بود. - چی شده ننه؟! میشناسمت که به هیچ مردی علیالخصوص جوون اینطوری خیره نمیشی، ولی از وقتی این پسر پاشو گذاشته اینجا از این رو به اون رو شدی! بهم بگو ننه. با شنیدن صدای گلنساء، نگاهش را از چشمهای خیره و تیزبین او دزدید و قاشقی ماست به مانی داد. - چیزی نیست ننه. اشتباه میکنی. گلنساء با دقت به صورت نرگس خیره شد. - فکر کردی من این گیسامو تو آسیاب مشرحیم سفید کردم که با این حرفت راضی بشم؟! چرا نگاهتو میدزدی! مردد لحظهای مکث کرد و با نگاهی دیگر به سمت اتاق رو به گلنساء گفت: - هیچی... فقط فکر میکنم آشناست... مطمئنم جایی دیدمش ولی نمیشناسمش! لحظهای سکوت برقرار شد. گلنساء چیزی زیرلب گفت و بعد با صدایی که نرگس هم بشنود گفت:

203

- مطمئنی؟! نرگس سرش را به نشانه نفی بالا انداخت. - نه... گفتم که، فکر میکنم دیدمش ولی مطمئن نیستم. شاید اشتباه میکنم. گلنساء به در اتاق خیره شد. - هر کی که هست، خدا برای پدر و مادرش نگهش داره. معلومه که پسر خوبیه. بهش نمیاد که خرده شیشه داشته باشه. با کشیده شدن دستش، به خود آمد. مانی بیحوصله از بیتوجهی نرگس قاشق را از او گرفت و سعی کرد خودش بخورد. - خودم بخورم. گلنساء لبخندی به این حرکت مانی زد. - ماشاءالله پسرم دیگه خود کفا شده. نرگس مثل همیشه، بهیاد ندا و نیما بغض کرد. هر روز و هر لحظه به یادشان بود. اینکه چه میخورند و چه میپوشند و یا چطور زندگی میکنند. هر روز چهره جدید نیما و ندا را در پشت پلکهایش تجسم میکرد و در دل قربان صدقهشان میرفت. گاهی آرزو میکرد که کاش در تهران بود و میتوانست دورادور ببیندشان. ولی افسوس... مهری که به آن دو داشت، ورای احساس خواهری بود. او مادرانه

دوستشان داشت. درست مثل احساسش به مانی. گلنساء او را از افکارش بیرون کشید. - غذاتو بخور ننه... اینقدر فکر نکن. بالاخره یادت میاد. درضمن، اینجوری خیره میشی بهش، معذب میشه. بعد از اتمام غذایش، هر چه منتظر ماند خبری از ظرفهای عماد نشد. مانی را در آغوش گرفت و آنقدر راه رفت و آرام پشتش کوبید تا خوابش برد؛ عادت داشت این گونه بخوابد. بعد از جابهجا کردن او، برخاست و ملحفههای کثیف را برداشت و از خانه خارج شد. کنار حوض روی صندلی کوچک نشست؛ تشت را پر از آب کرد و ملحفهها را درونش قرار داد تا خیس بخورند. به عقب برگشت و نگاهی به پنجرهی اتاق او انداخت.

رمان قربانی |مینا سلطانی

Novelir.IR

عماد که از چرت لذتبخش بعدازظهرش فارغ شده بود، پشت پنجره ایستاد و نگاهش را به طبیعت بکر پیش رویش داد. با برگشتن نگاه نرگس، ناخودآگاه مثل دزدها از پشت پنجره فاصله گرفت. سرش را خاراند؛ نمی اتاقش در این بودِ خود را در این چهار دیواری محبوس کند. خوبی ، توانست که تمام روز که با راهرویی از قسمت اصلی خانه جدا میشد. این گونه کمی راحتتر بود و کمتر معذب میشد. گوشی همراهش را که در این منطقه آنتن نمیداد برداشت و از اتاق خارج شد. تمام مدت تا رسیدن به در ورودی، سرش را پایین انداخت و بلند نکرد. جلوی در کفشهایش را پوشید و بدون توجه به نرگسی که سنگینی نگاهش را احساس میکرد، با گامهای بلند، طرف جنگل به راه افتاد. با دیدن درختهای سر به فلک کشیده که طاق آسمان را با شاخه و برگهایشان پوشانده بودند، با وجد جلو رفت. اشعه خورشید از پشت درختها به اطراف پنجه کشیده و صحنهای رویایی خلق کرده بود. از اینکه وسایل نقاشیاش را به همراه نیاورده، پشیمان بود. ولی به خودش قول داد که حتما روز بعد به اینجا بازگردد و در آرامش جنگل، همراه با ملودی گوشنواز دارکوبها، این اثر هنری را ثبت کند. فعلا به گرفتن چندین عکس رضایت داد و مسیر بازگشت را در پیش گرفت. جلوی خانه گلنساء، مکثی کرد و دستش را بالا آورد و چند ضربه به در وارد کرد. در بدون پرسش باز شد. با دست در را به داخل هل داد ولی کسی را ندید. وارد که شد، با سر به زیر انداخته، مستقیم به سمت اتاقش قدم تند کرد. - عمو؟! با شنیدن صدای ظریف و کودکانهای در جا ایستاد و با تعلل به عقب برگشت. مانی روی شکم دراز کشیده بود و با ماشینش بازی میکرد. شک داشت جلو برود یا نه، نگاهی به اطراف انداخت و وقتی کسی را ندید، پیش رفت و مقابل مانی روی زمین نشست. - جان عمو؟! مانی چند بار ماشینش را روی زمین کوبید. - بازی کنیم.

Novelir.IR

205

دلش میخواست دل بدهد به این کودک مظلوم که میان همسن و سالهایش جایی نداشت، ولی آنجا حریمش نبود و احساس راحتی نمیکرد. دستش را به طرف مانی دراز کرد. - میای بریم اتاق من بازی کنیم؟ مانی که از تمام حرفهای او فقط کلمه بازی مورد علاقه و توجهاش بود، بلافاصله سرش را برای موافقت تکان داد و دستهایش را از هم باز کرد تا عماد او را در آغوش بگیرد. با یک حرکت او را بلند کرد و در آغوشش گرفت. خم شد، ماشین و کیسهی خانهسازیهای رنگی مانی را از روی زمین برداشت

و به سمت اتاق رفت. وارد که شدند، مانی را روی زمین گذاشت و دست به کمر ایستاد. - خب حالا چیکار کنیم؟! مانی دستش را چند مرتبه بالا و پایین برد. - ماسین بازی. عماد لبخندی بر لب آورد. - ن ... ماشی بازی. خب باشه ولی من با این خونهسازیا، یه جاده روی زمین میکشم که ماشینتو از اونجا ِش ببری... خب؟ روی زمین نشست و دور تا دور اتاق را به قول خودش، جاده کشید. خانهسازیها را کنار هم میچید و برای عبور ماشین، راهی را مشخص میکرد. با اتمام کارش، نگاهی به مانی انداخت که برخلاف سایر همسن و سالانش، به خاطر شرایط جسمیای که داشت، بیتحرک مانده بود و فقط نگاه میکرد. او را بلند کرد و روی کمرش گذاشت؛ خم شد و چهاردست و پا به راه افتاد. مانی با لذت خندید و گوشهای عماد را محکم گرفت تا روی زمین نیفتد. عماد هم خندهاش گرفته بود. - عمو جان، گوشمو ول کن. به جاش ماشینتو بردار و توی جاده راه ببر. مانی با صدا خندید. - نه... ابس... ابسبازی خوبه!

رمان قربانی |مینا سلطانی

206

عماد سرش را با تاسف به دو طرف تکان داد. - ای پدر صلواتی! حالا من اسب شدم دیگه آره؟ پس محکم بشین که میخوایم بریم. و شروع کرد با سرعت روی زانوهایش به دور اتاق چرخیدن و فاتحهی شلوار جینش را خواند. مانی میخندید و گاهی جیغ میکشید. از میان صدای خندههای مانی، صدایی از بیرون اتاق توجهاش را جلب کرد. نرگس بود که با ترس، مانی را صدا میزد. خب حق داشت که بترسد. مانی با آن یک پای کوچکش، کجا میتوانست برود؟ - اوه اوه مامان نگرانت شده مانی. بازی بسه؛ بریم پیش مامان. مانی سرش را بالا انداخت. - نه نه... بازی کنیم. همانطور که از جا بر میخاست رو به مانی گفت: - تو چند سالته که اینقدر ریزهمیزهای و درستم حرف نمیزنی؟ بلند و سر به زیرافتاده به سمت صدا رفت. »یا اللّه«در را باز کرد و با - پیش منه خانوم. نرگس به عقب برگشت و چشمهایاشکآلود و خشمگینش را به چشمهای شرمندهی او دوخت. با حرص قدم برداشت و جلو رفت و مانی را از آغوشش بیرون کشید. عماد شرمنده تر از قبل، زمزمه کرد: - معذرت میخوام. مانی با چشمهایی ستارهباران و هیجانزده، کف دستهایش را به هم کوبید. - ماما... ابسبازی کردیم با عمو... نرگس سر مانی را به سینهاش فشرد و پلکهایش را بست. قطره ، نشسته در چشمش با این حرکتِ های اشک یکباره به بیرون سرازیر شدند. - قربونت بره ماما... من بدون تو چه کنم؟!

رمان قربانی |مینا سلطانی

Novelir.IR

207

عماد با تاسف گامی به عقب برداشت و وارد اتاق شد. با دیدن ماشینبازی و خانهسازیهای مانی، سریع آنها را جمع کرد و بیرون رفت. نرگس هنوز همانجا ایستاده بود و کابوس از دست دادن آخرین عزیزش را در ذهن دوره میکرد. دستش را همراه اسبابازیها پیش برد. - بفرمایید. به سرعت چشمهایش را باز کرد و نگاهش را به دست دراز شده عماد دوخت. با مکث دستش را جلو برد و به آرامی کیسه و ماشین را گرفت. - ممنون. و بعد چرخید و همراه مانی وارد اتاق خود شد و در را بست. عماد تا بسته شدن در با نگاه تعقیبش کرد. نمیدانست چرا با دیدن این

صحنه، که تجلی عشق مادرانه بود، چیزی در قلبش تکان خورد. سرش را پایین ی وارد اتاق شد و در را بست.»استغفرالله«انداخت و با از پنجره اتاق به بیرون نگاه کرد. خورشید غروب کرده و رو به تاریکی میرفت. زیپ کناری ساکش را باز کرد و جانماز سبز رنگ سوغات کربلا را از آن بیرون آورد. بلند شد و وضو گرفت؛ دستی به تهریش مرتبش کشید و از اتاق بیرون رفت. - یا الله. گلنساء با صدای او سرش را چرخاند. - الله یارت ننه. بیا کسی بیحجاب نیست. جلو رفت و روبروی گلنساء ایستاد. - سلام. شبتون بخیر باشه. با نگاهی به سرتا پای او پرسید: - سلام به روی ماهت. جایی میخوای بری؟ عماد نگاهش را به زیر کشید. - بله با اجازهتون.

رمان قربانی |مینا سلطانی

Novelir.IR

گلنساء لبخندی روی لبهایش نشاند و با دست به سفرهاشاره کرد. - الان که وقت شامه. نرگس داره سفره رو میچینه. اول شام بخور بعد اگه کارت واجب بود، برو ننه. سرش را برای مخالفت بالا انداخت. - نه شام باشه وقتی رفتم و برگشتم؛ دستشون درد نکنه. کارم واجبه دیر میشه. - باشه مادر، خدا به همراهت... عماد سری تکان داد و بعد از پوشیدن کفشهایش، بیرون رفت. نرگس که تمام مدت چشمش پی او بود، پارچ دوغ را سر سفره گذاشت و همانطور که به طرف در پا تند میکرد، رو به گلنساء گفت: - ننه حواست به مانی باشه، الان برمیگردم. - کجا؟! به سمت او برگشت. - میخوام برم تعقیبش کنم ببینم برای چی اومده اینجا؟! گلنساء لبش را گزید. - استغفرالله. مگه تو مفتشی؟ نرگس پلکهایش را با موشکافی جمع کرد. - نه، ولی خیلی کنجکاوم. ذهنمو بدجوری مشغول کرده که یادم بیاد، کیه و کجا دیدمش! سرش را با تاسف به دو طرف تکان داد. - برو مادر، برو که میدونم دلت یه گوشه آروم نمیگیره. حواسم هست؛ مواظب خودت باش. دیگر تعلل نکرد و به سرعت کفشهایش را پوشید و بیرون دوید. چشمهایش را باریک کرد و عماد را دید که به سمت تپهی مجاور میرفت. به آرامیپشت سرش به راه افتاد؛ طوری که عماد متوجه حضور و تعقیب او نشد. به بالای تپه که رسید، ایستاد و نگاهی به ستارهها انداخت تا جهت قبله را بیابد و بعد خم شد و جانمازش را پهن کرد. اقامه نمازش را زیرلب گفت و به نماز ایستاد.

Novelir.IR

209

نرگس ناباور از آنچه که میدید، روی زمین نشست. طنین صوت ملکوتی عماد، گوشهایش را نوازش میداد و نمیتوانست لحظهای چشم از او بر دارد. با اتمام نماز مغربش، دستهایش را رو به آسمانی که ستارههایش بیش از پیش چشمک میزدند بلند کرد. - خدایا کمکم کن... کمکم کن تا پیداش کنم. تسبیح تربت را برداشت و زیرلب ذکر گفت. نرگس مسخشده از جا برخاست و راه خانه را در پیش گرفت. وقتی وارد خانه شد هنوز در افکارش غوطهور بود. - چی شد ننه؟ چی دیدی که اینقدر توی خودتی؟! با صدای گلنساء نگاهش را تا روی چشمهای او امتداد داد. - رفته بالای تپه، نماز میخونه! و بیحرف اضافهای به سمت آشپزخانه کوچکشان رفت و ظرف کتلت را برداشت و روی سفره گذاشت. گلنساء نگاه کوتاهی به او انداخت. - میخوای صبر کنیم تا بیاد؟ نرگس بیحرف، سرش را بالا انداخت و لقمه کوچکی برای مانی

گرفت. ده دقیقه بعد، عماد با ضربهای به در باز خانه، وارد شد. گلنساء دستش را روی زمین کوبید و او را به کنار سفره دعوت کرد. - بیا ننه. بیا بشین همینجا کنار من. الان نرگس برات کتلتاتو گرم میکنه. عماد به سرعت دستش را بلند کرد. - نه...ممنون. همونطوری خوبه؛ زحمتشون ندید. و کنار او سر سفره نشست. مانی با دیدنش ذوق کرد. - عمو... ابسبازی! لبخندی روی لبش نشست و نگاهی زیر چشمی به نرگسی که به نقطهای خیره شده بود، انداخت و بعد رو به مانی گفت: - باید از مامانت اجازه بگیری بعد.

Novelir.IR

نگاه سوالی مانی، روی نرگس نشست. لقمه دیگری درست کرد و مقابل دهان مانی گرفت. - نه ماما جان... الان میخوان شام بخورن. عمو رو اذیت نکن! تا به حال به هیچکس اعتماد نکرده و جز گلنساء، مانی را به کسی نسپرده بود. گلنساء با ناراحتی از این لحن او، نامش را خواند: - نرگس! برای آقا عماد دوغ بریز. - چشم. بعد از شام، تشکر محجوبانهای کرد و برخاست. - با اجازهتون. شب بخیر. مانی سر جایش تکانتکان خورد. - عمو... بازی کنیم! عماد نگاه مستاصلی به نرگس انداخت. او هم نگاه گرفت و در همان حالی که وارد آشپزخانه میشد گفت: - فقط یک ساعت مانی! شب باید زود بخوابی. مانی لبخندی زد که چالهای گونهاش نمایان شد و دستهایش را سمت عماد بلند کرد. عماد خم شد و او را در آغوش گرفت. - باشه میریم بازی؛ ولی نه اسبازی. مانی به بغل، سمت بیرون خانه قدم برداشت. او را در آغوشش جابهجا کرد و با دست آزادش، به آسمان اشاره کرد. - نگاه کن چقدر ستاره اون بالاست؛ انگار دارن چشمک میزنن. دوست داری در موردشون بهت بگم؟ مانی نگاهش را متفکرانه به آسمان دوخت. لحظهای بعد بیحوصله سمت عماد برگشت. - دوس ندارم عمو. ابسبازی! عماد ابروهایش را بالا انداخت و بینی کوچک مانی را میان انگشت اشاره و وسطش کشید.

رمان قربانی |مینا سلطانی

211

- نه! هر وقت گفتی عمو اسبازی "کنیم" اون موقع. تو بزرگ شدی عزیزم؛ نباید مثل نی نی کوچولوها صحبت کنی! مانی چیزی زیرلب، شبیه همین جمله را گفت. خب برای روز اول همین هم کافی بود. او را روی شانههایش سوار کرد و دستهای کوچکش را در دست گرفت. - محکم بشین که از اون بالا نیفتی. شادی مانی بالا رفت. حواسش بود که او از روی شانههایش نیفتد. در ِ با سرعت شروع به دویدن کرد و جیغ حین دویدن با صدایی بریده رو به مانی گفت: - مانی... نقاشی... دوس داری؟! مانی فقط جیغ میکشید و میخندید. ایستاد، دست انداخت و او را از روی شانههایش پایین کشید و بوسهای به چالهای لپش زد. - دوست داری؟ تند و پیدرپی سرش را تکان داد. عماد او را محکم به خود فشرد و زیرلب نجوا کرد: - گناه تو چی بوده که یه پات ناقص شده؟! رو به مانی لبخندی زد. - خب بریم دیگه... مامان دعوامون میکنه. بقیه بازی باشه برای فردا. . از این حرکت او، چیزی در دل عماد تکان خورد و نفسش میانهی راه جا ماند. گویی که از لبهای مانی، عشق به قلبش سرایت کرده باشد. چشمهایش را بست و تبسمی از این حس عمیق، روی لبهایش نقش بست. کنجکاو بود پدر مانی را ببیند. به واسطه شغل معلمی و گذراندن

واحدهای روانشناسی و ارتباط با دانشآموزان، به راحتی میتوانست از رفتارهای آنها به احساسات و مکنونات قلبیشان پی ببرد. در همین ارتباط کوتاه و چند ساعته با مانی کمبودهای عاطفی او را درک کرده بود. عدم حضور جنس مذکری به نام پدر در رفتارهایش واضح بود. سرش را در آغوش گرفت و متقابلا بوسهای روی پیشانی او نهاد. مانی کوچک، بوی بهشت میداد.

Novelir.IR

شب قبل از خواب، روی تشک نشسته و زانوهایش را در آغوش گرفته بود. نگاهش به آسمان و ستارههایی بود که چند سالی میشد در تهران دیده نمیشدند. مهتاب فضای کوچک اتاقش را در برگرفته بود. کاش آسمان تهران هم، آنقدر تمیز و نزدیک بود. با فکر به فردا و برنامههایش، دراز کشید و خودش را به دست خواب سپرد. *** آنقدر خوابهای آن خانه و آن روستا لذتبخش بود که بعد از نماز صبح، یکسره تا حدود ساعت یازده ظهر خوابید. اگر نور خورشید با شیطنت به صورتش نمیتابید، همچنان پنجه از انگشتهای خواب بیرون نمیکشید. از اتاق بیرون رفت. »یاالله« از جا برخاست و بعد از مرتب کردن لباسها و شستن دست و صورتش، با گفتن سفره صبحانه، زیر پنجره پهن بود ولی کسی در اتاق نبود. قدمی جلو گذاشت. - ننه؟! ن رگس خانم؟! نه! خبری نبود. در را باز کرد و به بیرون سرک کشید. گلنساء با کمری خمیده از آغل بیرون آمد، در حالی که یک سطل شیر در دست داشت. عماد با دیدنش جلو رفت و کنار نردههای چوبی دور ایوان خانه ایستاد. - سلام ننه... صبح بخیر. گلنساء نگاهی به آسمان انداخت. - سلام مادر... ماشاءاللهت باشه. ظهر شده، دیگه صبح نیست. عماد با لبخندی خجل و سر به زیر انداخته، دستی میان موهایش کشید. - من آدم خوشخوابی نیستم ولی خواب اینجا خیلی مزه میده. اصلا متوجه نشدم کی صبح شد. گلنساء لبخندی زد و به داخل اشاره کرد. - به نرگس گفتم سفره رو جمع نکنه، خوردی صبحونهتو؟! سرش را به نشانه نفی بالا انداخت. - نه هنوز. هر چی صدا زدم، دیدم کسی جواب نمیده نگران شدم. با لبخندی سطل را کنار در ورودی گذاشت و وارد خانه شد.

213

- بشین بخور تا منم برات یه چای بریزم. چشمی گفت؛ داخل رفت و کنار سفره نشست و از نان و پنیر محلی لقمه گرفت. صدای گلنساء، از آشپزخانه به گوشش میرسید: - من که صبحا شیر گوسفندا رو میدوشم یا میبرمشون همین اطراف چرا کنن. نرگسم دو سه روز در هفته صبحا تا بعدازظهر میره سر زمین یا باغ ممدعلی کار میکنه. هم یهکمک حالی به اون بنده خداست و هم اینکه یه روزی میاره سر سفرمون. البته بگم، با همین شیری که هر روز میدوشم ماست و پنیر میزنم و میبرم روستا میفروشم. ولی خب، از وقتی که دیگه مسافرا میرن مهمانپذیر و زیاد اینجا نمیان، مجبوریم بیشتر کار کنیم. با شنیدن حرفهای آخر گلنساء، دهانش از جویدن باز ماند. با چایی که او مقابلش گذاشته بود، به زور لقمه سنگ شده را پایین فرستاد. از خودش شرمنده شد؛ او تمام عمرش را در آسایش نسبی بود و امثال گلنساء و نرگسها، به زحمت روزی خود را بدست میآوردند. گلنساء که متوجه گرفتگی چهره

عماد شده بود، لبخندی زد و ط رف دیگر سفره روی زمین نشست. - اینا رو نگفتم که ماتم بگیری ننه. کار برای ما مثل شما شهریانیست که... سرگرمی ما همین کارمونه. مخصوصا نرگس که یه زن کاری و زحمتکشه. خجالت میکشه دستش جلوی من دراز باشه. نمیگه ولی من میفهمم. عماد نگاهی از زیر چشم به او انداخت. حالا وقتش بود که در مورد شوهر نرگس جویا شود. خودش هم نمیدانست دلیل این کنجکاوی بیش از حد چه بود؟ تا به حال در زندگیاش آنقدر در مورد مسئلهای کنجکاوی نکرده نبود. - میگم... ننه، دامادتون پس چی؟! دیشبم نیومدن که باهاشون آشنا بشم. گلنساء یک پایش را در آغوش گرفت و نگاهش را به گوشهای از گلیم دوخت و پوزخندی زد. - داماد؟! من یه داماد دارم که خیلی بیمعرفته و دلم ازش خونه. حق من و دختر خدابیامرزمو به جا نیاورده ولی... نرگس نوهمه؛ مانی هم نتیجهم. گفت و ادامه داد: »استغفرالله«آهی کشید و زیرلب - ولی... نرگس شوهر نداره... یعنی فوت شده؛ اونم پیش پدرش نمونده و اومده اینجا. بلند شم به کارام برسم. تو هم صبحونهتو بخور، اگه دلت میخواد آدرس زمین ممدعلی رو بدم، برو یه سر بزن؛ خیلی جای قشنگیه.

رمان قربانی |مینا سلطانی

214

کمی مکث کرد. فکر بدی هم نبود؛ شانههایش را بالا انداخت. - چشم... بدم نمیاد یه سر بزنم. بعد از صبحانه، به اتاق برگشت و لباسهایش را با لباس بیرون تعویض کرد و با خداحافظی از گلنساء، به سمت زمین محمدعلی به راه افتاد. جریان هوای خنک را روی پوستش احساس میکرد. با خود نجوا کرد: - اینجا، قطعهای از بهشته. دهکدهای در میان ابرها... لبخندی زد و نگاهش را به مزارع دو طرف جاده دوخت. نسیم ملایمی لابهلای ساقههای نازک و طلایی گندمها میپیچید و آنها را به رقص وا میداشت و پروانههای کوچک، شادمانه در میان گلهای رنگارگ کنار جاده بازی میکردند. با رسیدن به آدرسی که گلنساء داده بود، وارد زمین شد و به سمتی رفت کهیک کلبه کوچک در آنجا قرار داشت. با نزدیکتر شدنش، نرگس را دید که دستهای ظریفش تا کجا گلی بود و دانه دانه سیبزمینیهای کثیف را در آب سطلی که مقابلش بود، دست میکشید و از گل و لای پاک میکرد. با صدای جیغ مانی، به سمت چپ، جایی جلوی در کلبه نگاه کرد. - عمو! لبخندی بر روی لبهایش نشست. همزمان نگاه نرگس به طرف او برگشت و از جا برخاست. - سلام. جلو رفت و خود را به نرگس رساند. - سلام... خسته نباشین. اجازه هست؟! نرگس روی صندلیاش نشست. - بفرمایید. ننه آدرس اینجا رو داد؟! به نرگس نزدیکتر شد. - بله. راستش منم یهکم کنجکاو بودم که اینجا رو ببینم.

Novelir.IR

215

نگاهش برگشت به سوی مانی که روی زمین نشسته بود و خود را به طرف او جلو کشیده و دستهایش را روی هوا تکان میداد. با دو گام بلند، خود را به او رساند و مانی را از روی زمین بلند کرد و به آغوش گرفت. بوسهای روی موهای قهوهای او نهاد. - چطوری تو عمو؟! مانی نگاهی با عشق به همبازیاش انداخت. از او خوشش میآمد. به یاد نداشت هیچکدام از عموها و خالههای قبلی که به خانهشان آمده بودند، با او بازی کرده باشند. حتی به خاطر شرایط جسمیاش با بینی چینانداخته و مشمئز از او

کنارهگیری میکردند. عماد همراه با مانی که در آغوشش بود، پیش نرگس بازگشت و روی چهار پایه کنار او نشست؛ نگاهش به دستهای او بود. - سخت نیست؟! نرگس آهی کشید: - نه... قبلا سختتر از اینا رو انجام دادم. این کار که خوبه. کشاورزی رو دوست دارم. نگاه از گیس بافت سیاه او که کنار شانهاش تاب میخورد گرفت و به چشمهای درشت مانی دوخت. - حوصلهش سر نمیره؟! نرگس لحظه سرش را بلند و مسیر نگاه عماد را دنبال کرد. - نه... یعنی نمیدونم. پسرم اینقدر آقاست که هیچوقت شکایت نکرده. کمی صدایش را پایین آورد: - به خاطر وضعیتشم، جنبوجوشش کمه. عماد با دست چتریهای او را کنار زد. - ولی خیلی باهوشه. اگه میرفت کلاسای بهزیستی، یاد میگرفت که با همین یه پا بازی کنه و راه بره. نرگس چشم از او دزدید. - اینجا که یه روستای ابتدایی و این چیزا رو نداره. باید ببرمش شهر که... شرایطش پیش نیومده. لحظهای سکوت برقرار شد و بعد نرگس ادامه داد:

NovelIR

رمان قربانی |مینا سلطانی

- شما از تهران اومدید؟! عماد سرش را به نشانه تایید تکان داد. - بله. چطور؟! صدای نرگس با غم و حسرت همنشین شد. - خیلی عوض شده؟! تبسمی کرد و پاسخ داد: - تقریبا هر سال کلی تغییر میکنه. حتی نمیشه مطمئن بود که بازم ام روز میتونیم از راه دیروزی بریم سرکار یا نه! چطور؟ با بغضی که در صدایش مشهود بود، گفت: - از وقتی اومدم پیش ننه، دیگه نرفتم... خانوادهم اونجان... عماد که کم و بیش از زبان گلنساء شنیده بود، نمیخواست که او در این مورد صحبتهایش را ادامه دهد. مسیر صحبت را عوض کرد. - مناطق گردشگری اینجا به جز جنگل کجاس؟! نرگس با پشت دست، قطرهاشکی را که بدون اجازه او روی صورتش چکیده بود، پاک کرد و بهاین طریق، صورتش گلی شد. با خندهی از تهدل مانی و لبخند عماد، سرش را بلند کرد و متعجب نگاهش را بین آن دو نفر چرخید. مانی انگشت کوچکش را سمت او نشانه رفته بود. - لولو... با نگاه به خنده عماد، سیبزمینی توی دستش را به داخل سطل پرتاب کرد و به سمت مانی خیز برداشت که در آغوش عماد نشسته بود. - وایسا ببینم، به کی میخندین؟! جیغ مانی بلند شد: - عمو... فرار کن. عماد هم برای دل کوچک او، از جا بلند شد و چند گام به عقب برداشت.

217

- شما که نمیخواین ما رو گلی کنین؟ نرگس با شیطنت خندید و سرش را به نشانه تایید تکان داد. - چرا اتفاقا... اینطوری منم به شما میخندم. نگاه از لبخند روی لبهای سرخ نرگس گرفت و سرش را پایین انداخت. - آخه... تا به خودش بیاید، یک طرف صورت مانی گلی شد و جیغش به هوا خاست: - عمو... فرار... ل دستهای او آغشته شد و آه از نهادش برخاست.ِ به گ ، برگشت که بدود ولی پیراهن سفیدش - ولی این منصفانه نیست! ... لباسم... نرگس با صدای بلند به دهان باز و چشمهای گرد او خندید. - حقتونه؛ با شمام هستم آقا مانی. تا شما باشین به من نخندین. مانی که از این بازی خوشش آمده بود و همچنان قهقهه میزد. لباس عماد را در مشت کوچکش گرفت و فشرد. - عمو، مام بازی... عماد این بار با تعجب به سمت مانی برگشت. - یعنی ما هم مامانو گلی کنیم؟! مانی چند مرتبه سرش را تکان داد. - آره... دوست دارم. لبخند نرگس از روی لبهایش رخت بربست و با جدیت انگشتش

را مقابل او گرفت. - نه دیگه... بازی بسه؛ همهمونم گلی شدیم. باید برگردم سر کارم. و برای اینکه جلوی هرگونه اقدامی را بگیرد، با سرعت به عقب برگشت و مشغول کارش شد. عماد رو به مانی شانهای بالا انداخت و جلو رفت.

رمان قربانی |مینا سلطانی

Novelir.IR

- تا کی اینجایین؟! نرگس نگاهی به خورشید انداخت. - تا بعدازظهر؛ چطور؟ گرسنهتونه؟! عماد سرش را بالا انداخت. - نه... مانی دستش را بلند کرد. - چرا ماما... گشنمه. نرگس از جا بلند شد و به سمت شیرآب رفت و در همان حال گفت:

- الان وقت ناهاره. آقا عماد، اگه آفتاب اذیتتون میکنه، بریم توی کلبه بخوریم.
لبخندی از این سخاوت نرگس روی لبهایش نشست. احتمالا ناهارش را فقط به اندازه خودش و مانی تدارک دیده بود. ولی با این حال میخواست آن را قسمت کند.
لبخندی زد. - مزاحمتون نمیشم؛ تازه صبحونه خوردم و میلی ندارم. برمیگردم خونه.
- قابلدار نیست. خونهم از همین غذا برای ناهار ظهر شما و ننه گذاشته بودم.
مخالفت بیشتر از این را جایز ندانست. ترسید نرگس پیش خودش چیز دیگری برداشت کند، پس با صدای بلندی که به گوش نرگس برسد گفت: - همین بیرون خوبه... هوا خنکه. مگه نه مانی؟! مانی تنها سرش را تکان داد؛ برای او قطعا فرقی نمیکرد کجا باشد. حضور عمو کافی بود! نرگس بعد از شستن دستهای خودش و صورت مانی، او را به عماد بازگرداند. در این فاصله عماد هم تا حدودی لباسش را با دستمال کاغذی از گل تمیز کرد. نرگس به طرف کلبه رفت و با زنبیلی برگشت و از داخل آن، پارچهای چهارخانهی آبی و سفیدی بیرون آورد و روی زمین پهن کرد. - بفرمایید بشینین.

رمان قربانی |مینا سلطانی

219

عماد کفشهایش را در آورد و روی زمین نشست ولی مانی را زمین نگذاشت و روی پایش نشاند. نرگس همانطور که از داخل زنبیل، ماست چکیده و نان محلی را بیرون میآورد رو به عماد گفت: - خسته میشین؛ بذاریدش زمین. با محبت نگاهش را در صورت معصوم و با نمک مانی گرداند. - نه، خسته نمیشم. راحتم... مانی خیلی پسر خوبیه. از این حرف او، مانی خجالت کشید و نگاهش را دزدید با لبخند انگشتش را داخل دهانش برد و چرخاند. در آخر نرگس ظرف در داری را بیرون آورد و بازش کرد. داخل آن، کوکوسبزی و خیارشور و گوجه قرار داشت. - خیارشورشو خودم گذاشتم. تعارف نکنید، بفرمایین. عماد چون یک دستش به دور مانی کوچک بود، دست آزادش را به طرف نان برد تا لقمه بگیرد. نرگس سریع لقمه کوچکی آماده کرد و به دست مانی داد. با نگاه به عماد، لبخندی زد و لقمه دیگری درست کرد و به طرف او گرفت. - با یه دست که نمیتونین لقمه بگیرین. نگاه عماد لحظهای بر روی لقمه ماند. نمیدانست چرا دلش زیر و رو شد. دستش را پیش برد و آن را گرفت. - ممنونم. - نوش جان. با خود فکر کرد، پشت ظاهر سرسختی که نرگس سعی میکرد برای خود بگیرد، قلبی رئوف و دلسوز نهفته بود. هیچوقت فکرش را هم نمیکرد، روزی برسد که در یک روستا، میان زمینهای کشاورزی و روی زمین در کنار زن جوان و پسر بچهاش بنشیند و ناهار ساده ولی لذیذی را صرف کند. ناهاری بهیاد ماندی. نسیم

ملایمی وزید و عطر خوش گلهای وحشی دامنه کوهپایه را به همراه خود تا آنجا کشاند. حدود یک ساعت بعد، کار نرگس تمام شد و با آمدن محمدعلی صاحب زمین و کارگرش، راهی خانه شدند. مانی لحظهای از آغوش عماد جدا نمیشد. نرگس با دست به او اشاره کرد. - مانی امروز حسابی خستتون کرد. عماد لبخندی به مانیای زد که سرش را روی شانه او گذاشته و نگاهش خیره به مادرش بود. نفس عمیقی کشید و آرام به مزرعهی گندمهای طلایی نگاه کرد.

Novelir.IR

- این چه حرفیه؟! امروز یکی از بهترین و زیباترین روزای عمرم بود. گاهی اینقدر خودمونو توی تجملات و ظواهر غرق میکنیم کهیادمون میره، خوشبختی خیلی سادهتر از اونیه که بهاین چیزا احتیاج داشته باشه. همراه هم وارد خانه شدند. گلنساء با دیدن چهره سرحال نرگس لبخندی روی لبهایش نشاند. جلو رفت و مانی را از آغوش عماد گرفت. - پیر شی پسرم. عماد با لبخند سرش را به زیر انداخت. - ممنونم ننه؛ با اجازهتون. و به طرف اتاقش رفت. گلنساء چشمهایش را باریک کرد و با تیزبینی به تبسم روی لبهای نرگس خیره شد. - چی شده؟! شمشیرتو غلاف کردی! نرگس زیرچشمینگاهی به گلنساء انداخت. - خب میدونین، اول که دیدمش احساس خوبی بهش نداشتم ولی حالا که هم صحبت شدیم، دیدم در موردش اشتباه میکردم. سرش را پایین انداخت و به سمت آشپزخانه قدم تند کرد. - پسر خوبیه. گلنساء لبخندی زد و پشت سرش رفت. - خدا برای مادرش نگهش داره. نرگس که هنوز سنگینی نگاه او را روی خودش احساس میکرد، گفت: - اونجور نگاه نکن ننه... گفتم که فقط نظرم در موردش عوض شده، دیگه احساس بدی نسبت بهش ندارم... همین. چای میخوری؟ - آره مادر. برای عمادم بریز. سینیای چای ریخت و به اتاق برد. به سمت اتاق عماد رفت؛ پشت در لحظهای ایستاد و در زد. - آقا عماد... بفرمایین چای.

رمان قربانی |مینا سلطانی

221

عماد به همراه وسایل نقاشیاش از اتاق بیرون آمد. - خیلی ممنونم؛ حسابی باعث زحمت شدم. نرگس با لبخند سرش را به زیر انداخت. - این حرفا چیه... وظیفهس. بفرمایید. همگام با او به طرف اتاق رفت و کنار پشتی نشست و وسایلش را کنارش گذاشت. نگاه مانی به سمت کاغذ و مدادها کشیده شد. جهت نگاه مانی را تا وسایل نقاشیاش دنبال کرد. - مانی، دوست داری نقاشی بکشی عمو؟ مانی تنها به تکان سرش اکتفا کرد و جهت نگاهش را به مادرش تغییر داد. عماد هم بدون اینکه به چشمهای او خیره شود، به طرفش برگشت. - من قصد داشتم برم جنگل؛ دیروز که اونجا بودم مناظر زیبایی ب رای نقاشی دیدم. اگه اجازه بدین مانی رو هم میبرم. گلنساء بیحرف فقط نگاهشان میکرد. نرگس که چشمهای مشتاق مانی را دید، دلش نیامد مخالفت کند. - مزاحمتون میشه! عماد بلافاصله سرش را به نشانه نفی تکان داد - نه اصلا. اگه مزاحمم بود، اصلا نمیگفتم. از جا برخاست و در حین برگشتن به اتاقش گفت: - بذار ببینم برای آقا مانی چی دارم که بیارم. چند لحظه بعد، با جعبه کوچکی پاستل گچی برگشت. مقابل مانی روی زمین گذاشت و سر جایش نشست. مانی انگشتان کوچکش را پیش برد و روی پاستل قرمز رنگ کشید و به نوک

انگشتش خیره شد. در اثر چسبیدن گردهای پاستل خندهای کرد و هیجانزده نوک انگشتش را به مادرش نشان داد. - ماما! بعد از صرف چای، وسایلش را برداشت و مانی را در آغوش گرفت و از خانه خارج شد. در همان حالی که به سمت جنگل میرفت، با مانی صحبت میکرد.

Novelir.IR

- مانی دوس داری نقاشی تو رو بکشم؟ مانی سرش را تکان داد. - اوهوم. با رسیدن به جنگل، نگاهش را در اطراف چرخاند. - باشه؛ تو رو میکشم. پس بیا بشین اینجا.

. نده بزرگ درختی گذاشت. کاغذ و پاستل را مقابل رویش گذاشت و خود با فاصله از او نشستُ و او را روی ک - مانی تو هم نقاشی بکش. سرگرم کشیدن شد. صدای دارکوبی که با سرعت به تنه درختی ضربه میزد، تمام فضای جنگل را برداشته بود. تقریبا نقاشیاش تمام شده بود که به خود آمد. خورشید آخرین تلاشهایش را هنگام غروب برای روشن نگه داشتن جنگل میکرد. بهتر بود قبل از تاریکی هوا مانی را برمیگرداند. به سمتش رفت و نقاشی را که کشید بود به او نشان داد. - ببین عمو چی کشیده؟ مانی سرش را بلند کرد و چشمهای درشت مشکی رنگش را به نقاشی عماد دوخت. عماد با خود فکر کرد، حتما رنگ چشمان مانی به پدرش کشیده بود. نقاشی مانی را که تقریبا خط خطیهای رنگی بود، برداشت و نگاه کرد. - به به... ببین چی کشیده، آفرین مانی. این کیه کشیدی؟ مانی سرش را بلند کرد و انگشتش را روی یکی از شکلهای عجیب گذاشت. - ماما... و شکل دیگری را نشان داد و لبخند زد. - عمو... با محبت به او خیره شد. چقدر خوش شانس بود که یکی از کاراکترهای نقاشی او شده. او را در آغوش گرفت و بلندش کرد.

NovelIR

رمان قربانی |مینا سلطانی

223

- بریم که الان هوا تاریک میشه. آن روز مانی خیلی خسته شده بود؛ سرش را روی شانه عماد گذاشته و قبل از رسیدن به خانه در آغوش گرم او به خواب رفته بود. شب که در رختخوابش دراز کشیده بود، به خاطر آورد که فراموش کرده با پدرش تماس بگیرد. آنقدر سرگرم این بهشتزمینی شده که آنها را از یاد برده بود. با این فکر که روز بعد حتما با او تماس میگرفت، به خواب رفت. *** فصل نوزدهم (لطافت عشق) این بار زودتر از خواب برخاست و از اتاق بیرون رفت. سفره پهن بود و نرگس به مانی صبحانه میداد. - سلام، صبح بخیر. نگاهی به چهره جذاب و مهربان عماد انداخت. - سلام... صبح شمام بخیر؛ بفرمایین. عماد کنار سفره نشست و مشغول شد. همانطور که لقمه میگرفت، سوال کرد: - از کجا میشه یه تماس گرفت؟ اینجا که موبایل آنتن نمیده. سرش را بلند کرد و به عماد سر به زیر چشم دوخت. - ما چون زیاد تماس تلفنی نداریم، معمولا میریم خونه ممدعلی ولی شما که موبایل دارین از خود روستا هم میتونین تماس بگیرین. عماد کمی من و من کرد: - شما... امروز نمیرین سر زمین؟ نرگس سرش را بالا گرفت و با تعجب به او نگاه کرد: - نه، معمولا یه روز در میون میرم... چطور؟

224

دلش میخواست تجربه دیروز را بار دیگر امتحان کند. احساس خوشآیندی را از همراهی نرگس و مانی دریافت کرده بود. زیرچشمی نگاهی به نرگس انداخت. - من میخوام برم این اطرافو بگردم. میشه... شما... یعنی شما و مانی هم، همراهیم کنین؟! البته توقع زیادیه، ولی خب من با این اطراف آشنا نیستم. از طرفی دلم میخواد... دیگر ادامه نداد. اصلا داشت چه میگفت؟ اینکه دلش میخواهد باز هم تجربهی روز قبل را تکرار کند؟ سرش را بلند کرد و به نرگس نگاه کوتاهی انداخت. - میاین؟! نرگس نگاهی به مانی انداخت. بدش نمیآمد مانی را بگرداند ولی تنهایی برایش مشکل بود. از طرفی خودش هم بهاین همراهی بیمیل نبود! به سمت عماد برگشت.

- اجازه بدید برای ناهار یه چیزی درست کنم و بعد بریم. عماد با لبخند کوتاهی، رضایت خود را اعلام کرد. ساعتی بعد نرگس در آشپزخانه مشغول بود و عماد با مانی بازی میکرد. مانی که تا به حال محبتی از جنس پدرانه دریافت نکرده، وابستگی شدیدی به او پیدا کرده بود. عماد هم با دانستن این موضوع، بیترحم و بدون مرز به او توجه و علاقه نشان میداد. سعی داشت به مانی یاد دهد که با یک پایش بتواند راه رود. با دستهایش زیر کتفهای کوچک او را گرفته بود و از او میخواست که راه برود. نرگس از آشپزخانه خارج شد. - خب... کارم تمو... با سکوت ناگهانی نرگس، عماد سرش را بند کرد و به او چشم دوخت. - باید براش یه عصا تهیه کنم. این مدت که اینجام، سعی میکنم باهاش کار کنم. هر چی که سنش بره بالاتر، وزنشم زیاد میشه و شما نمیتونید برای جابه جاییش بغلش کنید. از طرفی از سن پایین عادت کنه به راه رفتن براش بهتره. باید بتونه با شرایطش کنار بیاد.
تبسمی روی لبهای نرگس نشست و نگاه غمگینش را از او گرفت و به طرف آشپزخانه برگشت. - الان وسایلو میذارم تو زنبیل و میام.

رمان قربانی |مینا سلطانی

225

وارد آشپزخانه که شد با انگشت اشاره اشکی را که قصد چکیدن داشت، گرفت. نفسش را چون آه بیرون فرستاد و به طرف غذاها رفت و سهم گلنساء را جدا کرد و مابقی را درون زنبیل گذاشت و بیرون رفت. - تا شما آماده بشید، من برم به ننه اطلاع بدم که میریم بیرون. هر سه به سمت مرکز روستا به راه افتادند. به نزدیکی امامزاده که رسیدند، نرگس ایستاد. - آقا عماد اگه میخواید تماس بگیرید، فکر میکنم اینجا آنتن بده. عماد مانی را در آغوشش جابهجا کرد و در حالی که گوشیاش را بیرون آورد، گفت: - امتحان میکنم؛ انشاءالله که آنتن بده. تصمیم داشت ابتدا با سهیل تماس بگیرد. بعد از چهار بوق، بالاخره پاسخ داد: - جانم؟ لبخندی زد. - جونت سلامت باشه. سلام خوبی؟ - پسر تو معلوم هست کجایی؟! قرار بود وقتی رسیدی باهام تماس بگیری. الان چند روزه پدرت دنبالت میگرده. فکر کنم وضعیتت خطریه! عماد سرش را با تاسف تکان داد. - شرمنده سهیل، پاک فراموش کردم. انشاءالله دفعه بعد همرام میای و متوجه میشی. حالا چرا وضعیتم خطریه؟! چند لحظه مکث کرد. - مادرت! نگران شد و با صدای بلندتری پرسید: - مامانم چی؟! چیزی شده؟ - من که نمیدونم ولی اونطور که پدرت میگفت انگاری از دستت بدجور شاکیه! حقم داره. منم فکر میکردم تابستون کلاس بگیری ولی آقا مثل هر سال ول کرد و رفت یه شهر دیگه. مگه تو میدونی اون دختر کجاس و توی کدوم شهره؟!

رمان قربانی |مینا سلطانی

Novelir.IR

226

عماد کلافه دستی میان موهایش کشید. - خدا بخیر بگذرونه. الان که وقت این حرفا نیست سهیل... قطع میکنم با پدرم تماس بگیرم ببینم اوضاع چطوره. اینجا آنتندهی خیلی ضعیفه. اگه تونستم بازم باهات تماس میگیرم. به محض قطع کردن تماس، نرگس قدمی پیش گذاشت و با نگرانی به صورت عماد خیره شد. - چیزی شده آقا عماد؟! عماد با لبخند نگاه کوتاهی به او انداخت و مشغول شمارهگیری شد. - نه... نگران نباشید... سلام بابا. خوبی؟ صدای مسعود در گوشی پیچید. - سلام،

ممنونم. تو چطوری؟! چه عجب! - سلامتی، چیزی شده بابا؟! - نه... چی بشه مثلا؟! عماد نیمنگاهی به مانی که همچنان در آغوشش بود و به او نگاه میکرد، انداخت. - نمیدونم سهیل میگفت مادرت از دستت شاکیه و... - آهان... خب بهش حق بده؛ بدون خبر رفتی ناراحت شده؛ بهت که گفته بودم! حالا تو فعلا به فکر گردشت باش. وقتی برگشتی جبران میکنی! لبخندی لبهایش را از هم باز کرد. - چشم... به مامان و عرفان سلام برسون. - سلامت باشی. خدانگهدارت باشه. گوشی را پایین آورد و نگاهی به مانی و بعد امامزاده انداخت. باید یک روز دیگر خودش تنها میآمد. ممکن بود از حوصلهی مانی خارج باشد. رو کرد به نرگس. - به نظرتون الان کجا بریم؟ نرگس دستش را سایهبان چشمهایش کرد.

رمان قربانی |مینا سلطانی

Novelir.IR

رو دیدین؟ »میل رادکان« - شما تا حالا عماد کمی فکر کرد. - نه... اصلا نمیدونم اینجا که میگین، کجا هست! نرگس با دستش به مسیری اشاره کرد. - یهکم باید پیاده بریم؛ توی حاشیه روستاست. از یکی از روستاییا شنیدم که مدفن یکی از سپهبدان خاندان اونجاس. »ابوجعفر محمدبن وندرین باوندی«باوند طبرستان به نام عماد به لبهایش قوس داد و چند مرتبه سرش را تکان داد. - چقدر جالب؛ من در موردش نمیدونستم. بدم نمیاد اونجا رو ببینم. کنار هم پیاده به سمت میل رادکان به راه افتادند. چون از میان دشتهای پر از گلهای وحشی میرفتند، عماد وسوسه شد که چند عکس بگیرد. مانی را میان ساقههای بلند و رقصان گلها روز زمین گذاشت و کمی عقب رفت. - مانی به من نگاه کن؛ میخوام ازت عکس بگیرم. تنها سر مانی از میان گلها مشخص بود. ناچار نگاهی به نرگس انداخت. - میشه شما مانی رو بگیرید توی بغلتون؟ نرگس رنگ به رنگ شد. جلو رفت و بعد از در آغوش گرفتن مانی، با لبخند به دوربین خیره شد و در همان حال گفت: - مانی، به عمو لبخند بزن. چندین عکس هم عماد تنها و همراه مانی انداخت و بعد به راهشان ادامه دادند. اطراف میل رادکان خلوت بود و کسی به چشم نمیخورد. ساعتی آنجا گشتند و عکس گرفتند. عماد نگاهی به ساعتش انداخت؛ احتمالا اذان ظهر را گفته بودند. از قبل وضو داشت، از نرگس خواست منتظر بمانند تا او نمازش را بخواند. نرگس هم از موقعیت استفاده کرد و بساط ناهارش را روی چمنهای اطراف پهن کرد.

Novelir.IR

228

بعد از تمام شدن نماز، کنار مانی روی زیرانداز نشست و لقمهای که نرگس به طرفش گرفته بود را با سر به زیری گرفت و تشکر کرد. برایش عجیب بود که کنار نرگس، احساسی را تجربه میکرد که با هیچ جنس مخالفی تا به آن روز نداشته بود؛ در واقع او همیشه در رویارویی با خانمها معذب میشد، حال آنکه با نرگس کمتر این حالت به سراغش میآمد. با او یک جور احساس نزدیکی میکرد. دلیلش را نمیدانست و این احساس را ربط میداد به حضور مانی کوچک و دوستداشتنی که با آن چشمهای درشت و سیاه، به او خیره میشد. هر چند از توجههای زیرپوستی نرگس، غرق لذت میشد و آنموقع بود که بیجنبهای حوالهی خودش و احوالاتش میکرد. بعد از ناهار از

جا برخاستند و به قصد جنگل، به راه افتادند. عماد دستی به موهای مانی کشید. - مانی بلدی برای عمو شعر بخونی؟! مانی سرش را تکان داد و مشغول خواندن شعرهایی شد که مادرش اغلب به عنوان لالایی قبل از خواب برایش میخواند. نرگس سرش را چرخاند و نگاهش را به نیمرخ جذاب عماد گره زد. درست مثل روز اولی که در را به روی او گشوده بود، چیزی میان دلش تکان خورد؛ بغض همزمان به گلویش چنگ انداخت و همچون گردویی راه نفسش را بست. او یک مادر بود با احساسات ناب یک دختر. هیچوقت فرصت عاشق شدن و عاشقی کردن را نیافت و حال بدون دریافت محبتی همسرانه، آهی کشید و نگاه بر سبزهزار قدمگاهش دوخت. شعر مانی تمام شده بود و سکوت میانشان بیداد میکرد. عماد نگاهی به اطراف انداخت. - اینجا با اون قسمتی که نزدیک خونه شماست خیلی فرق داره. نرگس هم نگاهش را در اطراف به گردش درآورد. - آره... اینجا قشنگتره ولی نمیشه تنها اومد. حیوونای وحشی هم داره. مانی با دیدن شوکایی کوچک که میان بوتهها ایستاده بود، جیغ کشید. هر دو در جا ایستادند و با ترس به آن سمت نگاه دوختند. با دیدن شوکا، لبخندی بر لب عماد نشست.

رمان قربانی |مینا سلطانی

229

گوشی را بیرون آورد و از او عکس گرفت. حس خوبی داشت؛ گویی که میان بهشت قدم برمیداشت؛ باریکهی آبی کنارشان در جریان بود و صدایش طراوت خاصی را به دلش میبخشید. رو به نرگس کرد و سکوت را شکست. - الان که تابستونه اینجا هوا خوبه، مطمئنا زمستونا خیلی سرد میشه، درست نمیگم؟ نرگس همانطور که به اطراف نگاه میکرد، سرش را تکان داد. - آره، تقریبا از آبان ماه، دیگه کسی جز اهالی اینجا نمیمونن. سرما و کولاک و یخبندون بیداد میکنه. زندگی اینجا توی زمستون خیلی سخته. عماد متوجه غم و اندوه آخرین جملهی او شد، نگاهی به آسمان آبی و آفتابی بالای سرش انداخت و زیرلب نجوا کرد: - هرگز تسلیم نشو، هر روز معجزهی تازهای رخ میده! و در ادامه اضافه کرد: - من منتظر اون معجزهم... حتی تا آخر عمر... ولی از رحمتش ناامید نمیشم. عصر که به خانه رسیدند، عماد مثل همیشه به اتاق خودش برگشت. ولی چیزی این میان مثل سابق نبود! نرگس احساس بیقراری میکرد و در مواجهه با گلنساء، سریع چشم میدزدید. میترسید چشمهایش آیینهی دلش شوند و بیاذن او لب گشایند و گلنساء پی به اسرار نهانش ببرد. گلنساء که گریز چشمان نرگس را دیده بود، موشکافانه او را نگاه کرد. - چیزی شده مادر؟! حالت خوبه؟! بدون اینکه به او نگاه کند، روی زمین نشسته و مشغول پاک کردن سبزی شد. هول شده بود؛ دستهای ریحان برداشت و در حالی که برگها را از ساقه جدا

میکرد، سرش را بالا انداخت. - نه چیزی نیست... خوبم. گلنساء کوتاه نیامد. - پس چرا نگاتو میدزدی و صورتت گل انداخته؟! ببینم... نکنه...

Novelir.IR

نرگس سریع سرش را بلند کرد و به گلنساء خیره شد. به خودش که نمیتوانست دروغ بگوید ولی شک داشت. اسم احساسش را نمیدانست چه بگذارد. دلش میخواست کسی او را مطمئن کند. - چی ننه؟! گلنساء پلکهایش را به هم نزدیک کرد. - تو هیچوقت با هیچ مرد جوونی همصحبت نمیشدی ولی حالا اخلاقات عوض

شده! یه چیزیت هست. نرگس سرش را پایین انداخت. - نه خیال میکنی، طوریم نیست... خوبم. - عاشق شدی؟! سرش را به سرعت بالا آورد و نگاهی با وحشت، به در اتاق عماد انداخت و بعد با صدا آب دهانش را فرو داد. رو به گلنساء کرد و با شرمساری نگاهش را گرفت و دل به دریا زد. - میدونم احساسم غلطه ولی دست خودم نبود. اون با بقیه مردایی که تا حالا توی زندگیم دیدم فرق داره... ولی... منم با تموم دخترای دیگه فرق دارم... قطره اشک درشتی، رسوایش کرد و از دیدگانش چکید. - من یه مادرم با احساسات و عواطف دخترونه. هیچوقت هیچ مردی توی زندگیم نبوده که بهش تکیه کنم... حتی پدرم... تا چشم باز کردم زمینگیر شد و بعد از اون قضایا، اونم... دیگر نتوانست ادامه دهد، از جا برخاست و به اتاقش پناه برد. نگاه خیسش را از پشت پنجره به دامان سرسبز دشت گره زده بود که گلنساء وارد اتاق شد و پشت سرش ایستاد. دستش را روی شانه او گذاشت و به گرمی فشرد. - من درکت میکنم ننه. این حقیه که با بیرحمی ازت گرفته شده... تو هم یه دختر جوونی و مثل همه به محبت و توجه نیاز داری ولی... نرگس با کنجکاوی به طرف گلنساء برگشت و درون چشمهای غمگینش خیره شد تا بداند چه میخواهد بگوید. - تلخه، ولی باید بگم... شاید هر کسی نتونه با گذشته تو کنار بیاد... به جز نظر خودش و احساسی که ممکنه بهت نداشته باشه و یهطرفه باشه، خانوادهشو نظرشونم مهمه.

رمان قربانی |مینا سلطانی

231

لبهایش لرزید و با عجز به هقهق افتاد. در این سرنوشت، او نقشی نداشت و ناعادلانه محکوم شده بود. چطور میتوانست منتظر معجزهی موعو ؟ عماد باشد ِد گلنساء سرش را در آغوش گرفت و بوسهای بر پیشانیاش نشاند و دستی پشت کمرش کشید. تا زمانی که آرام شود، در آغوش گلنساء ماند. *** چند عدد از نان شیرینیهایی را که روز قبل پخته بود، همراه ظرفی ماست و پنیر، میان بقچهای پیچید و داخل زنبیل گذاشت. بلند شد و لباسهای کارش را پوشید. مانی را در آغوش گرفت و به سمت در میرفت که همزمان در اتاق عماد بیرون آمد. با دیدن نرگس، لحظهای متوقف شد و بیتعارف گفت: »یا اللّٰه«باز شد و با گفتن - سلام، صبح بخیر ... جسارتا، می ؟ زمین ِ رید سر این بار او هم سرش را به زیر انداخت تا شاید کمی دل بیقرارش آرام گیرد. - سلام، صبح شمام بخیر. بله ولی ننه خونهس. عماد نگاهش را بالا آورد. - میشه... منم همراهتون بیام؟ به سرعت سرش را بلند کرد و نگاهی به چشمهای مصمم عماد انداخت. نفسش از هیجان، کند شده بود ولی سعی کرد آرام

باشد. نگاهش را تا صورت مانی خوابآلود چرخاند. - فکر میکنم مانی از حضورتون خیلی خوشحال بشه! و نگفت که خودش چقدر خوشحالتر میشود. تبسمی بر لبهای عماد نشست. - پس اگه ممکنه چند لحظه صبر کنید الان برمیگردم. به طرف اتاقش برگشت و داخل شد. نرگس چشمهایش را بست و روی هم فشرد. نفس عمیقی کشید و زیرلب زمزمه کرد:

Novelir.IR

- آروم باش... باید به دیدن و عادی بودن کنارش عادت کنی؛ سعی کن مثل همیشه باشی. نباید که با هر دفعه دیدنش اینطوری بیقراری کنی! مثلا یادت بیار... ماه پیش که مانی سرما خورده بود... یادته چقدر اذیت شد و چند تا آمپو... در اتاق عماد باز شد و با گامهای بلندی بیرون آمد و با آن پیراهن آبی نفتی که جذب اندام مردانهاش بود، تمام تلاشهای نرگس را به دست باد داد. نگاهش را برگرفت و به طرف در رفت و از آن خارج شد. گلنساء داخل آغل، پشت به در و روی چهارپایه نشسته و در حال دوشیدن شیر گوسفندانش بود. نرگس جلوی در ایستاد. - ننه ما داریم میریم باغ ممدعلی، کاری نداری؟ گلنساء به طرف نرگس برگشت و با دیدن عماد که با فاصله کمی پشت سرش ایستاده بود، حدس زد آن یی که نرگس گفت، شامل عماد هم میشود و این یعنی فرو رفتن هر چه بیشتر نرگس در این جر یان »ما« عاشقی یک طرفه. از جا برخاست و گامی به جلو برداشت. - نه ننه، خدا به همراهتون. و آهسته نجوا کرد: - توکل به تو... عماد دستش را پیش برد و مانی را از آغوش نرگس بیرون کشید. مانی لای پلکهایش را باز کرد و نگاهی به او انداخت. لبخندی از این حرکت او، روی لبهای عماد نشست. عماد با دقت به مسیر نگاه کرد. با راهی که دو روز پیش رفته بودند، تفاوت میکرد. نگاهش را به طرف نرگس برگرداند. - مگه نمیرید سر زمین؟ نرگس اما نگاهش همچنان بر روی جاده بود. - چرا میریم ولی میریم باغ. ممدعلی چند تا زمین و باغ داره. چند سالی میشه که توی استان محصولات جدیدی کاشت و برداشت میشه. ممدعلی هم یه باغ میوه خرید و نهال هلو کاشت. محصول خوبی داره و تقریبا از اوایل خرداد تا مرداد قابل برداشتن.

233

سرش را تکان داد. - پس داریم میریم باغ هلو... فکر کنم میوهچینی تجربه جالبی باشه! نرگس لبخندی زد و این بار به نیمرخ جذاب عماد خیره شد. - مگه شما م میخواید میوه بچینین؟ عماد بادی به غبغب انداخت. - البته که میچینم؛ برای همین اومدم. لبخند نرگس پررنگتر شد. - ولی فکر نکنم ممدعلی کارگر جدید بخواد. در نتیجه حقوقی هم بابتش دریافت نمیکنید. نگاه کوتاهی به نرگس و لبخندش انداخت. - مگه من حرفی از حقوق زدم؟! گفتم تجربه! دلم میخواد این احساس لطیف و خودم لمس کنم. با نزدیک شدن به باغ، نرگس نگاهش را گرفت و به جایی اشاره کرد. - اونجاست. باغ بزرگ و زیبایی بود پر از درختان هلو. هلوهایی درشت و آبدار و نارنجی رنگ که هر قسمتی از آنها که بیشتر در معرض تابش نور خورشید قرار گرفته بود، بیشتر به سرخی میزد. جای جای شاخهها چند هلو دور هم روییده بودند و نقاطی که تعدادشان بیشتر بود، سنگینی میکردند و شاخه را به پایین

میکشاندند. با وارد شدن به باغ، نرگس به چند نفری که در دید بودند با دست اشاره کرد. - باغ چند تا کارگر داره ولی هر سال موقع میوهچینی، چند تا کارگر دیگهم برای کمک میان. معمولام دخترای جوونن. مرد جوانی نزدیک شد. - سلام نرگس خانوم، مهمون داری؟ نرگس با جدیت سرش را تکان داد. - سلام جعفر آقا، بله ولی اومدن کمک من.

Novelir.IR

اخمهای جعفر در هم رفت. - ممدعلی میدونه؟ نرگس زنبیل را کنار وسایل سایر کارگرها گذاشت. - ممدعلی دو روز پیش سر زمین سیبزمینی دیده بودش. اگه اجازه میدی، کارمونو شروع کنیم! جعفر از لحن او خوشش نیامد. گامی عقب گذاشت و اشارهای به باغ کرد. - بفرما. پشتش را کرد و به طرف باغ رفت. نرگس به طرف عماد برگشت. - ببخشیدش... جعفر تندخوئه و از غریبهها خوشش نمیاد. عماد شانههایش را بالا انداخت. - موردی نداره. شما چیزی دارید که من با اون بتونم مانی رو به پشتم ببندم؟ نرگس با شگفتی نگاهش کرد. - پشتتون؟! نه نیازی نیست... عادت داره که بشینه اینجا و... عماد به مانی ساکت و چشمهای درشت و معصومش نگاه کرد. - فعلا که من هستم؛ دلم میخواد همرام باشه. دوست داری مانی؟ مانی تنها سرش را تکان داد و بیشتر به سینه عماد چسبید. اشکی میان دریای چشمهای نرگس، شروع به خروشیدن کرد. پشتش را به آنها کرد و همانطور که به سمت وسایلها میرفت، سعی کرد بدون لرزش پاسخ دهد: - الان براتون یه چادر میارم. یکی از چادرها را برداشت. سرش را بالا گرفت و به آسمان نگاه کرد تا نم چشمهایش خشک شود. بعد به طرف عماد رفت. - اگه میخواین برگردین من کمکتون کنم که ببندینش پشتتون؟ عماد کمی فکر کرد.

رمان قربانی |مینا سلطانی

235

- نه... اونطوری بازم ممکنه حوصلهش سر بره. چادر را از میان دستهای نرگس بیرون کشید و مانی را روی سینه، به خود بست. - لطفا از پشت، لبههاشو گره بزنید. مانی از این حالت ذوقزده شده بود و همانطور که دست و پایش را تکان میداد، خندید. - عمو... عماد لبخندی به صورت او زد. - جانم؟ و بعد به طرف نرگس برگشت. - خب نرگس خانوم، لطفا بهم یاد بدین که چطور باید میوهها رو بچینم. نرگس توضیح مختصری در مورد چگونگی چیدن و قرار دادن میوهها درون سبدها داد و هر دو کنار یک درخت ایستادند و مشغول شدند. به اینطریق نرگس بر کار عماد نظارت هم داشت. البته اگر از سنگینی نگاه غضبناک جعفر فاکتور میگرفت، احساس خوبی داشت. صدای خنده و شوخی دختران جوان، همه جا را پر کرده بود و هر از گاهی، نگاه پسران جوان را به دنبال خود میکشیدند. گونههای گل انداخته از شرم دختران و لبخندهای عاشقانهی پسران، تبسمی روی لبهای عماد بر جا گذاشت. - شما هم توی روستا ازدواج کرده بودید؟ نرگس با شنیدن این سوال عماد، بیحواس نگاهش را سمت او گرداند. همان لحظه سوزشی در انگشتش احساس کرد. با کارد مخصوص، دستش را بریده بود. ش عماد را کنار او کشاند و با نگرانی به دستش خیره شد. »آخ«صدای - چی شد نرگس خانوم؟! خیلی عمیقه؟ نرگس با ابروهای درهم گره

شده، لبهایش را روی هم فشرد و نگاهی به انگشتش انداخت. خونریزی داشت ولی زیاد عمیق نبود. - خوبم. فقط باید ببندمش.

Novelir.IR

اخمی میان ابروهای عماد نشست. - چسب زخم یا پارچه تمیز دارید؟! نرگس به سمت جایی که وسایلها را میگذاشتند، نگاهی انداخت. - بله همیشه چسب زخم دارم. عماد با دست به آن طرف اشاره کرد. - صبر کنید الان میرم میارم براتون. دستش را به زیر بدن مانی گرفت و با گامهای بلند به طرف زنبیل نرگس دوید. با کمی

گشتن، میان وسایل داخل زنبیل، چسبها را پیدا کرد. برگشت و مقابلش ایستاد. - دستتونو بردارید. چسبی را باز کرد و بدون تماس دستش، دور انگشت نرگس چسباند و با بلند کردن سرش، به چشمهای او خیره شد. لحظهای به جای چشمهای او، نگاه گریان نرگسش را دید که با اشک به او خیره شده بود. پلکهایش را محکم روی هم فشرد و سرش را به دو طرف تکان مختصری داد. - شما بشینین، من به جاتون هستم. نرگس سرش را به نشانه نفی بالا انداخت. - نه... ممنونم. چیزی نیست... از این اتفاقا زیاد پیش میاد. عماد به سختی نگاه نگرانش را از او گرفت. قطعا زندگی یک بیوه زن، خیلی سختتر از چیزی بود که فکر میکرد. مخصوصا اینکه در یک روستا زندگی کند و مسئولیت بزرگ کردن فرزندش را نیز به عهده داشته باشد. برای استراحت، زیر درخت نشستند و هر دو به تنهی آن تکیه زدند. زاویه نشستن عماد و نرگس، با همدیگر نود درجه بود. عماد سرش را به زیر انداخت. - ببخشید که فضولی کردم. نرگس نگاهش را روی نیمرخ او چرخاند. او که گناهی نداشت! از سرنوشت شوم او بیخبر بود و نادانسته پرسیده بود. سرش را سمت مخالف چرخاند.

رمان قربانی |مینا سلطانی

237

- نه... من تا چهار سال پیش تهران زندگی میکردم. چند بار بیشترم اینجا نیومده بودم. ننه، مادربزرگ مادریمه و پدرم اصالتا شیرازی بود. قبل از ازدواجش با مادرم برای کار به تهران رفته بود... نفسش را بیرون داد. - ی سرای جنگی بود و اون موقع مادرم برای پیدا کردنش همراه ننه م رن تهران... ُ از ا ، دایی بزرگم عباس همونجام با پدرم آشنا میشن و ازدواج میکنن. این بود که مادرم موندگار میشه و ننه تنها برمیگرده. پسرش هیچوقت میون اسرای آزاد شده بهایران برنگشت... به سمت عماد برگشت، توجه و نگاه عماد به او بود. با دیدن نگاه نرگس، طبق عادتش چشم گرفت. نرگس نفسش را بیرون داد. - خستتون کردم! عماد سرش را برای مخالفت به دو طرف تکان داد. - نه... خودم خواستم بدونم. ننه جز مادر و داییتون، بچه دیگهای نداره؟ نرگس آهی کشید. - چرا یه پسر دیگهم داره. در واقع مادرم بچه سومش بود. ولی پسرش... با خانوادهش تهران زندگی میکنن و به خاطر خانومش، با ننه قطع ارتباط کردن. توی این چند سالیم که اینجام، ندیدمش، فقط گاهی با ننه تلفنی صحبت میکنه... حتی اون موقع که تهران بودمم با ما رفت و آمد نداشتن. کلا بعد از فوت مادرم، ارتباطمون با خانواده مادری قطع شده بود. عماد نفسش را محکم بیرون داد. - عجب! گاهی وقتا فراموش میکنم که همچین بچههاییم هستن! نرگس نگاهش را به طرف مانی کشاند. - خدا نکنه پسر منم اینطوری بشه! الان من دیگه

جز ننه و مانی کسی رو ندارم... عماد هم نگاهش را با لبخند، به مانی دوخت که هلوی بزرگی را در دست گرفته بود و بیتوجه به آنها، گاز میزد. - نه... مانی فرق میکنه! پس با این حساب، مانی الان حدودا باید سه ساله باشه؟

Novelir.IR

نرگس سرش را به زیر انداخت. - پونزده اسفند سه سالش تموم شد. نگاه کوتاهی به نیمرخ گرفته نرگس انداخت. - خدا براتون نگهش داره. لبخندی روی لب نرگس نشست؛ خم شد و از داخل زنبیلش دو عدد سیب قرمز بیرون آورد یکی از آنها را

مقابل عماد گرفت. عماد دستش را پیش برد و برای لحظهای نگاهش به چشمهای کشیده و براق نرگس افتاد. سریع نگاهش را تا روی سیب سرخ پایین کشید و با تعلل آن را گرفت. سیب را به بینیاش نزدیک کرد و عطر بهشتی آن را به مشام کشید و مست شد از آن... نزدیک غروب که به خانه برگشتند، گلنساء روی زمین نشسته بود و مشغول بافتن جاجیم بود. عماد با سلام کوتاهی وارد اتاقش شد و هزینه این چند روز اقامت را که از قبل حساب کرده بود، برداشت و پیششان بازگشت. - اجازه هست؟ گلنساء پایش را در سینه جمع کرد. - بشین پسرم... نرگس ننه، سه تا چایی بریز بیار مادر. وارد آشپزخانه شد ولی گوشش پیش آنها بود. عماد کنار دیوار نشست و به پشتی تکیه زد. »چشم«با گفتن دستهای پول روی زمین گذاشت و با احترام به سمت گلنساء هل داد. - بفرمایید. گلنساء نگاهی به پولها انداخت. - این چیه ننه؟! عماد دستش را از روی پولها برداشت و نگاهش را به جاجیم گره زد. - کرایه اتاقم... برای این چند شب. لطفا بشمریدش که درست باشه. با این حرف، ترس همچون ماری شد و به دور تن نرگس پیچید. گلنساء با نگرانی نگاهی به در آشپزخانه انداخت و رو به عماد با صدای پایینتری پرسید:

رمان قربانی |مینا سلطانی

239

- میخوای بری؟! نرگس منتظر پشت در ایستاده بود و گوشه انگشتش را با اضطراب میجوید. عماد لبخند محجوبی زد. - اگه اجازه بدید... فعلا مزاحمتون هستم، ولی ترجیح میدم حسابم سنگین نشه. هر چند روز یهبار تسویه میکنم. لبخندی روی لبهای گلنساء نشست. - قابلتو نداره مادر. اینجا خونه خودته... تا هر وقتی که بخوای قدمت سر چشممونه. نیازی نبود عجله کنی! نرگس با لبخندی که از روی لبهایش کنار نمیرفت، وارد اتاق شد و سینی را مقابل او گرفت. عماد بدون اینکه به او نگاه کند، استکانی چای برداشت و تشکر کرد. - لطف دارید ننه. راستش اینجا اینقدر آرامش دارم که نگرانم وقتی برگشتم تهران چطور اونجا دوام بیارم. اینجا... همه چیزش جزئی از بهشته. بعد از صرف چای از جا برخاست و به سمت تپه مجاور رفت تا مثل هر شب، زیر طاق آسمانی که از همیشه به او نزدیکتر بود، نماز بخواند و برای یافتن گم شدهاش دعا کند. بعد از نماز مغرب، نگاهش را به تسبیح سبز رنگش گره زد و زمزمه کرد: - بهترین نقاش دنیا هم که باشی زیباترین انتظار را چشمها میکشند... آهی کشید و دستهایش را رو به آسمان بلند کرد. - خدایا... کمکم کن تا پیداش کنم. یعنی الان کجای این دنیاست و داره چیکار میکنه؟ دستهایش را پایین آورد و س رش را زیر انداخت. - نگرانم... از دلم میترسم که ناامید بشه و نرگس دیگهای رو به جای نرگسش، جایگزین کنه. نخواه که اینطور ! ر بخوره و

اسیر یه چشم دیگه بشه... کمکم کنُ بشه و من تا همیشه شرمنده نرگسم بمونم!
نخواه که دلم س ***

رمان قربانی |مینا سلطانی

Novelir.IR

240

صبح روز بعد، با صدای مرد غریبهای از خواب برخاست. داخل اتاقش باقی ماند تا مزاحم آنها نشود ولی صدایشان واضح به گوشش میرسید. - به من نگفته بودن شما مسافر دارید. یعنی حالا یه اتاق ندارید که به من و دوستم بدید؟! - نه ننه... اگه بود کوتاهی نمیکردم؛ در خدمتتون بودم. - باشه... پس با اجازهتون. - خیر پیش مادر. از

جا برخاست. دستی میان موهای آشفتهاش کشید و بعد از شستن دست و صورت و مرتب کردن لباسهایش از اتاق بیرون رفت. - سلام... صبحتون بخیر. گلنساء با محبت لبخندی به صورتش پاشید. - سلام ننه... صبح تو هم بخیر. ببخشید پسرم با صدای ما بیدار شدی. سر به ز یر گفت: - خواهش میکنم، این چه حرفیه. فقط... صداتونو شنیدم که گفتین اتاق خالی ندارید. جسارت نشه ولی... گلنساء دستش را روی هوا تکان داد. - بپرس مادر، چرا من و من میکنی؟ سرش را پایین انداخت. - پس... طبقه بالا چی؟! اونجا... لبخندی روی لبهای گلنساء نشست. - بشین الان نرگس میاد سفره صبحونه رو پهن میکنه. با نشستن عماد، دستی روی پای دردناکش کشید.

رمان قربانی |مینا سلطانی

Novelir.IR

- چی بگم ننه... زمستون سال گذشته، پلیتهای سقف خراب شده بود و توی اون برف و بارون، آب داده به سقف کاذبا و... منم دست تنها بودم، نتونستم درستش کنم. حالا سر فرصت باید یکی رو بیارم که یه نگاه بندازه ببینه چطوره. عماد سرش را پایین انداخت. زیاد مطمئن نبود ولی دلش میخواست کاری برای این خانوادهی کوچک و صمیمی انجام دهد. دلش را به دریا زد. - اگه... بخواید من میرم بالا تا ببینم چی شده! و وضعیتش چطوره؟ گلنساء سرش را بالا انداخت. - نه ننه... کار تو نیست. اوستا باید ببینه. عماد اصرار کرد. - آخه شاید مشکل خاصی نداشته باشه. حداقل میتونم براتون یه برآورد کنم. همان لحظه نرگس وارد شد. سلام کرد و مشغول انداختن سفره صبحانه شد و در همان حال زیر چشمی به عماد نگاه میکرد. گلنساء نگاهش را از نرگس گرفت. - پس صبحونهتو بخور، بریم ببینیم چی شده. بعد از صرف صبحانه، اول عماد به طبقه بالا رفت و جایی که سقف آب داده بود را در نظر گرفت و بعد هر سه از خانه بیرون رفتند. - نردبون دارید؟ گلنساء با دست به پشت سرش اشاره کرد. - آره ننه، یه بلندش توی آغل هست. - پس با اجازهتون من برم بیارمش. با موافقت گلنساء، به سمت آغل رفت. نرگس هم پشت سرش رفت تا سر دیگر نردبان را بگیرد. عماد با دستش حائلی ایجاد کرد. - ممنونم، شما زحمت نکشید. نرگس بیتوجه به او خم شد و سر دیگد نردبان را گرفت.

رمان قربانی |مینا سلطانی

242

- خواهش میکنم؛ اینطوری راحتتر می. ..مِ شه برد. ولی... کاش ن عماد نگاه کوتاهی به او انداخت ولی هر چه منتظر ماند، دیگر نرگس چیزی نگفت. با رسیدن به خانه، نردبان را بلند کرد و به ساختمان تکیه داد. با بسم اللّٰه دو طرف نرده را گرفت و پایش را روی پله اول گذاشت. نرگس بالاخره طاقت نیاورد و با نگرانی قدمی پیش گذاشت.
- تو رو خدا مواظب خودتون باشید. لبخند اطمینانبخشی به او زد و از نرده بالا رفت. گلنساء به داخل برگشت، ولی نرگس با نگرانی کنار حوض کوچک نشست و مثلا مشغول شستن لباسها شد ولی تمام توجهش به عماد بود. دقایقی بعد، عماد کنار لبه ایستاد و رو به پایین گفت: - پیچ و مهرهها در اومده و پلیتا هم جابهجا شدن. نرگس از جا برخاست و نگاهش را به او گره زد. - لطفا بیاید پایین... اونجا واینستین، خطرناکه! عماد دستش را با بیتفاوتی تکان داد. - نگران نباشین. و از پلهها به سمت

پایین روان شد. میانه راه بود که نردبان تکانی خورد. تا نرگس بر وحشتش غلبه کند و به خود بیاید، عماد از نربان به پایین سقوط کرد. جیغی کشید و برای لحظهای چشمهایش را محکم روی هم فشرد. به آرامی لای پلکهایش را از هم گشود و به عماد بیحرکت چشم دوخت. اشکهایش سریعتر از او اقدام کردند؛ به سمتش دوید.
- آقا عماد... عماد... ننه... عماد... کنار سرش روی زمین نشست. چشمهای عماد بسته بود ولی نفس میکشید. هق زد: - عماد... لبخندی روی لبهای عماد نشست و به آرامی چشمهایش را از هم گشود. - فکر کنم هنوز زندهم، ولی... نرگس تندتند اشکهایش را با دست پاک کرد.

Novelir.IR

رمان قربانی |مینا سلطانی

- خدا رو شکر، ولی چی؟ از درد چهره درهم کشید و نفس بریده، گفت: - ولی قبل از اینکه بیفتم... مچ پام به یکی از پلهها گیر کرد... سرعتمو گرفت و باعث شد با ضرب نیفتم... ولی فکر کنم... پام در رفته باشه. نرگس با دست روی گونهاش کوبید. - ای وای... ننه! گلنساء با شنیدن صدای جیغ و دادهای نرگس، با گامهایی که بابت زانوهای دردناکش سعی میکرد تندتر بردارد، به سمت آنها رفت. - یا پنج تن... خودت به بچهی مردم رحم کن. عماد کمی صدایش را بلند کرد تا به گوش او برسد. - خوبم ننه... نگران نباشید. گلنساء بالای سرشان رسید و رو به نرگس گفت: - چرا نشستی مادر؟! برو دکترو بیار... نرگس بلند شد و بیحرف شروع به دویدن کرد. گلنساء جلو رفت و دست انداخت زیر بازوی عماد. - میتونی بلند بشی مادر؟ سرش را به تایید تکان داد. - فکر کنم... بتونم. آرنجهایش را تکیهگاه کمر دردناکش کرد و به کمک آنها، نیمخیز شد و روی زمین نشست. به سمت جلو خم شد و شلوار را از روی مچ پای چپش بالا کشید. متورم شده و درد امانش را بریده بود، ولی سعی میکرد با کشیدن نفسهای عمیق چیزی بروز ندهد. به کمک گلنساء از جا برخاست و لیلیکنان وارد خانه شد. تا رسیدن آنها به خانه، نرگس نفسزنان بازگشت. - به دکتر گفتم... گفت تو... برو الان خودمو میرسونم.

244

گلنساء هنوز بازوی عماد را در دست داشت. - واینستا مادر، برو یه تشک بیار و اینجا بنداز... جلوی چشممون توی هال باشه بهتره. نرگس وارد اتاق شد و لحظاتی بعد با تشک و بالش به هال دوید و روی زمین پهن کرد. عماد با کمک دستهایش روی تشک نشست و به دیوار پشت سرش تکیه داد. نرگس ناخودآگاه و با نگرانی، دستهایش را به سمت پای عماد پیش برد ولی عماد بلافاصله پای دردناکش را عقب کشید. نگاه نرگس تا چشمهای دزدیده عماد بالا کشیده شد. به آرامیدستش را عقب کشید و با زیرلبی از جا برخاست و به آشپزخانه رفت. »ببخشید« ضربهای به در خانه وارد شد. گلنساء با عجله در را باز کرد. دکتر نفسزنان پرسید: - سلام ننه... چی شده؟ گلنساء با دست به داخل اشاره کرد. - سلام مادر، بیا تو... به محض وارد شدن، نگاهش به عماد و صو رت از درد جمع شد او افتاد. به سمتش رفت و کنارش روی زمین نشست. - مشکلت چیه؟ عماد که فکش را محکم روی هم میسایید، تنها با دست به پایش اشاره کرد. دکتر جوان، شلوار او را کمی بالا کشید؛ مچ پای دردناک

او را در دست گرفت و معاینه کرد. حالا علاوه بر فکش، چشمهایش را نیز بر هم میفشرد. دکتر نگاهی به گلنساء که سمت راست تشک کنار عماد نشسته بود، انداخت. - پاش در رفته؛ باید جا بندازم. و رو به او اشارهای با چشم به عماد کرد. گلنساء به خوبی متوجه منظور او شد. سرش را به نشانه موافقت تکان داد و کمیخود را سمت عماد کشید. دکتر هنوز دستش روی مچ پای عماد بود. - به جز مچ پات... جای دیگهتم درد داری؟ عماد شانههایش را با بیقراری تکان داد.

رمان قربانی |مینا سلطانی

Novelir.IR

- نمی... دونم... اینقدر درد دارم که... با تکان سر دکتر، گلنساء محکم عماد را چسبید و در یک لحظه صدای فریادش در اتاق پیچید. نرگس با وحشت خود را به کنار تشک رساند. صدای گریهی مانی هم از اتاق نرگس برخاست. نرگس دستش را محکم روی دهانش فشرد تا صدای گریهاش بلند نشود. چرخید و به سمت اتاقش دوید و مانی را در آغوش گرفت. - جانم ماما؟... چیزی نیست. چشمهای درشت مانی، مملو از اشک به او خیره شد. - نترس عزیزم؛ من اینجام. به همراه مانی، از جا برخاست و به اتاق بازگشت. دکتر مشغول بستن پای عماد بود و او رنگ به صورت نداشت. - بهتره تا چند روز از جات زیاد حرکت نکنی. چند روز دیگه هم خودم میام و بهت سر میزنم. عماد سرش را تکان داد. - ممنون دکتر. دکتر جوان از جا برخاست. - خواهش میکنم... با اجازه ننه. گلنساء همراه دکتر تا جلوی در او را بدرقه کرد. عماد سرش را بلند کرد و نگاهش را به چشمهای اشکی و لبهای برچیده از بغض مانی گره زد. بیحرف دستش را برای گرفتن او پیش برد. بلافاصله مانی هم به سمت او خم شد. نرگس روی زمین نشست و مانی را به آرامی میان آغوش باز شدهی او گذاشت. عماد سر مانی را به سینهاش فشرد. - پسر خوشگل چرا گریه کردی؟! ترسیدی... ببخشید عزیزم. مانی تنها سرش را به تایید تکان داد. عماد بوسهای بر روی موهای او زد و عطر خوشش را به مشام کشید. نرگس اما، هنوز با نگرانی به نیمرخ او چشم دوخته بود. لبخندی روی لبهای خشک شده عماد نشست. بدون اینکه به طرف نرگس برگردد، گفت:

246

- نگران نباش بانو... خوبم. گونههای نرگس به آنی رنگ گرفت. لبش را گزید و از جا بلند شد. - الان براتون آب میارم. ...»عماد« و از مقابل چشمهای او محو شد. عماد نگرانیها و صدا زدنهای او را به هنگام افتادن بهیاد آورد. چقدر زیبا اسمش را تلفظ میکرد. مانی را که در آغوشش به خواب رفته بود، کنار خود روی تشک خواباند. سرش را از پشت به دیوار تکیه داد و چشمهایش را بست. لحظهای بعد نرگس وارد اتاق شد و با دیدن چشمهای بستهی او، روی زانو نشست و لیوان را به لبهای عماد نزدیک کرد. عماد با احساس تری و خنکی لیوان، چشمهایش را به سرعت باز کرد. فاصلهاش با نرگس، بسیار کم بود و اینبار چشمهای روشن او را از نزدیک میدید؛ قلبش توی سینه فرو ریخت. نگاهش را برگرفت و دستهای لرزانش را برای گرفتن لیوان بالا برد. لیوان را از نرگس گرفت و سرش را پایین انداخت. دستش را به دور لیوان حلقه کرده بود و محکم میفشرد. خنکی لیوان، چیزی از التهابش کم نکرد.

نمیدانست چرا اینقدر بیجنبه شده بود و ضربان قلبش دچار نوسان گردیده. پلکهایش را محکم روی هم فشرد؛ ناراحت بود... به دنبال آرامش آمده بود، نه چیز دیگری؛ نه دل باختن. نه! نباید به خاطر شباهت چشمهای او به نرگس رویاییاش، دلش را ببازد. نفسش را محکم بیرون داد و آب را سر کشید بلکه کمی از تلاطم آشفتگیهای دلش بکاهد. با ورود گلنساء به اتاق، جو سنگین، آرام شد. - عماد، ننه دراز بکش. اگه درد داری مسکن بیارم بخور، بگیر بخواب... ها؟ لبخندی روی لب نشاند. - نیازی به مسکن نیست، خوبم. چشم میخوابم. و نگاهی به مانی انداخت و با کمک دستهایش، روی تشک دراز کشید. بلافاصله نرگس، بدون دانستن آشفتگی عماد، پتوی سبکی روی آنها انداخت و با دستش مرتب کرد. عماد چشمهایش را بست و سعی کرد فکرش را از حضور نرگس و نرگسها پاک کند؛ او باید محبوب خودش را میافت. مانی در خواب به طرف او چرخید. دستش را به دور شانههای کوچک او حلقه کرد و به خواب رفت.

رمان قربانی |مینا سلطانی

247

*** با صدای برخورد ظرفها به هم بیدار شد؛ چشمهایش را باز کرد و نگاهی به اطراف انداخت. موقع خواب آنقدر ذهنش آشفته و درگیر بود که وقت نکرد به خاطر دراز کشیدنش وسط اتاق معذب شود. نگاهش را تا بازوی دست راستش که زیر سر مانی بود کشاند. به آرامی دستش را برداشت و سر او را روی بالش گذاشت و نیمخیز نشست. گلنساء با ظرف خورشت از آشپزخانه بیرون آمد و آن را روی سفره گذاشت. عطر خوش قرمهسبزی، مشامش را نوازش داد. - بیدار شدی ننه؟ دستی میان موهایش کشید. - سلام... ببخشید که جلوتون دراز کشیدم. درد داشتم متوجه نبودم. گلنساء کنار سفره به سختی روی زمین نشست. - اشکال نداره مادر... تو هم مثل پسر منی. نرگس با دیس پلو وارد اتاق شد و آن را روی سفره گذاشت. بشقابی برداشت و پلو کشید و درون سینی، کنار ظرف خورشت گذاشت. قاشق و چنگالی برداشت و از جا بلند شد. به طرف عماد رفت و آن را روی پای او گذاشت. - چرا زحمت کشیدید؟ میاومدم کنار سفره. نرگس نگاهی به مچ پای او انداخت. - مگه نشنیدین دکتر چی گفت؟ هر چی کمتر راه برید زوتر میتونید بلند شید. به سمت مانی رفت و تکانش داد. - ماما... چقدر میخوابی پسرم. بلند شو میخوایم ناهار بخوریم. مانی روی تشک نشست و از پشت به عماد تکیه داد. با مشتهای کوچکش، چشمهای پف کردهاش را مالید. به عقب برگشت و نگاهی به عماد انداخت. عماد با دیدن این حرکت او، لبخندی زد و دستش را دور شانههای کوچک او حلقه کرد.

Novelir.IR

248

- میخواد پیش من غذاشو بخوره... مگه نه؟ نرگس بلافاصله مداخله کرد. - نه مزاحمتون میشه. خیره در چشمهای مانی سرش را بالا انداخت. - مزاحم نیست، راحتم. اگه ممکنه برای مانی هم بکشید. بعد از اینکه ظرفی غذا به قاعده خوراک مانی کشید، قاشق کوچکی درون بشقاب گذاشت و آن را مقابل او روی زمین قرار داد. عماد لقمهاش را فرو داد. - چی شده عمو؟! خیلی ساکتی... نکنه زبونتو موش خورده! مانی سرش را سوالی بلند کرد. - موش چطوری میخوره؟ عماد سرش را جلوتر برد و

کنار گوش او گفت: - توی خواب میاد و زبون بچههای ساکتو گاز میزنه. مانی زبانش را بیرون داد و چشمهایش را لوچ کرد تا بتواند آن را ببیند. از این حرکت او، هر سه خندیدند. *** روز بعد، به سختی از جا بلند شد و به طرف در رفت. - کجا میرید؟ با شنیدن صدای نرگس، سرش را تا نیمه به عقب چرخاند. - سلام، صبح بخیر... باید برم دستشویی... نرگس قدمی جلو گذاشت و درست پشت سرش ایستاد. - میخواید کمکتون کنم؟ اینجوری بدون عصا خیلی به پاتون فشار میاد. همین مانده بود که نرگس کمکش کند! لبخندی از لحن نگران او روی لبهایش نشست. - ممنونم. پام خوبه، نگران نباشید.

رمان قربانی |مینا سلطانی

Novelir.IR

نرگس لحظهای مکث کرد و با فکر کوتاهی به سمت در دوید. - یه لحظه صبر کنید. توی انبار ننه، قبلا یه عصا دیدم. مال داییم بوده. و با سرعت از در خارج شد. سرش را آرام به طرفین تکان داد. نگرانیهای نرگس، او را یاد مادرش می انداخت؛ کاش میتوانست با او تماس بگیرد. دلش هوای او را کرده بود و البتهی عرفان شیطان را! چند دقیقه بعد، نرگس با عصایی وارد شد و به دیوار کنار در تکیه داد؛ آب از آن میچکید. - یه لحظه صبر کنید، دستمال بیارم خشکش کنم. یهکمیکثیف شده بود، مجبور شدم بشورمش که لباستون کثیف نشه. بعد از خشک کردن، عصا را سمت عماد گرفت. تشکر کرد و به سمت مستراح رفت. درون آینه دستشویی دستی میان موهایش کشید و نگاهی به لباس کثیفش کرد. بعد از آن اتفاق، فرصت نکرده بود لباسش را تعویض کند. با به خاطر آوردن اینکه تمام لباسهایش کثیف بودند، آه از نهادش برخاست. روز قبل قصد داشت آنها را بشورد ولی با آن حادثه، تمام برنامههایش را فراموش کرده بود. به کمک عصا بیرون رفت و جلوی پلههای خانه ایستاد. - نرگس خانوم... نرگس خانوم... شتابان از در خارج شد و خود را به نردهها رساند و به طرف او خم شد. - بله آقا عماد؟ - اون تشتی که روز اول توش ملحفهها رو شستین، برام میارید؟ نرگس پلهای پایین آمد. - برای چی میخواید؟ عماد با چشم به پیراهنش اشاره کرد. - تمام لباسایی که با خودم آورده بودم کثیف شدن و باید شسته بشن. تصمیم داشتم دیروز اینکارو انجام بدم ولی فراموش کردم... اگه ممکنه تشت و یهکم پودر برام بیارید تا من برم لباسامو بیارم. ابروهای نرگس همدیگر را در آغوش کشیدند. - با این پاتون؟! اصلا امکان نداره بذارم شما بشورید. اگه ممکنه شما لباساتونو بیارید، من خودم میشورم...

رمان قربانی |مینا سلطانی

Novelir.IR

250

و از کنار عماد رد شد و به سمت انبار قدم تند کرد. عماد پوفی کشید و به عقب برگشت. - ولی آخه این درست نیست... نرگس بیتوجه به او دستش را روی هوا تکان داد و به مسیرش ادامه داد. این تنها کاری بود که برای او از عهدهاش برمیآمد. تشت را آورد و از آب پر کرد و منتظر عماد شد. عماد بعد از تفکیک لباسها با چند تکه از در خارج شد و کنار نرگس لب حوض نشست. - نرگس خانوم آخه اینطوری من معذب میشم. اجازه بدید خو... نرگس بیحرف و به نرمی لباسها را از دست او بیرون کشید و داخل تشت انداخت. زیر چشمی به عماد که رنگ صورتش به سرخی میزد،

نگاه انداخت؛ لبخند کمرنگی روی لبهایش نشست. روی چهار پایه نشست و مشغول شد. عماد همانجا لب حوض نشست و نگاهش را در دشت مقابلش چرخاند. نرگس سرمست از هوایی که بوی نفسهای عماد را با خود به همراه داشت، چشمهایش را بست و با پشت دست روی پیشانیاش کشید. عماد با چشم پروانه سفید رنگی را دنبال میکرد؛ لبخند زد. پروانه جلو آمد و از کنار نرگس عبور کرد. نگاهش لحظهای روی گیسهای بافت شدهی نرگس که از زیر روسریاش بیرون آمد بود، گره خورد؛ قلبش به شدت خود را به در و دیوار سینه میکوبید. آب دهانش را فرو داد و با استغفار، گره کور نگاهش را باز کرد و از جا برخاست. - ی من... من م رم داخل... زحمتتون دادم. َم و با کمک عصا، گامهایش را به تندی سمت خانه برداشت. نرگس بعد از آب کشیدن لباسها، آنها را روی بند آویزان کرد و نوازشوار روی آنها دست کشید و لبخند زد. عماد که از پشت شیشه نظارهگر این صحنه بود، هر لحظه بیشتر از قبل حالش دگرگون میشد. با عجز زیرلب زمزمه کرد: - تو که نامرد نبودی عماد! حق نداری دلتو به کسی دیگه بدی... باید بگردی دنبال گمشدهی خودت! ولی دل بیقرارش این حرفها حالیاش نبود. چشمهایش را بست و سرش را رو به آسمان گرفت. - پس تکلیف اون دختر معصوم چی می. .. تو قطعا زندگیش به هم ریختهِ شه که با نامردی

رمان قربانی |مینا سلطانی

251

نه نمیتوانست او را بیخیال شود و فقط به فکر خود و خواسته قلبش باشد؛ از جوانمردی به دور بود. به سمت تشکش رفت و روی آن نشست و مشتی روی پیشانیاش کوبید. - از اینجا که بری، فراموشش میکنی! دیگر ماندن بیش از این جایز نبود. باید بلافاصله بعد از بهبودی پایش آنجا را ترک میکرد، قبل از اینکه قلبش، اختیارش را سلب کند. تا آن روز باید سعی میکرد تا جایی کهامکان داشت، مچ نگاهش را محکم بگیرد که مبادا سمت نرگس قدم بردارد. *** سه روز گذشته و قرار بود، صبح روز بعد دکتر برای دیدن عماد بیاید. نرگس در اتاق نشسته بود و مانی را در آغوشش تاب میداد و برای او کتاب شازده کوچولو را میخواند تا بخوابد. » غمانگیزتر از اینکه بیای و کسی از اومدنت خوشحال نشه، چیه؟... « - شازده کوچولو پرسید: لحظهای مکث کرد و با بغضی که صدایش را میلرزاند، ادامه داد: . « - روباه جواب داد: ».. ری و... کسی متوجه رفتنت... نشه ِب قطرهایاشک به آرامیروی صورتش لغزید و بیصدا پایین افتاد. یعنی کسی از خانوادهاش، بهیاد او بود و رفتن و جای خالیاش را احساس کرده؟ بعد از رفتنش، به دنبال او گشتند؟ هنوز در خاطر ندا و نیما جایی داشت؟ دیگر نتوانست ادامه دهد؛ دستش را محکم روی

دهانش فشرد تا صدای هقهقش بلند نشود. عماد با فاصله از او به دیوار تکیه داده بود و بیآنکه نگاهش کند، به صدایش گوش میداد. متوجه بغض نهفته در صدایش شد؛ ناخودآگاه سرش را چرخاند و به او چشم دوخت. نرگس گریه میکرد. کمیبا خود فکر کرد تا جملهای را که بر زبان آورده بود، به خاطر بیاورد. نمیدانست این درد پنهان او از چه بود و چرا چهار سال پیش، تهران را ترک کرده و به اینجا آمده. نه گلنساء و نه ن رگس، هیچکدام از دلیل آمدنش چیزی نگفتند. سرش را پایین انداخت و شیطان را لعنت کرد. اصلا به او چه ربطی داشت؟ در جایش جابهجا شد و دراز کشید. سعی کرد به حضور و احساس نرگس بیتوجه باشد. دست راستش را بالا آورد و روی چشمهایش گذاشت.

رمان قربانی |مینا سلطانی

Novelir.IR

چند دقیقه بعد، نرگس همراه مانی از جا برخاست و وارد اتاقش شد. بدون اینکه برق را روشن کند، مانی را سر جایش خواباند و به سراغ کمد گوشه اتاق رفت و بازش کرد. کمی گشت تا بتواند آنچه را که به دنبالش بود بیابد. آرام آن را بیرون آورد و مقابل نور مهتاب گرفت. نقاشیای که یک دختر قد بلند را کنار دو کودک پسر و دختر نشان میداد. مردی کوتاه قامتتر،، با فاصله کنارشان ایستاده بود. با چکیدن قطرهای اشک به روی کاغذ، با تمام احساسش آن را به سینه فشرد. نگاهش را تا هلال ماه بالا کشید. - دلم براتون تنگ شده... آرام که شد، کنار مانی رفت و دراز کشید. سعی کرد خوشبین باشد و به آنچه که از دست داده، نیاندیشد. نیمههای شب، با وحشت از خواب پرید. تمام تنش خیس بود و نفسهایش، جایی میان سینه به دام افتاده بود. آنچه که در خواب دیده بود را باور نداشت... چطور ممکن بود؟ حتما اشتباه میکرد و یا تصور ذهنیاش این بود. از جا برخاست و به قصد خوردن لیوانی آب، به سمت آشپزخانه رفت. عماد را دید که جانمازش را زیر مهتابی که از پنجره به داخل تابیده بود، پهن کرده و با پای درازکش دستهایش را رو به آسمان گرفته بود. لحظهای بعد، دستهایش را به صورتش کشید و زیرلب نجوا کرد: - چه پریشانم از ا ز شب و روِ پریشانِ ین فکر که شب و روز کجایی ... تو کجاستِ و کجای سرش را به زیر انداخت و ادامه داد: - پس تو کجایی؟ کجا دنبالت بگردم؟ خدایا... نرگس به آرامی قدمهای پیشرفته را برگشت و به دیوار پشت سرش تکیه داد. چشمهایش را بست و به سینهاش چنگ زد. شاید، باید حقیقت را میپذیرفت. حقیقتی که بعد از چندین سال، چون روز برایش روشن شده بود. ***

رمان قربانی |مینا سلطانی

Novelir.IR

253

فصل بیستم (عشق مادری) صبح روز بعد، پزشک برای دیدن وضعیت عماد به خانه ننه گلنساء آمد. باندی که با آن پای عماد را بسته بود، گشود و به دقت معاینهاش کرد. در بعضی نقاط، هنوز کبودیهایی به چشم میخورد ولی نسبت به روز اول بهبود یافته بود. - وضعیت پات خوبه. ولی مواظب باش و فعلا زیاد روش راه نرو. سرش را در تایید حرفهای او تکان داد. - خیلی ممنونم دکتر. همانطور که وسایلش را جمع میکرد، نگاهی به عماد انداخت. - در ضمن... از این تپه هم فعلا بالا و پایین

نمیری تا کامل خوب بشی. عماد لبخندی روی لبش آورد. - چشم دکتر... خیلی زحمت کشیدید. از جا برخاست و ضربه آهستهای به پشت شانهی او زد. - وظیفهمه... خداحافظ. - خدانگهدار. با رفتن دکتر، نگاهی به اطراف انداخت. ولی نرگس یا مانی را ندید. آن روز حال و رفتار نرگس، زمین تا آسمان با روزهای گذشته توفیر میکرد. نمیدانست دلیلش چه بود. گریهها و ناراحتی شب قبل یا... سرش را تکان داد و به کمک دیوار از جا برخاست. کاش اینجا تلفن همراهش آنتن میداد؛ قدمیبه جلو پیش رفت. - ننه؟!... ننه؟! نرگس با چهرهای درهم و سر به زیر انداخته، از آشپزخانه بیرون آمد.

Novelir.IR

رمان قربانی |مینا سلطانی

- بله؟! ننه نیست... رفته برای فروش ماست و پنیراش. نتوانست باز هم بیتفاوت باشد. لنگان، قدم دیگری به سمت او برداشت. - چیزی شده؟! نرگس سرش را بلند کرد و نگاه سردش را به چشمهای منتظر او گره زد. از سرمای نگاه او، لرزی بر تنش نشست و چشم گرفت ولی صدای بیتفاوت نرگس را شنید: - نه... چیزی نیست! به آشپزخانه بازگشت و نگاه عماد را با خود کشاند. هر چه که بود، حالا دیگر مطمئن شده بود که از او رنجیده. با صدای در به عقب برگشت. - سلام ننه. گلنساء با خستگی وارد خانه شد. - سلام پسرم. دکتر اومد پاتو دید؟ سرش را تکان داد. - بله اومد؛ گفت خوبه فقط زیاد راه نرم. گلنساء لنگان جلو رفت و بقچهای را که همراهش بود، روی زمین گذاشت. - خب... خدا رو شکر. حالا چرا سرپا وایسادی؟ عماد با دست به طرف در خانه اشاره کرد. - ببخشید ننه، گوشیم اینجا آنتن نمیده. فکر نمیکنم با این وضعیت تا میدون روستا بتونم برم. قبلا نرگس خانوم گفتن که شما از منزل ممدعلی تماس میگیرید. سرش را به نشانه تایید تکان داد. - آره ننه، ما که زیاد تلفن نمیزنیم. یه وقت کاری باشه، میریم اونجا. حالا میخوای بری زنگ بزنی؟ نرگس از آشپزخانه خارج شد و به طرف گلنساء رفت. بقچهای را که او روی زمین گذاشته بود، برداشت و مجددا به طرف آشپزخانه برگشت. در همان حین بدون نگاه کردن به عماد گلنساء را مخاطب قرار داد:

255

- ننه دکتر گفت چند روز از تپه نره پایین و برگرده. عماد هر چه کرد نتوانست جلوی لبخند کمرنگی که روی لبهایش مینشست را بگیرد. مثل اینکه نرگس خانم با او قهر بود! لبش را گزید؛ سرش را به زیر انداخت و لنگان به سمت اتاقش رفت تا گلنساء متوجه لبخندش نشود. قبل از اینکه وارد اتاق شود، با صدای گلنساء ایستاد. - نرگس مادر، آقا عماد نمیتونه ب ره، تو که میتونی. بیا ببین میخواد به کجا زنگ بزنه. شمارهشو بگیر... برو بهشون اطلاع بده که چند روز دیگه خودش تماس میگیره.
صدای نرگس از آشپزخانه به گوشش رسید: - به من چه! من کار دارم...! سرش را با تاسف تکان داد و بیتوجه به آنها وارد اتاق شد. به سمت لباسهایی رفت که روی ساکش گذاشته شده بود. در این مدت که مصدوم شده، نرگس آنها را شسته و تا زده بود. دستی از آنها را به همراه حولهاش برداشت و لنگان خارج شد. به محض خارج شدنش، گلنساء نگاهی به او و وسایلش انداخت و لبخندی روی لب نشاند. عماد که

از خانه خارج شد، گلنساء به سمت آشپزخانه پا تند کرد و تکیه به چهارچوب در ایستاد. - نرگس... چته مادر؟ بیحوصله نگاهی به گلنساء انداخت و سرش را با آبکشی ظرفها گرم کرد. - چیزیم نیست! گلنساء پلکهایش را با موشکافی تنگ کرد. - تو چشمام نگاه کن و بعد بگو. بدون اینکه به حرف او توجه کند، به کارش ادامه داد. گلنساء قدمی دیگر جلو رفت. - از صبح تا حالا یه چیزیت هست؛ برای این بچه قیافه میگیری! صدایش را پایینتر آورد.

رمان قربانی |مینا سلطانی

Novelir.IR

- نه به اون موقع که دم از عشق و عاشقی میزدی و سرخ و سفید میشدی، نه به حالا که اصلا نگاشم نمیکنی! ببینم... کاری کرده؟ چیزی بهت گفته؟ متوجه شدی به کسی احساسی داره که شمشیرتو از رو بستی؟ بشقاب توی دستش را روی آبچکان گذاشت. - نه ننه... گفتم که! نه چیزیمه نه اون چیزی گفته... اصلا حرف نمیزنه که! لبخندی روی لبهای گلنساء نشست. - آهان... پس منتظری حرفی بزنه ولی نمیزنه! نرگس کلافه دستهایش را آب کشید و به عقب برگشت. - نه... اصلا خودمم نمیدونم چی میخوام؟ ولی... دیشب بازم خواب دیدم. خواب اون شبو... گلنساء ابروهایش را برای دقت بیشتر در هم کشید. - کدوم شب؟! نرگس به کابینت سفید فلزی پشت سرش تکیه داد. - اذیت نکن دیگه ننه... همون شبی که باعث بدبختی و آوارگیم شد. همون شبی که تموم زندگیمو مثل سرنوشتم سیاه کرد. منو از عزیزام دور کرد... همون شب... گلنساء سرش را با تاسف به دو طرف تکان داد. - خب اینایی که میگی و خوابت چه دخلی داره به این بنده خدا؟! سرش را پایین انداخت. - نمیدونم ولی... یادته گفتم برام آشناست؟ گلنساء سرش را در تایید حرف او تکان داد. - آره یادمه؛ خب؟ نرگس نگاهش را به سمت یخچال کوچک آشپزخانه چرخاند و بیهدف به آن خیره شد.

رمان قربانی |مینا سلطانی

257

- خیلی وقت بود که دیگه خواب اون شبو ندیده بودم. اصلا چهره اون پسر فراموشم شده بود، ولی... دیشب که خواب دیدم... اون... اون پسره عماد بود. گلنساء با چشمهای ناباور و دهان نیمهباز، قدمی جلو گذاشت. - مطمئنی؟ آخه این پسر...چطور ممکنه؟! استغفرالله! نرگس آب دهانش را فرو داد. - نه... مطمئن نیستم ننه... میدونی که از اون شب چیزی بهیاد ندارم و وقتی به حال خودم اومدم، فقط یه لحظه کنارم دیدمش. اینقدرم حالم بد بود که اصلا به چهرهش دقت نکردم. اصلا ممکنه چون به عماد فکر میکردم اونو به جای اون پسر دیدم. ولی پس شباهتش... هر چی که هست، فعلا نمیتونم باهاش مثل قبل رفتار کنم، حتی اگه عماد همون پسر اون شبی نباشه... گلنساء لبهایش را روی هم فشرد و سرش را تکان داد. - باید یهجوری تا اینجاست مطمئن بشیم. اگه خودش باشه... براش دارم! حالام الکی اینجا واینستا؛ از صبح همهش چپیدی تو آشپزخونه، بیا برو اون بچه رو هم بیدار کن. دو روز دیگه تنبل میشههها... و چرخید و از آشپزخانه بیرون رفت. با دیدن عماد که پشت دیوار آشپزخانه، روی زمین نشسته و با چشمهای بسته، سرش را به دیوار پشتش تکیه داده بود، در جا متوقف شد. نرگس هم پشت سرش از آشپزخانه بیرون آمد. - ننه! بچهم هیچم تنبل نیست، به مامانش... او هم با دیدن عماد و

رنگ و روی پریدهاش، حرفش را قطع کرد و با ترس کنار گلنساء ایستاد. دلش نمیخواست او حرفهایشان را شنیده باشد. چندین فکر در ذهنش بالا و پایین میشد و پررنگترینش این بود: " حالا عماد در موردم چی فکر میکنه؟" عماد که متوجه حضور آنها شده بود، بدون اینکه چشمهایش را باز کند، سرش را پایین انداخت و شانههایش تکان خورد. لحظهای بعد، با چشم از جفایی که در ْ، با تمام حس عذاب و ندامت ، های سرخ و خیس از اشک حق او روا داشته به چشمهای نرگس خیره شد.

رمان قربانی |مینا سلطانی

از تردید رهایی یافت و با دهانی نیمهباز ناخودآگاه ، یاتش بودّ نرگس با دیدن این نگاه عماد که تاییدی بر شک قدمی به عقب برداشت و با دیوار کنار آشپزخانه برخورد کرد. جوشش اشک داغ را از حصار چشمهایش احساس میکرد. دستش را به آرامیبالا برد و طبق عادت روی دهانش محکم فشرد. باز هم احساس نفس تنگی میکرد. عماد به کمک دیوار از جا بلند شد با پاهای لرزان، گامی به سمتش برداشت. تپشهای قلبش، امانش را بریده بود. نفس چ ند بود و در سینه پی وتاب میخورد.ُ هایش ولی ک دستهای خیس از عرقش را با شلوارش پاک کرد و دقیقا روبرویش ایستاد. بدون اینکه نگاه گریانش را بگیرد، خیره در دیدگان او بدون توجه به مچ پای دردناکش، روی زمین نشست و پایین دامن نرگس را در دست گرفت. لبهای خشکیدهاش از بغض میلرزید؛ به زحمت دهان باز کرد: - تو رو به آبروی فاطمه زهرا(س) منو ببخش و حلالم کن... نرگس بیحرکت و صامت، خشکش زده بود. با صدای گلنساء به خود آمد. - بلند شو پسرم... عماد بیآنکه حتی لحظهای نگاهش را از او بردارد، سرش را به نشانه مخالفت تکان داد. - نه... تا حلالم نکنه، نمیتونم... چهار ساله که روز و شب ندارم و دارم در به در دنبالش میگردم ننه... می. .. مفلوک... خبط کردم... غلط کردم... منو بخشش... تو رو به عزیزت قسمِ من ، گردم که بگم شانههایش لرزید و هق زد: - هر کاری بگی میکنم... هر چی بگی، قبوله. فقط حلالم کن و از گناهم بگذر... به واللّه توطئه بود... نقشه کشیده بودن نارفیقا... هر روز میگم کاش قلم پام میشکست و نمیرفتم اونجا... باور کن چیزخورم کرده بودن؛ اهل این چیزا نبودم... به قرآن قسم، انگشتمم نامحرمو ل بدبخت اصلا هیچی توی یادمِ مس نکرده بود. من نیست به جز چشمای گریونت... نرگس با رنگی پریده و دستهای لرزان، چنگی به دامنش زد و با فشار آن را به طرف بالا کشید تا از دستهای عماد خارج شود. - برو کنار... میخوام برم. عماد کمی خود را روی زمین جلو کشید.

رمان قربانی |مینا سلطانی

Novelir.IR

259

- کجا؟ تا حلالم نکنی، مگه میذارم بری؟ نگاه از عماد گرفت و دست لرزانش را بالا آورد و به پیشانی خیش از عرقش کشید و بعد تا گونهی راستش امتداد داد. فشارش افتاده بود و سرش گیج میرفت و بیشک رنگش، با دیوار پشت سرش توفیری نمیکرد. گلنساء نگاهی به نرگس انداخت. رنگ به رو نداشت و بدتر از عماد اشک میریخت؛ قطعا حالش خوش نبود. به سمت آشپزخانه قدم برداشت و لیوانی آب قند درست کرد و به طرف نرگس رفت. لیوان را به لبهایش چسباند و کمیفشرد تا دهانش باز

شود. با این حرکت او، نرگس چشمهایش را بست و سرش را کمی عقب کشید. گلنساء باز هم لیوان را جلوتر برد. - ننه، بخور یهکم... حالت خوش نیست! از بین لبهایش خارج شد. گلنساء سرش را با تاسف تکان داد. بیفایده بود؛ باید کاری »نه«تنها آوایی شبیه میکرد. لیوان را کناری گذاشت و هر دو دستش را روی شانههای او قرار داد و به سمت پایین هدایت کرد. زیر فشار دستان گلنساء روی زمین، مقابل عماد نشست. هنوز پایین دامنش میان مشت عماد فشرده میشد. گلنساء این بار محتویات لیوان را با زور به خوردش داد. عماد نیز نگران حال او شده بود که ساکت ماند و تنها با چشمهایش به او التماس میکرد. کمیکه حالش جا آمد، سرش را پایین انداخت و سعی کرد دامنش را از میان انگشتهای پر قدرت او بیرون بکشد ولی تلاشش بیحاصل بود. عماد نگاه سرخش را تا روی چشمان او بالا کشید. - نرگس... چهار ساله که چشمات جلوی چشمامه... چهار ساله که همدم لحظههای تنهاییم شدی ... به جز خدا، فقط با تو درد دل میکردم... اصلا فکرشو هم نمیکردم، الان و اینجا... توی این بهشت ببینمت. نفسش را بیرون داد. - بعد از اون شب، تا یه هفته مثل مرده متحرک بودم. نه چیزی میگفتم، نه میخوردم. بعد از اون که به خودم اومدم افتادم دنبالت... سخت آدرستو پیدا کردم، کامران بیهمه چیز منکر شده بود از تو چیزی نمیگفت. بعد از اون هر جا که بگی دنبالت گشتم، از خونه و فروشگاه محل کارت بگیر تا شهرای کوچیک اطراف ولی... اصلا فکرشم نمیکردم اینجا... یه جایی بالاتر از ابرها... پیدات کنم. سرش را زیر انداخت و با صدای لرزانی زمزمه کرد:

رمان قربانی |مینا سلطانی

260

- میدونم با آبروی تو و خانوادهت بازی کردم... میدونم چهار سال از عزیزات، خونه و زندگیت جدا بودی... لرزش صدایش بیشتر شد. از شدت غیرت، رگ پیشانیاش بیرون زده بود. - میدونم حرف مردم پشت سرته... کسی که تا اون موقع هیچکس ازش بدی ندیده بود... همه رو میدونم چون تو رو خوب شناختمت. اینبار نگاهش را مستقیم به چشمهای پر حرف و ناباور او گره زد. سالها میشد که نرگس، محرم دلش بود؛ پس نیازی به چشم دزدین نداشت. - من... من باعث همه این چیزام. ولی بذار جبران کنم... همهشو... هر جور که بخوای. اصلا تا آخر عمرم نوکرت میشم. نرگس به زحمت لبهایش را تکان داد. - نمیخوام ببینمت! این تنها جملهای بود که نرگس در جواب تمام حرفهای او گفت. شانههای استوار عماد، خم شد و دستش پایین افتاد. ناامیدی را گناه میدانست ولی در اوج ناامیدی دست و پا میزد. - ماما... با شنیدن صدای ظریف مانی، با شگفتی و مکث سرش را به عقب چرخاند. چطور او را

از یاد برده بود... مانی! فرزند نرگس و... با حیرت به سمت نرگس برگشت و با دهانی نیمهباز و چشمان درشت شده، نگاهش را به او دوخت. ولی نرگس بدون توجه به او، به سرعت از جا برخاست و به طرف مانی قدم تند کرد؛ او را در آغوش کشید و محکم به سینهاش فشرد. - جان ماما... گرسنهته عزیزم؟ مانی چشمهای درشتش را در میان اجزای صورت نرگس گرداند و سرش را تکان داد. متوجه شده بود که چیزی این وسط عادی نبود. مادرش ناراحت بود و ضربان قلبش، به تندی صدا میداد. نرگس کلا حضور عماد را نادیده گرفت. - بیا بریم غذا بدم به پسر خوشگلم... ننه، اگه گرسنهته سفره رو بندازم؟ فکر کنم غذا آماده باشه.

رمان قربانی |مینا سلطانی

Novelir.IR

وارد آشپزخانه شد و توی ظرف کوچکی، برای مانی غذا کشید و مقابلش روی زمین نشست. قاشق کوچک را پر کرد و داخل دهان او گذاشت و با عشق به مانی نگاه کرد. تنها داراییاش از شیرینِ این دنیا... همین کوچک ولی معلول بود. تنها چیزی که برای نرگس اهمیت نداشت، همین معلولیت او بود. دستی به موهای قهوهایی رنگش کشید و آنها را مرتب کرد. با احساس حضور کسی مقابل در آشپزخانه، از گوشه چشم نگاهش کرد. عماد بود که با لبخند اندوهگینی به مانی چشم دوخته و با لذت نگاهش میکرد. کنار دیوار سر خورد و روی زمین نشست. زانوهایش را در سینه خم کرد و دستهایش را روی پاهایش گذاشت. نگاهش میان نرگس و مانی در نوسان بود؛ عشقش و پسرش، کنار هم... لبخندی از این تصور روی لبهایش نشست.
نگاهش را به سمت مخالف برگرداند. گلنساء را دید که گوشهای نشسته و عمیقا در فکر بود. با فکری که از سرش گذشت، از جا برخاست و این بار به سختی مقابل او روی زمین نشست. - ننه... اگه شما اجازه بدین، به خانوادهم اطلاع بدم که بیان برای خواستگاری. گلنساء سرش را بلند کرد. - چرا؟! با تعجب پرسید: - چی چرا؟
پلکهایش را با موشکافی جمع کرد. - چرا میخوای ازش خواستگاری کنی؟ به خاطر چیزی که توی گذشته بینتون پیش اومده و مانی و یا دلیل دیگهای داره؟ عماد سرش را پایین انداخت. - راستش از روزی که شروع کردم به گشتن، نیتم این بود که رضایتشو بگیرم و باهاش ازدواج کنم. اینطوری هم بار گناه و عذابم کم میشه و هم خدا راضیتره، ولی... کمی جابهجا شد.

رمان قربانی |مینا سلطانی

Novelir.IR

262

- ولی توی این چند روزی که اینجا بودم، دلم لرزید. بارها و بارها... برای اولین بار بود که این حسو تجربه میکردم. اگه دنبال گمشدهم نبودم، حتی حضور مانی هم نمیتونست مانعم بشه و قطعا به خانوادهم اطلاع میدادم و ازشون میخواستم که نرگسو برام خواستگاری کنن... سرش را بلند کرد و نگاهش را به چشمهای منتظر گلنساء بند زد و ادامه داد: - حالا نرگسی که دلمو لرزونده همون نرگس گمگشتمه. همونی که چهار سال دنبالش بودم. جسارته ولی بهم این حقو بدین که بخوامش... بالاخره گلنساء سکوتش را شکست: - باشه... به شرطی که راضیش کنی. راضیش کنی که با خانوادهت برای خواستگاری رسمی بیای. نور امید به قلب عماد تابید و

انعکاس آن لبخندی بر لبهایش نشاند. چشمهایش همچون قلبش درخشید. میتوانست... باید که میتوانست او را راضی کند. خم شد و گوشه چهارقد گلنساء را در دست گرفت و به لبهایش نزدیک کرد و بوسید. از جا برخاست و به طرف بیرون از خانه قدم برداشت. احتیاج به هوای آزاد و کمی فکر داشت؛ باید راهی برای رسیدن به دروازههای محکم قلب نرگس پیدا میکرد تا با سلاح عشق، وارد شده و قلبش را به تسخیر درآورد. ساعتی فکر کرد و به این نتیجه رسید که آن لحظه و آن روز، اصلا وقت مناسبی برای صحبت کردن با نرگسی که به تازگی عماد را شناخته، نبود. *** تا روز بعد، سعی کرد تا آنجا که میتوانست و ممکن بود، جلوی چشمهای نرگس آفتابی نشود بلکه او تا حدودی آرام گیرد. به زحمت جلوی میلش برای رفتن و در آغوش کشیدن مانی را گرفت. هر چه بود، حال میدانست که مانی پسر خودش میباشد و با این فکر همزمان حسهای مختلفی به او دست میداد... حوالی بعدازظهر، هوا مثل اکثر روزها گرفته و ابری بود. پشت پنجره رفت و نرگس را دید که کنار حوض نشسته و مشغول شستن لباسهای مانی بود. با توکل به خدا، آرام از در خارج شد و به سمت او رفت. بیحرف لبه حوض نشست و نگاهش را بر خلاف همیشه، به نیمرخ نرگس گره زد.

رمان قربانی |مینا سلطانی

263

نرگس از گوشه چشم متوجه او شده بود ولی سعی میکرد حضور عماد را نادیده بگیرد. هنوز هم از او ناراحت بود و احساس خشم بر افکارش غلبه داشت. ولی دیگر حالش همچون روز قبل نبود. عماد دستهایش را در هم تابید و نفسش را بیرون فرستاد. تمام حرفهایی که با خود آماده کرده بود، با دیدن این بیتفاوتی و نادیده گرفتن نرگس از یادش پر کشیده بود. سعی کرد اعتماد به نفس تحلیل رفتهاش را باز گرداند و خود را آرام کند. بیهوا دهانش را باز کرد: - میخوام به خانوادهم بگم که برای خواستگاریت بیان. نرگس با سرعت سرش را به سمت او گرداند و اخمهایش را در هم تنید. عماد با دیدن نگاه او، کوتاه نیامد و آب دهانش را با صدا فرو داد. - من... واقعا توی این مدت دنبالت گشتم، هر جا که فکرشو کنی. قصدمم این بود که با دیدنت اول بخوام منو ببخشی و بعد ازت بخوام که باهام ازدواج کنی... نرگس سرش را برگرداند و بیتفاوت به حرفهای او، به چنگزدن لباسها ادامه داد؛ فقط اینبار با قدرت بیشتر! عماد ادامه داد: - ولی حالا... توی این چند روزی که شناختمت... صبوری و مقاوتت، مهربونی و از خودگذشتگی و نجابتت و خیلی چیزای دیگه، باعث شد که دلم برات بلرزه. قسم میخورم که توی این بیست ه سالی که از خدا ّ ن، وهشت عمر گرفتم، این اولین باری بود که این احساسو داشتم. نرگس محکم لباس

را در تشت کوبید که آب آن بیرون پاشید و از جا برخاست. با این حرکت او عماد تکان سختی خورد و در دل آرزو کرد، کاش فقط کمی از سر و زبان عرفان را داشت. نرگس نفسهای عمیق میکشید تا خود را آرام کند. جنایتکار چهار سال پیش چرا، ولی عمادی که در این چند روز شناخته بود، سزاوار خشم و برخورد تندش نبود. محجوبتر و پاکتر از آن بود که بخواهد او را با زبان نیش بزند. علاوه بر این، چیزی که کمی او را آرام میکرد، یادآوری حرفهای کامران و دوستش بود. در این مورد حق با عماد بود ولی چیزی از جرم او کم نمیکرد. عماد باز هم عقب نکشید و ادامه داد: - ننه گفته... خودت باید رضایت بدی که من بتونم به خانوادهم اطلاع بدم بیان. به طرف عماد برگشت و با نفرت در چشمهایش خیره شد.

رمان قربانی |مینا سلطانی

Novelir.IR

- نه... من راضی نیستم؛ رضایتم نمیدم! عماد هم از جا بلند شد و ایستاد. قدش بلندتر بود و حالا نرگس سرش را بالاتر گرفته تا چشمهای او را ببیند. عماد سرش را سوالی به دو طرف تکان داد. - چرا؟ من که برا... دستهایش را مشت کرد و با صدای دو رگهای که سعی در پایین نگه داشتنش داشت، میان کلامش دوید: - چون نمیتونم با قاتلم ازدواج کنم! رنگ از صورت عماد پرید و ناخودآگاه گامی به عقب برداشت. تپشهای قلبش آنقدر بلند بود که به وضوح صدایشان را میشنید. - ولی من... نرگس قدم پسرفتهی او را جبران کرد و سینه به سینهاش ایستاد. - تو چی؟! هان؟! تو قاتلی... قاتل سرنوشتم... قاتل احساسم... با جمله آخر لبهایش از بغض لرزید. عماد کف هر دو دستش را مقابل او گرفت. - بذار حرفمو کامل بگم. به فاطمه زهرا(س) قسم، آبروتو برمیگردونم. قطرهای اشک از چشمهایش به روی صورتش غلتید. - چطوری؟ چطور میخوای آبی که ریخته رو جمع کنی؟ صدایش تحلیل رفت و لبهایش از بغض فروخفتهای که به گلویش چنگ می انداخت، به لرزش درآمد. - چرا تو باعثش بودی؟ باعث بدبختیم. چرا حالا؟... حالا که فکر میکردم تو با همه فرق داری، حالا که دلم... ولی دیدم تو... برام از همهشون بدتر بودی! دیگر نتوانست جلوی خود را بگیرد و با صدای بلند به هقهق افتاد و روی زمین نشست. عماد هم بلافاصله خم شد و مقابلش روی زانو نشست. دستش را بلند کرد و برای پاک کردن اشکهای فراری او پیش برد، ولی در بین راه متوقف شد. - میدونم که توی تموم عمرت، هیچکس به اندازه من در حقت بدی نکرده، ولی ازم بگذر... به خاطر پاکیت، به خاطر... مانی!

رمان قربانی |مینا سلطانی

Novelir.IR

265

هقهق نرگس متوقف شد و سرش را به سرعت بالا گرفت. - مانی؟! هه... مانی! تو فکر می ؟ من حرف بزنیِ کنی کی هستی که از مانی لحظهای سرش را پایین انداخت؛ اگر ذرهای بدجنسی میکرد، ایرادی داشت؟! لبهایش را با زبان تر کرد. - من پدرشم! نرگس از جا بلند شد. - کی گفته تو پدرشی؟! عماد سرش را تا چشمهای او بالا گرفت. - ببین نرگس، میدونم که نمیتونی از گناهم بگذری. قبول دارم سخته... راستشو بخوای، نمیدونم اگه من جای تو بودم چیکار میکردم و چه واکنشی نشون میدادم، ولی... الان ما یه بچه داریم. حتی اگه احساسمو نادیده بگیری؛ به خاطر اونم

که شده، فکر میکنم بهتر باشه با هم ازدواج کنیم. بعد از جا بلند شد و ایستاد تا جدیتر به نظر برسد. - یهکم منطقی فکر کن. مانی چند سال دیگه اینقدر بزرگ میشه که دنبال پدرش میگرده. از اون گذشته، باید بره مدرسه... و من مطمئنم که... هنوز شناسنامه نداره. درست نمیگم؟ بهتر نیست صلاح اونو هم در نظر بگیری؟ نرگس پلکهایش را از خشم جمع کرد. ازدواج کنم. »تو« - که چی؟! هیچ کدوم اینایی که گفتی، دلیل خوبی نیست که بخوام با پوزخندی به صورت هاج و واج عماد زد. چرخید و پشتش را به او کرد و سمت خانه به راه افتاد؛ ولی با حرفی که عماد زد، در جا متوقف شد. - من... اگه بخوام، میتونم اونو... ازت بگیرم!... قانونی! عماد بعد از این حرف، بلافاصله سرش را پایین انداخت و در دل از پیشگاه خدا برای این همه بدجنسی عذرخواهی کرد. نرگس با چشمهایی از حدقه بیرونزده و فکی که به روی هم میسایید، سمتش برگشت. صدای نفسهای بلندش، به راحتی به گوش میرسید.

رمان قربانی |مینا سلطانی

NovelIR

266

با دستهای مشت شده و گامهای محکم جلو رفت و درست در یک وجبی عماد ایستاد و کف دستش را چند مرتبه محکم به روی سینهی خودش کوبید و در همان حال لب باز کرد و شمردهشمرده گفت: - مانی... پسر منه. فقط پسر من! میفهمی! تو هیچ حقی نسبت به اون نداری. بهتره فکرشو از ذهنت بیرون کنی. فهمیدی؟! عماد هر دو دستش را برای آرام کردن او بالا آورد و مقابلش نگه داشت. - معذرت میخوام که تند رفتم، ولی نرگس خودت مجبورم میکنی. من نمیخوام اونو ازت جدا کنم. میخوا... نرگس اینبار انگشت اشارهاش را محکم به سینه عماد کوبید. - مهم نیست تو چی میخوای. دارم واضح میگم؛ مانی... پسر تو نیست! با فکری که برای لحظهای از ذهن عماد گذشت، چشمهایش گرد شد و ناخودآگاه بین لبهایش شکاف افتاد، با بهت به او خیره شد. - یعنی... نه! چطور ممکنه؟! اینقدر از من بدت میاد که به خاطرش به خودت انگ بدنامی میچسبونی؟! حتی صحبت در این موردم جالب نیست، چه برسه... اگه پسر من نیست، پس بچهی کیه؟! نرگس پشت به او کرد و با صدای آرامی پاسخ داد: - از تو بدم میاد ولی... من خطایی نکردم. من فقط مادرم! با این حرف چشمه اشکهای خشکیدهاش، به جوشش افتاد. جان از تنش بیرون رفت وقتی که بیحس و حال، روی زمین نشست و زانوهایش را در آغوش گرفت و نگاهش را به دشت پیشرویش دوخت. - حدودا چهار سال پیش که به امید ننه به این روستا اومدم، فکرشو هم نمیکردم که توی این دنیای بیرحم بشه حامیم. ننه با مشورت و کمک ملاعلی، روحانی و ریشسفید روستا، به اهالی گفتن که من نوهی ننهام و بعد از فوت همسرم اومدم اینجا تا با اون زندگی کنم. اینجا یه روستای

کوچیکه و ننه دلش نمیخواست که مردمش، نشناخته منو با دیدههاشون قضاوت کنن. برای اکثریت مردم، دونستههاشون اینقدر مهم نیست و نادرست در مورد همدیگه تصمیم میگیرن... آهی کشید و چانهاش را روی زانوهایش گذاشت. - گذشت و این حرف بین مردم روستا جا افتاد. حالا دیگه کسی با بدگمانی نگاهم نمیکرد و پشت سرم حرف در نمیآوردند. ولی خب بازم بیوه بودم و سختیای بیوه بودن...

رمان قربانی |مینا سلطانی

Novelir.IR

عماد هم جلوتر رفت و کنارش روی زمین نشست و مثل او، دستهایش را به دور زانوهایش حلقه کرد و نگاهش را به گلهای بنفش و کوچک دشت بند زد. در همان حال صدای نرگس را شنید: - روزی که دردم گرفت، توی خونه تنها بودم. ننه گوسفندا رو برده بود برای چرا. اینقدر یهدفعهای دردام شروع شد که فقط تونستم خودمو جلوی در ورودی خونه برسونم بلکه شاید بتونم از کسی کمک بگیرم. دردم زیاد بود و طاقتم با تحمل سختیا و رنجایی که کشیده بودم، کم... عماد با غم نگاهش را به نیمرخ دردمند او گره زد. هر زنی، در همچین لحظه و شرایطی بیش از هر چیزی به شانههای حمایتگر و دستان گرم و پر مهر همسرش نیازمند بود و او... - فقط جیغ میکشیدم و ننه رو صدا میکردم. اون میونم از خدا کمک میخواستم تا فرصتی بهم بده که بتونم خودمو به بهداری برسونم. انگار خدا صدامو شنید و ننه رو برام رسوند. مثل اینکه جیغای دلخراشمو میشنوه و گوسفندا رو رها میکنه و با وحشت به طرفم میاد... بعدم کمکم کرد تا بریم بهداری. مردم و زنده شدم تا برسیم. نگاه کوتاهی به عماد انداخت و مجددا رو گرداند. - مامای روستا کمکم کرد و دوتایی بردنم توی یه اتاق که دو تا تخت با فاصله کم کنار هم قرار داشت. یه خانم باردار دیگه هم اونجا روی تخت خوابیده بود. میشناختمش، از اهالی روستا بود. ننه مجبور شد برگرده خونه تا گوسفندا رو توی آغل جمع کنه و دوباره پیشم برگرده. قول داد که زود بیاد. حق داشت، روزیمون از همین گوسفندا بود... با رفتنش، تموم ترسای عالم به دلم چنگ انداختن و بدتر از همه احساس تنهایی بود. نمیدونستم چیکار کنم؟ حالا همراه اون زن با هم جیغ میکشیدیم. کار به جایی رسید که دستهای همو گرفته بودیم و برای دلداری به همدیگه فشار میدادیم. فقط اون میتونست حال و روزمو توی اون لحظه درک کنه. چشمهایش را بست و قطرهای اشک از میان پلکهایش به پایین چکید. - لحظات سخت و غیرقابل توصیفیه. نمیدونم چقدر درد کشیدیم ولی تقریبا همزمان با هم زایمان کردیم. ولی چی شد؟! لبهایش از بغض میلرزید؛ لب زیرینش را محکم به دندان گرفت تا هق نزند.

رمان قربانی |مینا سلطانی

Novelir.IR

268

- بچهای که نه ماه باهاش زندگی کرده بودم... همصحبت و همدردم بود... باهاش درد دل کرده بودم... فقط به اون میتونستم از نامردی پدرش شکایت کنم... از تنهاییا و غصه دوری از خانوادهم... حرفایی که از این و اون شنیدم... عماد کامل به سمتش برگشت و با نگرانی به نیمرخ خیس از اشک او نگاهش کرد. نرگس با ضجه ادامه داد: - مرده به دنیا اومد... تمام عالم با همهی عظمت و مصیبتاش، روی سرم خراب شد... اصلا نمیتونستم تصور کنم دنیا بدون اون که تنها همدم و همرازم بود چی

میشه؟ فقط هر لحظه منتظر مرگم بودم. آخه جز اون کسی رو نداشتم که بتونه جای ندا و نیما رو برام پر کنه... ولی... نفس عمیقی کشید و سعی کرد بر خودش مسلط باشد. به « - اون زنم خوشحال نبود و گریه میکرد. پسرش... معلول بود. میدونستم که شیش تا بچه دارن. میگفت: وقتی باردار شده، شوهرش ازش خواسته که بچه رو از بین ببره » زور از عهدهی مخارج همون شیش تا بر میایم. گناه داره، بذار دنیا بیاد. میگفت، با خودم گفتم شاید بعدا بچه رو ببینه و مهرش به دلش « ولی اون گفته: بیفته... ولی حالا... اگه ببینه که بچه ناقصه... آه... زندگیمو جهنم میکنه. آخه من گفتم نگهش داریم... من نگرانشم، نگران سرنوشتش. خودم باعث بدبختیش شدم چون گفتم نگهش دار یم؛ اگه سقطش میکردم، .» حداقل رنج نمیکشید. حالام حتما شوهرم میذارتش سر راه. چطوری میشهیه بچهی معلولو بزرگ کرد! میگفت و خون گریه میکرد. یه دفعهیه فکری از ذهنم گذشت. من که بعد از بچهم دیگهامیدی برای زنده موندن نداشتم. اونم که میخواست بچهی بیپنهاهشو که از بد روزگار معلولم بود بذاره سر راه. اون بچه چه آیندهای میتونست داشته باشه؟ من که جای اون بودم، دلم از شنیدن این سرنوشت خون میشد پس... پیشنهادمو بهش گفتم. ازش خواستم که جابهجاشون کنیم. فکر نمیکردم قبول کنه ولی با خوشحالی پذیرفت... نگاهی به چشمهای ناباور عماد انداخت. - از این جریان کسی اطلاع نداره جز همون زن و ماما. اون زن به شوهرش گفت که بچه مرده دنیا اومده. شوهر اون زنم، سال بعدش توی شهر کار پیدا کرد و از روستا رفتن؛ ماما هم منتقل شد. حالا کسی جز خدا و... تو از رازم اطلاع نداره؛ حتی ننه گلنساء! کاشکی میشد بهت بگم چقدر صداتو دوست دارم چقدر مث بچگیام لالاییاتو دوست دارم سادگیاتو دوست دارم، خستگیاتو دوست دارم

رمان قربانی |مینا سلطانی

269

چادر نماز زیر لب خدا خداتو دوست دارم... از جا بلند شد و در حالی کهاشک از چشمهایش جاری بود، رو کرد به عماد و کف دستش را محکم روی سینهاش کوبید. - اون بچه حلال و مشروعه و من مادرشم... خودم اولین بار بهش شیر دادم... خیلی ضعیف و ناتوان بود... اینقدر که حتی به سختی میتونست شیر بخوره ولی هر چی که بود، دیگه از اون لحظه به بعد بچهی من بود. مانی من... داشت می ت نذاش م آب توی دلش تکون بخوره. اون حالا جز من ، رد ولی خودم تر و خشکش کردم ُم کسی رو نداره. با پشت دست محکم به صورتش کشید تا اشکهای مزاحم را پاک کند. - به کسی دیگهای هم احتیاج نداره. تو هیچ حقی نسبت به اون نداری و منم

اجازه نمیدم یه لحظه ازم دور بشه. برگشت و به طرف خانه رفت. عماد همچنان با بهت و ناباوری روی زمین نشسته و به مسیر رفتنش چشم دوخته بود. اصلا همچین جریانی از جادههای متروکهی ذهنش هم عبور نکرده بود چه برسد به اینکه حقیقیتر از هر چیزی پیش چشمهایش نمایان شود. نفسش را محکم بیرون داد و موهایش را در مشت گرفت و کشید. نمیدانست خوشحال بود یا ناراحت؟! خوشحال از اینکه ظلمی در حق مانی به سبب نامشروعیت مرتکب نشده و شاید بار گناهش سبکتر شود، و یا ناراحت از شنیدن خبر مرگ فرزندش، هر چند نامشروع در هنگام تولد... ولی هر چه بود به حکمت خداوند متعال راضی بود. او این لطف را در حقش نموده و قطعا در آن مشیتی بود. باید فکر میکرد تا راه حل دیگری پیدا کند. ولی احساس میکرد نرگس با سخن گفتن درباره این موضوع تا حدودی نرم شده بود. از طرفی حتما عماد را محرم دانسته که پرده از راز مگویش برداشته و آن را با او در میان گذاشته بود. رازی که حتی به ننه گلنساء هم نگفته بود. آهی کشید؛ سرش را بالا گرفت و نگاهش را به ابرهای سفید پنبهای شناور در آسمان آبی گره زد. چیزی برای او تغییر نکرده بود؛ بلکه برعکس، حالا در تصمیمش مصممتر هم شده بود.

رمان قربانی |مینا سلطانی

270

از جا برخاست و به طرف امامزاده رفت. احتیاج به آرامش داشت و چه جایی بهتر از آنجا. از آن گذشته، مقابل چشمهای نرگس آفتابی نمیشد بهتر بود؛ او نیز باید کمی خلوت میکرد. تا شب در امامزاده ماند و مناجات کرد. به خاطر رحمت الهی که شامل حالش شده بود، شکر به جا آورد. و به اندازه کافی فکر کرد،به خودش، نرگس و مانی... آری، شاید مانی رحمتی از جانب حق تعالی برای نرگس و آیینه عبرتی برای عماد بود. اینگونه فکر میکرد که باید تا آخر عمرش او مقابل چشمهایش باشد و با دیدن او بهیاد خطایی بیفتد که هر چند ناخواسته ولی مرتکب شده بود و باز هم از درگاه خداوند متعال طلب بخشش میکرد. علاوه بر علاقه و محبت، نسبت به او احساس دین میکرد. قبل از نیمه شب به خانه بازگشت که مزاحم خواب آنها نشود. آرام به سمت اتاقش رفت و در دل تاریکی شب به خواب رفت. چند ساعت قلم به دست، پشت میز نشستهام. نمیدانم چقدر دیگر باید بنویسم... « چقدر وقت لا زم است؟ به اندازه نه ماه؟ یا به اندازه روزهای »مادر« برای نوشتن از کلمهی مقدسی چون کودکی؟ سالهای تحصیل؟ یا... شاید به قدر یک عمر! »زندگی«یک عمر زمان مناسبی است برای نوشتن از مادر... مادر یعنی » هر روز از تو مینویسم... مادرم. (مینا سلطانی) *** فصل بیست و یکم (شاید... عشق) صبح روز بعد، نرگس به همراه مانی آماده شدند تا سر زمین بروند. عماد با عجله از در خارج شد و در حالی

که کفشهایش را میپوشید، لیلیکنان از پلهها پایین آمد. - نرگس... نرگس خانوم... صبر کن یه لحظه! بدون اینکه به عقب برگردد، ایستاد و مانی را در آغوشش جابهجا کرد. عماد خود را به آنها رساند و مانی را از آغوش نرگس گرفت و همقدم با او به راه افتاد.

رمان قربانی |مینا سلطانی

Novelir.IR

- فکراتو کردی؟ نرگس سرش را چرخاند و نگاه کوتاهی به او انداخت. - در مورده؟! عماد بدون اینکه خم به ابرویش بیاورد، پرسید: - در مورد من و ازدواج! نرگس

پوزخندی زد. - مگه قرار بود چه فکری کنم؟! فکر کردن نداره. شما بعد از پایان گردشتون برمیگردید تهران، و من و مانی مثل قبل به زندگیمون ادامه میدیدم. البته بدون شما! نفسش را بیرون داد. - ببین نرگس... من علاوه بر اینکه با مانی و حضورش مشکلی ندارم، بلکه بهش علاقهم دارم. شاید باور نکنی ولی وقتی جریانو نمیدونستم و فکر میکردم که مانی پسرمه، نمیدونی چه حالی داشتم... اونم مانی که اینهمه شیرینه! دستی به روی موهای قهوهای رنگ مانی کشید و آنها را مرتب کرد. - من... دوستت دارم؛ دوستتون دارم. هم تو رو و هم مانی رو... فکر میکنم این علاقه اینقدری باشه که برای شروع یه آیندهی مشترک کافی باشه، چه برسه به گذشته مشترکمون... اینا رو از صمیم قلبم میگم. نرگس سکوت کرده بود. به عماد بیمیل که نبود هیچ، علاقه هم داشت ولی... مانده بود میان نفرت از قاتل آبرویش و عشق و علاقه نسبت به مرد کاملی که پیش رویش بود، کدام را انتخاب کند. نگاهی انداخت به نیمرخ جذاب عماد که مانی را در آغوش داشت و با محبت به او نگاه میکرد. این نگاه گرم و با محبت متقابل بود؛ در آن چند روز متوجه شده بود که مانی هم به او علاقه دارد. شاید عماد میتوانست برای مانی، پدر خوبی شود. آهی کشید... نباید خودخواهانه و به خاطر کینهای قدیمی، آینده مانی را خراب میکرد؛ حتی خودش... باید در مورد موضوع به این مهمی، منطقی تصمیم میگرفت. خوب میدانست که عماد میتواند شوهر ایدهآلی باشد. مردی فهمیده با درک و شعور بالا... دیگر چه میخواست؟

272

با صدای عماد از افکارش خارج شد. او هم سکوت نرگس را نشانه رضایتش قلمداد کرد و لب گشود تا از خود بگوید. - همونطور که میدونی، من دبیر ریاضیم و به صورت پارهوقت توی یه شرکت کار میکنم. درآمدم خدا رو شکر بد نیست. کفاف زندگیمونو میده. بیمهام و یه پسانداز مختصریم دارم. لبخندی زد و از گوشه چشم نگاهی به نرگس انداخت. - نه خونه دارم، نه ماشین. در واقع جایی نمیرفتم که احتیاج مبرمی به ماشین داشته باشم. مسیر مدرسه هم سر راست بود. ولی اون برای دوران مجردیه و اگه شما رضایت بدی و به بنده جواب مثبت اعطا کنید، به محض اینکه برسم تهران یه ماشین میخرم. نرگس سرش را پایین انداخت. هنوز یک دل نشده بود ولی... حق با عماد بود. او یک پسر داشت و یک شناسنامه سفید! به زودی مانی بزرگ میشد و باید به مدرسه میرفت... از طرفی با این وضعیت جسمی او، زندگی در این روستا و بدون امکانات رفاهی برای یک معلول، دست تنها و بدون

حمایت، بسیار مشکل بود. هر چه مانی بزرگتر میشد، شرایطش هم سختتر میشد. شاید روزی از بابت وضعیتش و شرایطی که داشت، از مادرش طلبکار میشد! اما با تمام این حرفها و ویژگیهای مثبت عماد، نمیتوانست منکر علاقهاش به او شود. اصلا نمیتوانست زندگی را بعد از رفتن او به تهران تصور کند؛ در این چند روز عماد با تمام وجودش در قلب و فکرش حک شده بود. آهی کشید؛ حتی تصورش هم باعث میشد که دلش خالی شود! عماد با دیدن سر به زیر افتاده او ادامه داد: - اگه موافق باشی، یه خونه نزدیک محل کارم رهن میکنم. باید به فکر مانیم باشیم... باید تحت نظر توانمندی باشه و فکر میکنم کلاسهای بهزیستی بتونه کمکش کنه... البته اگه باهامون همکاری کنن! ذهن نرگس هنوز درگیر ارزیابی بود. خارج از گذشتهای که داشتند، چقدر میتوانست شانس این را داشته باشد که مورد مناسبی همچون عماد از او خواستگاری کند و بتواند با شرایط او و مانی کنار بیاید؟ شناسنامه سفیدش برای عماد حل شده بود ولی دیگران چی؟

رمان قربانی |مینا سلطانی

NovelIR.IR

273

درگیریهای ذهنیاش را کنار زد. وقتی لب گشود همچنان سرش پایین بود. - شناسنامه مانی چی میشه؟ عماد در جا ایستاد و با شگفتی به نرگس خیره شد. یعنی پذیرفته بود؟ لبخندی روی لبهایش نشست و چشمهایش از خوشی برق زد. ناخودآگاه مانی را محکم در آغوشش فشرد. - میتونم با خانوادهم تماس بگیرم و بخوام که بیان برای خواستگاریت؟ گونههای نرگس گلگون شد و قلبش در سینه فرو ریخت. تنها سرش را به نشانه موافقت تکان داد و جلوتر از عماد با گامهای بلندی که بیشباهت به دویدن نبود، به راه افتاد. عماد هیجانزده پشت سرش قدم تند کرد. - نرگس... میتونی امروزو مرخصی بگیری؟! و لبخندی زد. نرگس با شرم به سمتش برگشت. افعالش دوباره جمع شده بودند. - پاتون خوب شده؟ دیگه درد ندارید؟ تا اونجا راه زیاده. لبخند روی لبهایش، رنگ گرفت. - بهتر بود ولی الان عالیم. حالا میتونی نری سر زمین؟ نرگس نگاهش را به زیر انداخت و سرش را به نشانه مثبت تکان داد. همراه هم به سمت میدان روستا به راه افتادند. جایی کنار امامزاده بساط کوچکشان را پهن کردند و نشستند. عماد سر از پا نمیشناخت و تا تحقق آرزوی چهار سالشهاش، گامی بیش فاصله نداشت. مانی روی پای او نشسته بود وقتی که شماره منزلشان را گرفت و منتظر شد. بعد از چهار بوق، صدای همیشه شاد عرفان در گوشش پیچید. - بله؟! لبخندی روی لبهایش نشست. - سلام... چطوری تو؟ - عماد تویی؟! به کجایی پس شاه... دوماد؟!

رمان قربانی |مینا سلطانی

274

عماد خنده صداداری کرد. - تو از کجا فهمیدی کلک؟! دو هزاری عرفان افتاد که موضوع از چه قرار بود و عماد در جریان نبود. پس؟! نیشش تا بناگوش باز شد. - ای شیطون! رفتی مسافرت یا رفتی دل بدی و قلوه بگیری؟! با لبخند نگاهی به نرگس انداخت. - هر دو... موردی داره؟! عرفان با خوشخیالی خندید. - پس میخوای به جای سوغات، زن داداش برامون بیاری. حالا بگو ببینم، خوشگله؟! عماد با لبخند، اخم جذابی کرد. - روتو کم کن عرفان! - چشم خان داداش. امر دیگه؟ با دست

موهای مانی را که به او خیره شده بود، مرتب کرد. - گوشی رو میدی مامان؟ عرفان دستی بر سرش کوبید و با تاسف آن را تکان داد. - باشه. سلام برسون... از من خداحافظ. - سلامت باشی. خداحافظ. لحظهای بعد، صدای گرفته اعظم در گوشش نشست. - بله؟ - سلام مامان خوشگلم. قربون صدات برم، خوبی؟ - سلام... چه خوبی؟! با کارای تو مگه آدم خوب میمونه. اصلا فکرشو نمیکردم که یه روزی باعث سر شکستگیم بشی. اونم تویی که همه جوره قبولت داشتم... عماد با خوشحالی لبخند زد.

رمان قربانی |مینا سلطانی

- . گیا رو بذار برای بعد. اومدم خونه در خدمتتونم و گردنمم از مو باریکتر ِلِ مامان جونم... گ - چی شده بعد از چند سال شنگولی؟! عماد از ته دلش خندید. احساس میکرد با بخشش نرگس، شاید مورد لطف خدا قرار گرفته باشد. کما اینکه خود خدا برای یافتن نرگس گمگشتهاش، راهنمایش بود و اگر خواست او نبود، هرگز همدیگر را نمیدیدند. - بله مامان خانوم... بعد از این همه مدت، خدا جوابمو داد و گم شدهمو پیدا کردم. حالام تماس گرفتم که ازت بخوام به همراه بابا، هر چه زودتر بیایید برای خواستگاری! با اجازهتون، بلهی عروستونم خودم گرفتم. لحظهای در پشت خط سکوت برقرار شد. اعظم دلش نیامد خوشی او را زائل کند، ولی باید میگفت: - نمیشه. تو الان نامزد داری! لبخند از روی لبهای عماد به آرامی رخت بر بست؛ به گوشهایش اعتماد نداشت. زیرلب زمزمه کرد: - چی؟! - گفتم تو الان نامزد داری. فکر میکردم بابات بهت گفته! عجیبه که وقتی باهاش حرف زدی، چیزی از این موضوع نگفته! نیمنگاهی به نرگس انداخت که با دلهره و نگرانی چشم به دهان او دوخته بود. - از چی حرف میزنی مامان؟ جون عماد واضح بگو... اعظم از شنیدن صدای متعجب و مغموم پسرش، بابت لجبازی که کرده بود، پشیمان شد ولی کار از کار گذشته بود. لبش را گزید و گفت: - از خواستگاری که بدون حضور تو انجام شد. از دختری که بهت بله داد و از انگشتری که توی دستش کردم. عماد آب دهانش را با صدا فرو داد؛ برگشت و نگاهی نگران به نرگس انداخت. با کمی مکث مانی را از روی پایش بلند کرد و زمین گذاشت، بعد از جا برخاست. صدای الوی مادرش را شنید و بیآنکه به او جوابی بدهد، کمی از زیرانداز فاصله گرفت. با کلافگی دستی میان موهایش کشید. - مامان... داری شوخی میکنی دیگه نه؟!

Novelir.IR

276

- نه مامان جان... چه شوخیای؟! من که نمیتونستم مردم رو علاف خودم کنم. حرف زده بودیم، تحقیق کرده بودن. دختره تو رو دورادور دیده بود... ما که رفتیم خواستگاری، موافقت کردن. رد خودش چرخید و با دیدن نگاه نرگس به روی خود، پشت به او ایستاد. ِ به گ ، عماد شوکه شده بود. یک دور صدایش میلرزید وقتی که لب باز کرد: - ولی مامان... دیدی که من چه حالی داشتم؟ دیدی چقدر گشتم... حالا که بعد از چهار سال پیداش کردم... این حقم نبود. مامان... من نرگسو دوست دارم. اون دختری رو هم که میگی نمیشناسم... تو رو خدا یه کاری بکن. دلت میاد تا آخر عمرم با سر شکستگی و عذابوجدان زندگی کنم؟! بیعشق؟! مامان... تو که خوب

میفهمیچی میگم... اعظم که پشت خط از غم و بغض صدای پسرش اشک میریخت، بیآنکه چیزی بگوید، تماس را قطع کرد. با قطع شدن مکالمه، گوشی را از کنار گوشش پایین آورد. کمی به اطراف نگاه کرد. نه نمیتوانست این سرنوشت را بپذیرد؛ علاوه بر علاقه، او مجبور بود؛ اجباری که پدر و مادرش از چیستی آن مطلع نبودند. از میان لیست مخاطبها، شماره پدرش را پیدا کرد و روی آن ضربه زد. بعد از دو بوق، تماس برقرار شد. مسعود این ساعت از روز سرکار بود. - جانم؟ سعی کرد جلوی لرزش صدایش را بگیرد ولی با شنیدن آن، متوجه شد که چندان موفق نبوده. - بابا؟!... - چی شده عماد؟! حالت خوبه؟ اتفاقی افتاده؟ به عقب برگشت و نگاهی به نرگس انداخت. مانی را در آغوش گرفته و با نگرانی به او نگاه میکرد. - بابا... جریان نامزد چیه؟! مامان چی میگه؟! صدای نفس عمیقش را شنید. - ازش خواسته بودم بهت نگه تا بعد که برگشتی تهران... میخواستم رو در رو باهات صحبت کنم! دستهایش بیحس و صدای نفسهایش کشیده و صدادار شده بود.

رمان قربانی |مینا سلطانی

NovelirIR

277

- الان؟! ... الان که من گمشدهمو پیدا کردم و زنگ زدم به مامان که بگم بیاد برام خواستگاریش کنه؟! بعد از اینهمه گشتن... بابا... یه کاری بکن. این انصاف نیست. صدای مسعود هم هیجانزده بود. - پیداش کردی؟! چطوری؟! سرش را به دو طرف تکان داد. - نمیدونم! خواست خدا بود که سر راه همدیگه قرار گرفتیم. حالا بعدا جریانو مفصل برات تعریف میکنم بابا. با کمی مکث، صدای مسعود به گوشش رسید: - باشه... با مادرت صحبت میکنم ببینم چی پیش میاد. ولی دارم بهت میگم عماد، ممکنه نتونم کاری از پیش ببرم؛ توکل کن به خدا. نتیجه رو بهت میگم. پلکهایش را روی هم فشرد. - بعدازظهر خودم باهات تماس میگیرم بابا. گفتم که قبلا، اونجایی که اقامت دارم آنتن نیست. - باشه... سعی میکنم راضیش کنم. فعلا خداحافظ. - فعلا... تماس را قطع کرد و سرش را رو به آسمان گرفت. سعی کرد ریتم تند نفسهایش را کنترل کند. باید عادی به نظر میرسید. دلش نمیخواست نرگس از جریانها مطلع شود و باز هم ساز مخالفش را کوک کند. لبخندی زوری که شباهت به هر چیزی داشت جز لبخند را روی لبهایش نشاند و به طرف زیرانداز قدم برداشت و روی آن نشست. نگاه سوالی نرگس را دید و تنها گفت: - قرار شد بعدازظهر بیام و با پدرم صحبت کنم. نرگس هنوز دلیل اینهمه تماس تلفنی و نگرانی عماد را نمیدانست ولی ترجیح داد دیگر سوالی نپرسد؛ اگر عماد تمایل داشت خودش میگفت. مانی دستهایش را به طرف عماد گرفت. - عمو...

Novelir.IR

278

عماد نگاهی زیرچشمی به نرگس انداخت و مانی را از روی پای او بلند کرد و در آغوش گرفت. بوسهای بر سرش نشاند و کنار گوشش نجوا کرد: - دوست داری من بابات باشم؟ مانی چشمهای درشت و مشکی رنگش را به او دوخت و با لبخند سرش را به نشانه تایید تکان داد. عماد ادامه داد: .»بابا« - پس دیگه نگو عمو... بهم بگو... خودش هم از جاری شدن این کلمه بر زبانش دلش لرزید، چه برسد به اینکه مانی آن را بگوید. منتظر به او خیره شد تا او را صدا زند. مانی هم با خجالت نگاهی

به مادرش انداخت و سرش را پایین گرفت و زیرلب، زمزمه کرد: - بابا... شوق در قلب عماد به گردش درآمد و بوسیلهی خون، در رگهایش تزریق شد. محکم او را در آغوش فشرد و نگاهی به نرگس انداخت که هنوز در فکر بود. با دیدن صورت گرفتهی او، لعنت کرد بر بیفکری خودش... حق با پدر بود، باید سنجیدهتر عمل میکرد. بهتر بود به جای فرار، می ی عدم رضایش را اعلام م کرد تا اینکه اینگونه ، خواستگاری ِ ماند و بعد از شرکت در مراسم در تنگنا قرار نمیگرفت. سرش را بالا گرفت و سعی کرد کمی از سنگینی جو بکاهد. دستی به شکمش کشید و با نگاهی مظلوم گفت: - ناهارتون اینقدر هست که یه گوشه از اون سهم من باشه؟ نرگس لبخندی زد و بقچه ناهار را از داخل زنبیل بیرون آورد و مقابلشان پهن کرد. *** بعد از صرف ناهار هر سه به خانه برگشتند. اگر طبق برنامهاش پیش میرفتند، قصد داشت به محض رسیدن به خانه، گلنساء را در چند و چون جریان مراسم خواستگاری بگذارد ولی همهچیز به سادگی بر هم ریخته بود. بیحرف وارد اتاقش شد و روی زمین دراز کشید. امیدوار بود پدر بتواند مادرش را راضی کند. با خود فکر کرد اگر مادرش راضی نشود چه؟! باید از نرگس و مانی میگذشت یا مادر و پدرش؟! با درد زمزمه کرد:

رمان قربانی |مینا سلطانی

279

- خدا جون... منو سر این دو راهی قرار نده که پیش از این از آزمونای تو سرشکسته بیرون اومدم. خدایا؛ ناامیدم نکن که ناامیدی خواست شیطانه. قبل از غروب آفتاب، از اتاق بیرون رفت و به سمت میدان روستا پا تند کرد تا با پدرش تماس بگیرد. دل در دلش نبود و گامهایش را بلند برمیداشت تا زودتر برسد. به میدان که رسید، خم شد و دستهایش را به حالت رکوع روی زانو گذاشت و نفسی تازه کرد. اضطراب مزید بر علت شده بود تا نفسش تنگ شود؛ مچ پایش هم هنوز درد میکرد و آن روز مسافت زیادی را طی کرده بود. روی زمین نشست و شماره همراه پدرش را گرفت. - بله؟ با شنیدن صدای اعظم جا خورد ولی سعی کرد، آرام باشد. - سلام مامان! - سلام... میدونم انتظار شنیدن صدای منو نداشتی ولی گفتم به جای اینکه پدرت واسطه بشه، بهتره خودم باهات صحبت کنم. با استرس آب دهانش را فرو داد. - بفرمایید من در خدمتم. - ببین عماد... من فعلا هیچ تصمیمی مبنی بر بهم زدن یا نزدن نامزدیت ندارم. ولی... عماد چشمهایش را بست و پلکهایش را محکم به روی هم فشرد. صدای مادرش در گوشی پیچید: - ولی گرفتن تصمیم نهایی در این مورد، منوط میشه بهاینکه من اون دخترو ببینم و قانع بشم که برای تو از هر کسی مناسبتره. نفسش را بیرون داد و همچنان بیحرف گوش سپرده بود. - گوش میدی عماد چی میگم؟! برای خودت مراسم نگیریا! فقط اگه من ببینمش و تایید کنم،

نامزدیتو بهم میزنم وگرنه خودت میدونی و خانوادهی نامزدت. چنگی میان موهایش زد. - ممنونم مامان. هر چی شما بگید!

Novelir.IR

- خوبه! حالا گوشی رو میدم به پدرت تا آدرس دقیقو بهش بگی. ما فردا صبح حرکت میکنیم؛ خداحافظ... - منتظرتونیم. خداحافظ. صدای خشخش و بعد صدای پدر در گوشش نشست. - الو عماد... سرش را با تاسف به دو طرف تکان داد. - سلام بابا. ممنون که تونستی مامانو برای اومدن راضی کنی. - سلام بابا جان. گفتم که نمیتونم

صددرصد راضیش کنم. فقط تا همین جا از عهدهم بر میاومد. بقیهش دیگه به خودتون بستگی داره و اینکه خواست خدا چی باشه؟! با کلافگی دستی میان موهایش کشید و نفسش را بیرون داد. دیگر وقتی نداشت و بهتر بود هر طور که بود، پدر را به جبههی خود میکشاند. بعید میدانست مادرش با دانستن اینکه نرگس پسری داشت، با ازدواجشان موافقت کند. مجبور بود برخلاف میل باطنیاش، از راز مگویش پرده برداشته و در مورد آن بالاخره با پدرش سخن بگوید. هر چند که معتقد بود برملا کردن یک گناه، خودش گناه است ولی چارهای جز این نداشت. - بابا... امکان داره برید جایی که بتونم باهاتون خصوصی صحبت کنم. صدای مسعود با مکث به گوشش رسید. - در مورد چی؟! نفسش را بیرون داد و با شرمندگی زمزمه کرد: - در مورد اتفاق چهار سال پیش... گم شدهم و دلیل گشتنم... در مورد خطایی که مرتکب شدم... - باشه... گوشی. با تمام احساس گناه و شرمی که داشت، به سختی لب گشود و به اختصار از اتفاقی که رخداده بود و پیامدهای آن با پدرش سخن گفت. در پایان از احساسی که در این چند روز قبل از شناخت نرگس به قلبش چنگزده و گفت! ولی از سرگذشت مانی چیزی به زبان نیاورد. نمیخواست پیش پدرش از ، ینی که به او و مانی داشت ِد . ری بود میان خودش و نرگس ِ پرده بردارد. این س ، رازی که نرگس با او در میان گذاشته بود

رمان قربانی |مینا سلطانی

لبش را با زبان تر کرد و ادامه داد: - حالا... علاوه بر علاقهای که این میون به وجود اومده... من مجبورم؛ مسبب تمامش من بودم و باید جبران کنم... میتونم روی کمکتون حساب کنم؟ زیرلبی پدر را شنید: »استغفرالله«صدای - ببین عماد، اتفاقی که افتاده جزء بدترین گناهاس ولی... فکر میکنم خودت بهتر از من میدونی و توبه کردی و حالا در پی جبرانشی... پس سرزنش کردن من بیحاصله. مخصوصا اینکه چهار سال گذشته و من از رنجی که کشیدی مطلعم. ولی این حق رو بهم بده که شوکه بشم!... با این اوصاف، تصمیمی که گرفتی بهترین و درستترینه و مطمئن باش منم پشتت هستم و تا جایی که بتونم کوتاهی نمیکنم. اشک میان چشمهایش حلقه زد. - ممنونم بابا... از اینکه درکم میکنی، خیلی خوشحالم. - آدرسو پیامک کن. فردا با مادرت و عرفان میایم. ردی کمرنگ از لبخند روی لبهایش نشست. - ممنونم؛ منتظرتونیم. مواظب خودتون باشید؛ خداحافظ. بعد از پایان مکالمه، نفس آسودهای کشید. صحبت از این حرفهای مگو و ناگفته با پدرش، باری را از روی دوشش برداشته بود. حال که خیالش تا حدودی آسوده شده بود، شماره سهیل را گرفت و تا این جریان را با او در میان بگذارد. بعد از چند بوق، صدای خسته و

خوابآلود سهیل در گوشی پیچید. - بر خرمگس معرکه... یه نگاه به ساعت بنداز! بنده که مثل شما توی مرخصی نیستم. تازه از سرکارم اومدم و خیر سرم کپهی مرگمو گذاشتم که جنابعالی مزاحمم شدی! لبخند عماد رفتهرفته پررنگتر میشد. با پایان جمله سهیل شوخی و غلو چاشنی لحنش کرد و گفت: - ببخشید که مصدع اوقات شریفتون شدم؛ قصدم دعوت به مجلس عروسی بود. حالا که اینطوره بیشتر از این مزاحم نمیشم؛ بفرمایید به بقیهی خوا... سهیل که با شنیدن مجلس عروسی گوشهایش را تیز کرده بود، میان کلام عماد دوید.

Novelir.IR

رمان قربانی |مینا سلطانی

- ؛ ه... خودتو لوس نکن عماد. حالا که مزاحم شدی حداقل بگو ببینم چه خبره؟ کی داره عروسی میکنه؟ِا عماد با صدا خندید. - من! - واقعا؟ یعنی راضی شدی؟ عماد پلکهایش را با موشکافی جمع کرد. - ی ی م دونی؟ِ تو از ک - باور کن دیروز از عرفان شنیدم. با خونهتون تماس گرفتم که... ببینم تو کجایی؟ عماد نگاهش را در اطراف چرخاند. - جهاننما... ولی سهیل منظورمو اشتباه گرفتی! من نرگسو پیدا کردم و میخوام با اون ازدواج کنم! با طولانی شدن سکوت سهیل، گوشی را از کنار گوشش پایین کشید و به صفحه گوشیاش خیره شد. هنوز تماس برقرار بود. - الو سهیل؟ - چطور پیداش کردی؟ عماد با خوشحالی خندید. - خواست خدا بود. حالا چرا صدات گرفته شد؟ سهیل با تردید لب گشود. - راستش عماد... یه چیزی هست که باید بهت بگم. یعنی میدونی؟ منم خودم تازه متوجه شدم؛ میخواستم سر فرصت باهات صحبت کنم ولی شرایطش پیش نیومد و بعدم که تو یه دفعه گذاشتی و رفتی! عماد با نگرانی ابروهایش را در هم کشید. - چیزی شده سهیل؟ - نمیدونم. باید رو در رو صحبت کنیم. حالا قشنگ توضیح بده که چه اتفاقایی افتاده و جریان عروسی چیه؟

283

عماد از آن چند روز و شنیدن اتفاقی صحبتهای گلنساء و نرگس گفت و در پایان اضافه کرد که خانوادهاش صبح زود حرکت میکنند. سهیل هم قول داد که خودش را برای مراسم او برساند. با اتمام تماس تلفنیاش، با لبخندی که از روی لبهایش کنار نمیرفت، به سمت خانه رفت. حتی دلش نمی ف حر های سهیل بیاندیشد بلکه خوشیاش زائل شود. ِ خواست به مخالفت مادر و چیستی به خانه که رسید، ننه گلنساء را در جریان گذاشت که خانوادهاش روز بعد برای آشنایی به آنجا میروند و احتمالا نزدیک ظهر میرسند. گلنساء لبخندی بر لب نشاند. - قدمشون سر چشمم، خوش اومدن پسرم. گونههای نرگس هم با شنیدن این خبر رنگ گرفت و سرش را به زیر انداخت. احساسش برخلاف آنچه که گمان میرفت، هنوز عواطف و احساسات دختری دمبخت بود. شب با فکرهای مختلفی که به ذهنش هجوم آورده بودند، روی تشکش دراز کشید و نگاهش را به آسمان گره زد. از طرفی بابت آمدن خانوادهاش خوشحال و از سویی دیگر، نگران واکنش مادرش بود. از اینکه مجبور شده بود، رازش را با پدر در میان بگذارد، احساس خجالت میکرد و روی دیدنش را نداشت؛ ولی از طرفی میدانست که این تنها راهش بود و چارهای جز آن نداشت. به دلیل استرسی که داشت تا نماز صبح خوابش نبرد و بعد از آن، خواب او را در آغوش گرفت. ***

فصل بیست و دوم (تقدیر) صبح با صدای ضربههای آرامی که به در اتاقش اصابت میکرد، به زحمت چشمهای به هم چسبیدهاش را که به خاطر کم خوابی شب قبل بود، باز کرد؛ نیمخیز شد و روی تشک نشست. با دستهایش از بالا تا پایین محکم روی صورتش کشید تا خواب را از خودش دور کند. به طرف در برگشت و با صدای دو رگه و آرامی جواب داد: - بله؟

Novelir.IR

صدای ملیح نرگس گوشش را نوازش داد. - آقا عماد... ساعت نزدیک یازدهه. صبحونه نمیخورید؟! ضربه آرامی به سرش زد و از جا پرید. رختخوابها را گوشه اتاق جمع کرد و سریع آبی به صورتش زد. از اتاق بیرون رفت و به سمت سفره پهن شده قدم برداشت. چشمش به نرگس افتاد که داخل آشپزخانه مشغول تدارک ناهار بود. تبسمی روی لبهایش نشست و کنار در ایستاد و به چهارچوب تکیه زد. نگاهش روی قابلمههای اجاق به گردش در آمد و مشامش را از عطر خوش آنها پر کرد. - دستت درد نکنه، چقدر تدارک دیدی؛ باعث زحمت شد. نرگس با شنیدن صدای او، به سمت در برگشت. - سلام... چه زحمتی، وظیفهس. کمی شیطنت که ایرادی نداشت؟ داشت؟! دلش بیحیایی میکرد. لبخندش را بیشتر روی لبهایش کش آورد. - البته مامانم خیلی عروس با سلیقه و کدبانو دوست داره. زمزمه کرد و مشغول »پررویی« بلافاصله نرگس نگاهش را از صورت او دزدید و گونههایش گل انداخت. زی رلب کارش شد. عماد بهاین حرکت او با صدا خندید و عقب گرد کرد. لب زیرینش را گزید و با خود زمزمه کرد: - آب نمیبینیا. با یادآوری ساعت، شتابزده کنار سفره نشست و سریع چند لقمه جویده، نجویده بلعید و از جا برخاست. چون نرگس را مشغول کار دید، سفره را خودش جمع کرد و به اتاقش برگشت. حوله حمام و یک دست لباس برداشت و مقابل آینه اتاق ایستاد. دستی به تهریش مرتبش کشید و با خود گفت: - کاش به مامان میگفتم برام لباس مناسب بیاره!

رمان قربانی |مینا سلطانی

285

با عجله از اتاق بیرون رفت و گلنساء را دید که مانی به بغل از در خانه وارد شد. جلو رفت و بوسهای به صورت گل انداختهی مانی زد و رو کرد به گلنساء: - سلام ننه... حمام برده بودینش؟ گلنساء با شادی لبخند زد و دستی به موهای براق مانی کشید. - سلام مادر... آره ببین چه پسرم ماه شده. عماد بیطاقت او را در آغوش کشید و محکم به خود فش رد. - قربونت بره بابا... خوشگلم صبر میکردی من میبردمت. گلنساء با صدا خندید: - شاه دوماد، شما ببین اینقدر دیر بیدار شدی خودت وقت میکنی بری؟ الان خانوادهت از راه میرسن پسرم؛ دست بجنبون. مانی را به گلنساء برگرداند. - چشم ننه... شما چیزی لازم ندارید که من تهیه کنم؟! یا کاری که بتونم انجام بدم؟ سرش را به نشانه نفی بالا انداخت. - نه ننه... همه کارا رو خود نرگس انجام داده؛ برو به سلامت. به سمت در رفت و میان درگاهی به عقب برگشت. - ممنونم. چرخید و از خانه بیرون رفت. نرگس زیر گاز را تنظیم کرد و با عجله به طرف اتاق دوید. مانی را از گلنساء گرفت و وارد اتاقش شد. لباسهای نو مانی را از کمد

بیرون آورد و با لباسهای تنش تعویض کرد. دستی به موهای او کشید. - ماما... لباساتو کثیف نکنیا پسرم، خب؟ مهمون داریم. نگاه مانی با دقت روی مادرش نشست و بعد سرش را سوالی به دو طرف تکان داد. - ممون؟ ممون کیه؟

رمان قربانی |مینا سلطانی

Novelir.IR

به طرف کمد برگشت تا لباسهای خود را نیز تعویض کند. - مهمونامون، مامانبزرگ و بابابزرگتن. به طرف مانی برگشت و با لبخند به صورت کنجکاوش خیره شد. - شاید عموت هم بیاد. مانی لحظهای فکر کرد. اینهایی که مادرش میگفت را نمیشناخت.

همیشه خالهها و عموهای غریبه زیاد دیده بود ولی مادربزرگ و پدربزرگ؟! فقط گلنساء را میشناخت. اخمیکرد و لبهایش را برچید. نرگس با شنیدن صدای عماد، مانی را در آغوش گرفت و از اتاق بیرون رفت. عماد نگاهی به لباسهای آن دو انداخت و لبخندی زد. - دیگه فکر میکنم تا الان رسیده باشن به روستا. من میرم پایین تپه که اگه اومدن راهنماییشون کنم. - خواهش میکنم. بفرمایید. عماد قدمی جلو رفت. - مانی... میخوای با من بیای؟ مانی خودش را در آغوش نرگس جمع کرد. دلش نمیخواست برای دیدن آن غریبههایی که نمیشناخت برود. عماد دستهایش را پس کشید. - باشه... پس من رفتم. از در خارج شد و نگاهی به آسمان آفتابی آن روز انداخت. چشمهایش را بست و دم عمیقی گرفت. نسیم ملایمی میوزید که عطر گلهای وحشی دشت را با خود به همراه داشت. به سمت پایین تپه بهراه افتاد. نگاهی به جاده خاکی انداخت، هنوز خبری نبود. روزی که از این جاده بالا میرفت، گمانش را هم نمیبرد که این خانه، خانهی اقبالش شود و نرگسش بالای همین تپه باشد. روی تخته سنگی که میان ساقههای رقصان گلهای صورتی قرار داشت، نشست. دستش را سایهبان چشمهایش کرد و با پلکهای جمع شده، نگاهش را به راه گره زد. حدود بیست دقیقه بعد، ماشین پدرش را دید که آرام به آن طرف میآمد. با دیدن آنها لبخندی روی لبهایش نشست و از جا برخاست.

رمان قربانی |مینا سلطانی

287

ماشین کنار پای او توقف کرد و اولین نفر عرفان بیرون پرید؛ دستهایش را باز کرد و با لودگی به طرف عماد قدم برداشت. - داداش... داداش... در آغوش هم رفتند و عماد چند ضربه محکم پشت شانههای او کوبید. - چطوری تو پسر... قد کشیدی! عرفان خندید و از او جدا شد. - منتظری بگم تو هم پیر شدی؟! ولی نمیگم. راستی زن داداش خوشگلم کجاست؟ عماد به طرف او خیز برداشت و با دیدن مادرش که پیاده میشد، لحظهای مکث ک رد و بعد به طرف او رفت. - سلام مامان... خوش اومدید. اعظم نگاهی به عماد انداخت. نتوانست وانمود کند که از دیدنش خوشحال نیست. ناخودآگاه به سمتش رفت و او را محکم به آغوش کشید. - خوبی مامان جان؟ رنگ و روت باز شده! عماد بوسهای بر پیشانی مادرش نهاد. - قربونت بشم. دلم برات تنگ شده بود... هنوزم باهام قهری؟! اعظم قطره اشکی را که از گوشه چشمش سرازیر شده بود، با نوک انگشت گرفت. - قهر چیه؟! مگه بچهم؟ من خیر و صلاحتو میخوام. - ببینم! کسی نیست اینجا ما رو تحویل بگیره؟! به طرف پدرش برگشت و با دیدن لبخند روی لبهای او، دلش گرم شد که مکالمه روز گذشته سبب رنجش و ناامیدی او نشده بود. بعد از رفع دلتنگی این مدت، عماد هر سه نفر را به سمت

بالای تپه راهنمایی کرد. مسعود سرش را به گوش عماد نزدیک کرد. - پس نوهم کجاست؟ دلم برای دیدنش پر میزنه.

Novelir.IR

عماد با شرم سرش را به زیر انداخت. - پیش مادرش... به مامان چی گفتی بابا؟ مسعود آهی کشید: - از اون موضوع بهتره دیگه با کسی صحبت نکنی... فقط گفتم که نرگس بیوهس و یه بچه داره. عماد به سرعت نگاهی به مادر و بعد مسعود انداخت. - چی گفت؟ مسعود باز هم آه کشید: - فکر میکنی چیکار کرد؟ دو ساعت

تموم، قیامت به پا کرد و بعد راضی شد که بیاد و اونو ببینه. فقط همین... اعظم چادرش را جمع کرد و با کنایه گفت: - چی توی گوش هم پچپچ میکنید؟ یادتون باشه شما دو تا پدر و پسر، خوب به هم درس میدید! عرفان با دیدن خانه، سوتی کشید: - وای پسر... عجب جای باحالیه، مثل فیلما میمونه! هر چهار نفر به بالای تپه رسیدند. نرگس با شنیدن صدای در، روسری آبی فیروزهاش را که همرنگ لباسهایش بود و عجیب به او میآمد، مرتب کرد و به سمت در قدم برداشت. لبخندی بر لب نشاند و در را باز کرد. با دیدن مادر عماد، لبخند روی لبهایش کمرنگتر شد. سعی ک رد خودش را کنترل کند و آرام باشد. - سلام... خیلی خوش اومدین... بفرمایید داخل. گلنساء هم کنار در ایستاد و خوشآمد گفت. اعظم وارد شد و به هر دو دست داد. پشت سرش عرفان وارد شد و با صدای بلندی رو کرد به نرگس: - سلام زن داداش...

رمان قربانی |مینا سلطانی

از چشمهایش شیطنت میبارید. نرگس با لبخند سرش را زیر انداخت و پاسخش را داد. بعد از سلام و احوالپرسی به دعوت گلنساء همگی بالای اتاق، روی زمین نشستند و به پشتی تکیه زدند. اعظم با نگاه دقیق و پلکهای تنگ شده، روی نرگس تمرکز کرده و در افکارش غوطهور بود. نرگس معذب از نگاه خیره او به آشپزخانه رفت تا چای بریزد. دقیقهای بعد با سینی چای، از آشپزخانه بیرون آمد و آن را مقابل مسعود و بعد اعظم گرفت. دست اعظم هنوز بند لیوان چای داخل سینی بود که به خاطر آورد! با بهت به نرگس چشم دوخت و تا زمانی که او سینی را میگرداند، نگاه از او نگرفت. دیگر طاقت نیاورد و به محض اینکه نرگس کنار گلنساء روی زمین نشست، پرسید: - شما... برادرزاده خانوم توکلی نیستین؟ نرگس با تعجب، نگاه کوتاهی به گلنساء انداخت و رو به مادر عماد گفت: - بله... من شما رو میشناسم؟ اشک میان چشمهای اعظم حلقه زد. ناباور نگاه کوتاهی به مسعود انداخت و رو کرد به نرگس. - هیچکس از تقدیرش آگاه نیست. باورم نمیشه که اینجا ببینمت... کی فکرشو میکرد... عماد آب دهانش را پایین فرستاد و نگران به مادرش چشم دوخت. جابهجا شد و بیطاقت پرسید: - چی شده مامان؟ شما نرگس خانومو میشناسی؟ اعظم سرش را در جواب مثبت تکان داد. - حدودا چهار سال پیش، یه دختری رو برات در نظر گرفته بودم، ولی هر وقت در موردش صحبت کردم، گفتی الان وقتش نیست. من فلانم و بهمانم... اون دخترو من توی جلسههای قرآن خانوم توکلی، همسایه سابقمون دیده بودم. اینقدر به دلم نشست که همونجا به عمهش گفتم، ولی اون گفت که توی این امور دخالت نمیکنه. یشو نگرفتم و بعد از اونم دیگه نشد

برم جلسهشون... ولی حسرتش به دلم موند و ِ پ، منم که دیدم تو مخالفی هیچوقت چهرهاش از یادم نرفت. حالا و بعد از این همه سال، تو کسی رو میخوای که من چندسال پیش بهت معرفی کرده بودم ولی خودت... مسعود لیوان چایش را در دست گرفت و نگاهش را به زمین گره زد. - هیچکار خدا بیحکمت نیست...

Novelir.iR

آنچه را که میشنیدند، باور نداشتند. عماد با ناباوری به نرگس چشم دوخت و در خاطراتش غوطهور شد. سر میز کوچک چهارنفره آشپزخانه کنار هم نشسته بودند

که اعظم خانم زیر چشمی نگاهی به عماد « انداخت و با زیرکی به سمت همسرش برگشت. - وای مسعود امروز رفته بودم خونه خانوم توکلی. یادته که؟ همونی که پارسال واحد بالایی ما مینشستند. چهارشنبهها توی خونهشون جلسه قرآن دارن. و رو به عماد پرسید. - یادته مامان جان؟ عماد سری تکان داد. - بله؛ قبول باشه. - قبول حق پسرم. داشتم میگفتم، امروز دختر برادرش اومد بود خونهشون؛ قبلا دیده بودمشا، اما ماشاءالله اینقدر خانوم و بزرگ شده که نگو. ماشاءالله، هزار الله اکبر. مثل پنجه آفتاب میمونه. ابروهای مشکی، چشم. .. َ های کشیده و س عماد بدون لحظهای مکث حرف مادرش را برید. - مامان جان، من که میدونم شما چی میخوای بگی؛ مگه من چند سالمه که بخوام ازدواج کنم. عزیز من، چند بار بگم؟ من الان موقعیت ازدواج ندارم. اعظم خانم ابروهایش را درهم کشید و کمیروی میز به طرف عماد مایل شد. - موقعیت چی؟ چرا بهونه میگی ری؟ عماد پلکهایش را بست و سرش را با تاسف تکان داد. - از یه طرف من هنوز دانشجوئم و درسم تموم نشده؛ از طرف دیگه شغل مناسب و درآمد آنچنانی ندارم. ته جیبم هم که تار عنکبوت بسته. به چه امیدی برم روی دختر مردم اسم بذارم؟ اصلا با این شرایط فکر میکنی » دخترشونو به من بدن؟... نرگس نیز، چیزهایی را به خاطر داشت. همان روز شوم که عمه . بر سرش آوار شده بود ، عجل معلقِ اش بسان گفته بود که همسایه سابقشان، خواستگار نرگس بوده و خدا را شکر او، اقدامی نکرده وگرنه موجب شرمساریاش میشد.

رمان قربانی |مینا سلطانی

291

قبل از اینکه عماد به خود بیاید، عرفان که یخش آب شده بود، خود را وسط انداخت و شروع کرد به مزه ریختن. - خب پس... به سلامتی مبارکه! از همون اولم زن داداش خودم بودی! با سقلمهای که به پهلویش خورد، ساکت شد و لبخند دندانننمایی زد. تازه میخواست برود سراغ شیرینی و دهانش را شیرین کند! مسعود نگاهی به جمع انداخت و صحبت را دست گرفت: - خب گلنساء خانوم، همونطور که میدونید هدف از این دیدار مقدمات ازدواج این دو تا جوونه. مخصوصا هم با آشنایی قبلی که خانوم بنده از نرگس خانوم داشتن، فکر میکنم تا حدودی مسائلی که این وسط مطرحه، حل شده باشه. نمیدونم توی این مدتی که عماد مزاحمتون بود، چقدر روش شناخت پیدا کردید ولی من به عنوان پدر تاییدش میکنم. اگه حرفی یا سوالی هست، بفرمایید در خدمتیم. گلنساء در جایش جابهجا شد و لبخندی روی لب نشاند. - ماشاءالله آقا عماد، هیچی از آقایی کم نداره و مشخصه که سر سفره پدر و مادر با

کمالاتی مثل شما بزرگ شده ولی خب، موضوعی هست که فکر میکنم بهتره اول در مورد اون صحبت بشه. شما که از وجود مانی اطلاع دارید؟ مسعود نگاهی به اعظم انداخت و بعد رو به گلنساء گفت: - بله در جریانیم و من خیلی مشتقاقم که زودتر ببینمش. گلنساء با اشاره از نرگس خواست که مانی را به میان جمع بیاورد. اعظم با ناراحتی سرش را به زیر انداخت. با وجود اینکه نرگس را تا حدودی میشناخت و این قضیه را مشیت الهی میدانست ولی هنوز هم قلبا با این ازدواج موافق نبود. چرا عماد که پسری مجرد و خوشآتیه بود، باید با بیوهزنی با شرایط نرگس که پسری داشت، ازدواج میکرد؟! هنوز نمیتوانست این موضوع را هضم کند! سرش را بلند کرد و با غم نگاهی به عماد انداخت. لبخند روی لبهایش بود و چشمهایش از خوشی میدرخشیدند. با خود فکر کرد، اگر عماد از این ازدواج راضی و خشنود بود، چهاشکالی داشت با زنی بیوه که فرزندی هم داشت، ازدواج میکرد؟

رمان قربانی |مینا سلطانی

NovelirIR

ظریف و کودکانهای سرش را بلند کرد و نگاهش جایی پایینتر »سلام« دستهایش را در هم پیچاند. با صدای از دستهای نرگس که پسر بچهای را در آغوش داشت، ماند. با تعجب و ناباوری به سمت مسعود برگشت ولی او اعتنایی نکرد. باید به او از قبل میگفت که آن بچه معلول بود و عماد تصمیم داشت سرپرستی همچین کسی را بر عهده بگیرد! مسعود با شوقی پدرانه دستهایش را برای در آغوش گرفتن مانی باز کرد. - بیا اینجا ببینم پسر خوشگلم. مانی با خجالت به مرد پیش رویش چشم دوخت. خب کنار بابا عمادش نشسته بود، پس زیاد هم ترس نداشت! نرگس او را میان دستهای باز شده مسعود گذاشت و کنار گلنساء نشست. مسعود با شوق بوسهای به صورت مانی نشاند و رو به عماد گفت: - پس چرا نگفتی نوهم اینقدر خوشگله؟! عماد خجالتزده و شرمگین از تصورهای پدر و پنهانکاریاش در مورد مانی، تبسمی روی لب نشاند و سرش را به زیر انداخت و نگاهش را به گلهای گلیم بند زد. مانی هنوز با کنجکاوی به صورت مرد مهربان خیره بود که شیء نوک تیزی، در شکمش فرو رفت. به سرعت سرش را به آن سمت چرخاند. پسری را دید که با شیطنت و لبخند بزرگی بر لب به او نگاه میکرد. مسعود با اخم نگاهی به عرفان انداخت. - اذیت نکن عرفان! ولی او بیتوجه به حرف پدر، مانی را با زور از میان آغوش مسعود جدا کرد و محکم به خودش فشرد. تصور حضور پسربچه بانمکی مثل او در خانهشان برایش هیجانانگیز بود! گازی از لپهای او گرفت و جیغ مانی را بلند کرد. - چقدر تپله! نرگس، گلنساء و عماد با لبخند به این صحنهها نگاه میکردند. ب ر اعظم تمایلی به در ، مسعود و عرفانِ عکس آغوش گرفتن مانی نداشت. همچنان سرش به زیر بود و با

دو انگشتش لبه چادرش را دست میکشید. گلنساء که تا حدودی خیالش آسوده شده بود، با نگاهی به ساعت سرش را به گوش ن رگس نزدیک و زمزمه کرد:

رمان قربانی |مینا سلطانی

Novelir.IR

- ننه وقت ناهاره. بلند شو سفره رو بندازیم... مسافرن و از راه اومدن؛ حتما خسته و گرسنهن. نرگس چشمی زیرلب گفت و از جا برخاست. با بلند شدن نرگس، گلنساء رو به جمع گفت: - با اجازهتون باقی صحبتا بمونه برای بعد از ناهار و استراحت. مسعود دستش را روی سینه گذاشت و کمی سرش را خم کرد. - اختیار دارید حاج

خانوم، هر چی خودتون صلاح بدونید، شما بزرگتر مایین... مزاحم شمام شدیم. گلنساء نیمخیز شد. - زنده باشی پسرم، مراحمید. الان خدمتتون میرسیم. از جا برخاست و به دنبال نرگس رفت. عماد هم نیمنگاهی به پدرش انداخت و از جا بلند شد و به طرف آشپزخانه رفت تا کمک کند! با رفتن او مسعود که موقعیت را مناسب دید رو به عرفان گفت: - بابا جان یهکم برو اونطرفتر با مانی بازی کن، باید با مامانت صحبت کنم. با بلند شدن عرفان، مسعود خودش را سر جای او کشاند و سرش را نزدیکتر برد و آهسته زمزمه کرد: - این چه رفتاریه اعظم خانوم؟ شما که این طوری نبودی! هیچوقت از روی ظواهر قضاوت نمیکردی... این طفل معصوم چه گناهی کرده که اینجوری به دنیا اومده؟ مگه دست خودش بوده؟ خواست خدا بوده و ما حق نداریم در مورد بندههای خدا نظری بدیم. حتما اینطور صلاح دونسته. اعظم با غیظ سرش را بلند کرد. - مگه من چیزی گفتم؟! در ضمن... حرفم سر چیز دیگهس! مسعود با لبخند از آن فاصله نزدیک به همسرش خیره شد. - مگه باید چیزی بگی؟ یعنی میخوای بگی بعد از سی سال زندگی مشترک، هنوز خط نگاهتو نمیتونم بخونم؟! خانومم، یه چیزایی هست که در جریانشون نیستی و منم قصد ندارم تا مجبور نشدم چیزی در موردشون بگم ولی... همینقدر بدون که عامل معلولیت این بچه و وضعیت الان نرگس، پسر خودمونه. نگاه اعظم توام با نگرانی بود.

رمان قربانی |مینا سلطانی

294

- از چی حرف میزنی؟! چی این وسطه که به من نمیگی؟! نکنه عماد زده شوهر نرگسو کشته و دلیل آشفتگی این مدتش همین بوده؟! بیاختیار لبخند شیرینی از تصورات جنایی همسرش روی لبهایش نشست. - نه عزیز من، ولی بدون که ازدواجشون هم از نظر شرع و هم عقل درستترین کار ممکنه. سعی کن تا شب دلتو صاف کنی. این بندههای خدا گناه دارن؛ میبینی که عماد چقدر خوشحاله. هر دوشون به رضایت قلبی و دعای خیر تو احتیاج دارن. حالا هم بلند شو چادرتو در بیار و برو یه آبی به دست و صورتت بزن. بلند شو... با ورود عماد به آشپزخانه، گلنساء که مشغول کشیدن خورشت بود لحظهای متوقف شد و نگاهش را به صورت بشاش او دوخت. - ننه... چیزی میخوای؟! عماد کمی این پا و آن پا کرد. - نه، راستش... اومدم کمکتون کنم. از صبح دیدم که خیلی زحمت کشیدید. گلنساء خندهای کرد. - دامادم، دامادای قدیم... تو روز خواستگاری اومدی کمک عروس برای چیدن سفره ناهار؟! با این حرف او، نرگس خجل شد و عماد با شرم سرش را به زیر انداخت و زمزمه کرد: - فقط خواستم کمک کنم. آخه خیلی باعث زحمتتون شدیم. گلنساء خندید و سفره را به دستش داد. - این چه حرفیه ننه. بیا اینو ببر پهن کن بعد برو

بشین خودمون بقیهشو حاضر میکنیم. مانی ممکنه غریبی کنه، حواست به اونم باشه مادر. با برگشتن عماد به جمع، اعظم از جا برخاست و خود را به او رساند. - کجا میتونم دست و صورتمو بشورم؟! عماد سفره را زمین گذاشت و مادر را به اتاقش راهنمایی کرد. صدای خندههای عرفان و مانی همه جا را برداشته بود. گویی این عموی کوچک، بدجوری با مانی جور شده بود. عماد کنار آن دو روی زمین نشست.

Novelir.IR

- عرفان اذیت نکنی پسرمو. مانی بابا... میای بغلم؟! مانی دستهایش را به دور گردن عرفان محکمتر کرد و سرش را به نشانه نفی بالا انداخت؛ عمویش فعلا مهمتر بود! عماد موهایش را به هم ریخت. - ای پدر صلواتی آدمفروش! بعد از پهن شدن سفره ناهار، همگی با تعارف گلنساء دور سفره نشستند. مانی که از کنار عرفان تکان نخورد. نرگس با افسوس به او خیره شده بود. حضور شخصی چون عرفان که کم سن و سال و شیطان و شوخطبع بود، مانی را کمی از لاک خود بیرون آورده بود. عماد اما، مسئله دیگری فکرش را مشغول ک رده بود. چه عاملی باعث شده بود نرگس و او بعد از چهار سال و حضور مانی در این بین، مجددا سر راه هم قرار بگیرند؟! بیشک کسی از اسرار الهی آگاه نبود ولی با خود اندیشید: - حتما اینطور مقدر بوده که مانی، سر راه زنی با عاطفه، دلسوز و از قرار، تنها و سختی کشیده مثل نرگس قرار بگیره و بهاین طریق بیسرپرست نمونه. بعد از ناهار خوشمزهای که با سلیقه بینظیر نرگس ترتیب داده شده بود، پدر و مادر عماد برای استراحت به اتاق مجاور اتاق او راهنمایی شدند و باز هم عرفان، هم ن عماد شد. ولی ای بار مهمان دیگری هم داشتند؛ِ اتاق مهمان کوچکی مثل مانی. عرفان مانی را که در آغوشش به خواب رفته بود، روی تشک گذاشت و رو به عماد گفت: - از الان بگم... من بدون مانی خونهمون برنمیگردم. عماد چشمهایش را درشت کرد. - چی داری میگی؟! مثل اینکه داری در مورد بچه من حرف میزنیا. پسرم جاییه که باباش اونجاست. عرفان لبخند شیطنتآمیزی زد. - آهان... پس از الان دیگه نمیخوای برگردی خونه و میری پیش نرگس جون؟! و جانش را با منظور کشید! عماد خیز برداشت و ضربه آرامیبه پشت گردن عرفان کوبید. - چند وقته خیلی بیحیا شدیا، حواست باشه. درضمن... نرگس جون، نه و زنداداش. افتاد؟!

رمان قربانی |مینا سلطانی

296

ابروهایش را بالا انداخت. - افتاد داداش... بدجوریم افتاد! عماد سرش را با تاسف تکان داد. - لا اله هی الا اللّٰه... بگیر بخواب بچه... صبح زود بیدار شدی مثلا. عرفان از جایش بلند شد و نشست. - جون مامان، باور کن خوابم نمیاد. حیف اینجا نیست که بمونیم توی خونه و استراحت کنیم. بلند شو بریم دو تایی بگردیم. و با انگشت به خودش و عماد اشاره کرد. عماد بیتوجه به او دراز کشید و مچ دست چپش را روی پیشانیاش گذاشت. - باور کن دیر نمیشه... وقت هست. فردا همگی میریم... خوبه؟! بالاخره عرفان هم رضایت داد و کنار مانی دراز کشید و چند دقیقه بعد، از صدای نفسهای کشیده و بلندش مشخص بود که به خواب رفته. عماد غلتی

زد و نگاهش را به دیوار مقابل دوخت و فکرش به چند متر آنطرفتر، جایی حوالی نرگس به پرواز در آمد. یعنی نرگس، او را بخشیده بود؟! دلش نمیخواست کدورتی هر چند کوچک، از او به دل گرفته باشد. دلش میخواست زندگیشان را بدون هیچ خاطره تلخی شروع کنند. عصر همان روز، خانواده عماد به همراه گلنساء و نرگس، برای صحبتهای نهایی دور هم جمع شدند و این بار این دورهمی شکل رسمیتر داشت. عماد با سر به زیر افتاده درست میان پدر و مادرش بالای اتاق نشسته و نرگس و گلنساء، مقابلشان بودند. عرفان و مانی هم به دلیل شیطنت از این جلسه رسمی حذف شده بودند و در اتاق عماد، بازی میکردند! اعظم با صحبتهای همسرش، آرامتر شده بود و ظاهرا مشکلی با این ازدواج نداشت. اینبار هم مسعود مجلس را به دست گرفت. - نمیدونم در جریانین یا خیر... عماد دبیر ریاضیه و یه شغل پارهوقتم داره. درآمدش به نسبت خوبه و انشاءالله میتونه از پس خرج و مخارج خانوادهش بر بیاد.

رمان قربانی |مینا سلطانی

گلنساء سرش را به تایید تکان داد. - بله... خدا حفظش کنه. ماشاءالله یه پارچه آقاس. مسعود لبخندی بر لب نشاند و ادامه داد: - غلامتونه حاج خانوم... ولی خب... باید بگم که نه خونهای از خودش داره و نه ماشین. به سمت عماد رو کرد. - درست نمیگم بابا؟! یعنی اینبار نوبت توست. عماد سرش را در جواب مثبت تکان داد و رو به گلنساء گفت: - بله، پدر درست میگن و من قبلا تموم این مواردو به نرگس خانوم گفتم... یه پساندازیم دارم که اگه خدا بخواد و ایشون قبول کنن، میتونم یه خونه رهن و یه ماشین در حد خودم تهیه کنم. گلنساء، با لبخند سرش را تکان داد. - زنده باشی مادر... باید ببینیم نظر خود نرگس چیه؟ نرگس گونههایش این بار ارغوانی شد و آنقدر سرش را پایین گرفت که به سینهاش چسبید. خب نرگس که تکلیفش با احساس و دلش مشخص بود. از نظر عقل و منطق هم باید گفت که آنها همسو با احساسش بودند. چه کسی بهتر از عماد؟! قطعا با این شرایطی که داشت، هر خانوادهای او را به عنوان عروس نمیپذیرفتند ولی آنها با این موضوع کنار آمده بودند. با صدای مسعود به خود آمد. - بابا جان، سکوتتو به عنوان جواب مثبت برداشت کنیم؟ دلش، از لفظ بابا جان لرزید و با محبت به او چشم دوخت. مسعود لبخندی زد و شیرینی از ظرف مقابلش برداشت. - پس به مبارکی، دهنمونو شیرین کنیم. اعظم اولین نفر بود که شروع به دست زدن کرد و پشت بند او، گلنساء و مسعود.

رمان قربانی |مینا سلطانی

Novelir.IR

298

با شنیدن صدای دستها، عرفان مانی به بغل از اتاق بیرون پرید و شروع به کل کشیدن کرد. مسعود تنها سرش را به نشانه تاسف تکان داد و کنار گوش اعظم پچ زد: - این به کی رفته؟ ادا و اطواراش مثل دخترا میمونه... اعظم به خنده افتاد و از جا برخاست، کنار نرگس روی زمین نشست و دو طرف صورتش را بوسید و او را در آغوش گرفت. - مبارکت باشه عزیزم. همیشه دلم میخواست یه دختر داشته باشم ولی خدا نخواست... از امروز تو میشی دختر خودم. اشک شوق در چشمهای روشن نرگس به جوشش درآمد. اعظم دستهایش را به گرمی فشرد و سرش را به طرف

گلنساء چرخاند. - اگه اجازه بفرمایید، ما این دختر گلمونو نشون کنیم. گلنساء لبخندی زد. - خواهش میکنم... بفرمایید. دست به جیب لباسش برد و جعبهای سرمهای رنگ از جنس مخمل، بیرون آورد و درش را باز کرد. حلقهای تک نگین، در عین سادگی ولی زیبا درون آن قرار داشت. بار دیگر، به صورتش »مبارک باشه«حلقه را از جعبه بیرون آورد و به انگشت دوم نرگس انداخت و با گفتن بوسه زد. عماد اما تنها با تبسمی بر لب، پیشانی براق و پوشیده از دانه شرمش را با دستمال زدود. بالاخره ِ های ریز عرق به آرزویش رسیده بود. رویای شبهای نه چندان دورش... مسعود با علم بر اینکه نرگس به لحاظ شرعی برای ازدواجش نیاز به اذن پدر نداشت گلنساء را مخاطب قرار داد. - با اجازه شما و جمع اگه موافق باشید، فردا یه عاقد بیاریم و این دو تا جوونو عقد کنیم تا به سلامتی هر چه زودتر محرم بشن. انشاءالله سر فرصتم مراسم میگیرن و میرن سر خونه و زندگی خودشون. گلنساء سرش را به سمت نرگس برگرداند. او نیز سرش را به زیر انداخت و با شرم زمزمه کرد: - هر چی شما بگید ننه.

رمان قربانی |مینا سلطانی

299

با این حرف بار دیگر صدای دستها بلند شد. مانی نمیدانست چه خبر بود ولی از این شادی و حضور جمع، علیالخصوص عرفان، به وجد آمده و کم مانده بود جیغ بکشد. شام در کنار جمع صمیمانه و زیر نگاههای دزدکی نرگس و عماد صرف شد. بعد از شام، برای استراحت و خواب بر طبق روال بعدازظهر، هر کسی وارد اتاقی شد که به آنها اختصاص داده بودند. این بار از شدت هیجان خواب میهمان چشمهای عماد نمیشد. با نگاهی به عرفان که زیر نور ماه غرق در عالم خواب بود، از جا برخاست و به آهستگی از خانه بیرون رفت. مقابل در، روی پلهها نشست و دستش را زیر چانه گذاشت. نگاهش را به ماه روشنی که از همیشه زیباتر بود، قفل زد. نرگس هم که مثل او بیخواب شده بود، به آرامی به سمتش رفت و با فاصله، کنارش روی پلهها نشست. عماد آنقدر در افکارش غوطهور بود که حضور او را احساس نکرد. با صدای نرگس به خود آمد. - امشب ماه خیلی قشنگ و پر نوره... با شگفتی به سمت نرگس برگشت و نگاه کوتاهی به او انداخت. صورتش زیر نور ماه، همچون قرص روشنی میدرخشید. چشم بر گرفت و مجدد به ماه و ابرهای پنبهای که به سویش روان بودند، نگاه کرد. با صدای ملایمیگفت: - توام بیخواب شدی؟ نرگس هیجانزده سرش را به نرمی تکان داد. - بله... دیدم که اومدید بیرون. آهی کشید و همچنان خیره به ماه گفت: - خوب شد که اومدی... یه چیزی از ظهر فکرمو درگیر

کرده. به سمت نرگس برگشت و بیآنکه چشم بگیرد پرسید: - میخوام بدونم که... واقعا از ته دلت منو بخشیدی؟ نگاهش را نگرفت تا صحت پاسخ او را از عمق چشمهایش بخواند. نرگس آهی کشید و به جنگل انبوهی که در میان تاریکی شب، چون دیوی سیاه مینمود، چشم دوخت.

Novelir.IR

300

- خب... من اون روز، قبل از مثلا جشن تولد کامران، همه حرفهاشونو شنیده بودم. از نقشهشون صحبت میکردن و اینکه میخوان مقاومت شما رو بسنجن... رو کرد به

عماد. - دوست کامران گفت که میخوان چیزی به خوردتون بدن که فیلو از پا در میاره... من فرار کردم ولی... گرفتار شدم. لبخندی بر لب نشاند و ادامه داد: - توی این مدت که اینجا بودید، تا حدودی شناختمتون و میتونم حدس بزنم دلیل دشمنی اونا چی میتونسته باشه... عماد سوالی نگاهش کرد. نرگس سرش را به زیر انداخت و ادامه داد: - میدونید... اکثر آدمایی که به انجام یه عمل بد عادت کردن، توی اعماق وجودشون نسبت به اون عمل، احساس عذابوجدان میکنن ولی ذاتشون بیشتر به سیاهی تمایل داره تا سپیدی. در نتیجه، نمیتونن جلوی خودشونو بگیرن... بیشتر اوقاتم به کسایی که مثل خودشون نیستن و اون عملو انجام نمیدن، حسودی میکنن. لبخندش را تکرار کرد. - اونا به شما و ذاتتون حسودی میکردن. برای همین براتون نقشه کشیدن... طاقت نداشتن تمایلتون به سپیدی رو ببین ولی... یادشون رفته بود، کسی که به چیزی اعتقاد داره حتی توی بدترین شرایطم راه و روششو عوض نمیکنه... مثل شما. نگاهش را تا روی ماهی که دیگر پشت ابرها پنهان شده بود، بالا کشید. - شما با اینکه یهبار مرتکب خطا شدین ولی مسیرتونو تغییر ندادین و بازم گناهتونو تکرار نکردین. برعکس پشیمون بودید و این ندامت توی رفتارتون کاملا مشخص بود. حتی اون زمانی که من هنوز از علت بیقراریتون اطلاع نداشتم... حالا در مورد سوالتون؛ من همون روزی که متوجه شدم اون شخص شما بودید، بخشیدمتون. چون لیاقت بخششو داشتین و میدونم جبران میکنید. نگاهش، صداقت گفتههایش را فریاد میکشید و حرفهایش، چون از دل برمیآمد بر دل مینشست.

301

حس خوب بخشیده شدن را با تکتک سلولهایش احساس میکرد. موجی از خوشی در میان رگهایش به غلیان افتاد. از جا برخاست و پایین پلهها، مقابل پای نرگس روی زمین نشست. - قول میدم جبران کنم... با تموم عشق و احساسم. گونههای نرگس، بار دیگر در آن روز رنگ گرفت. خجالتزده از جا برخاست و وارد خانه شد. لبخندی از این حرکت او، روی لبهای عماد نشست. زیرلب زمزمه کرد: - در سرم نیست به جز حال و هوای تو و عشق شادم از اینکه همه حال و هوایم تو شدی *** فصل بیست و سوم (هویدا شدن) صبح روز بعد خانه گلنساء غلغله بود. هر کسی کاری میکرد و این وسط وظیفه عرفان نگهداری از مانی بود که خب، بیشترین ریخت و پاش و سر صدا نیز متعلق به آن دو نفر بود. عرفان، مانی را در آغوش گرفته بود و مرتب از این سر خانه به سمت دیگر میدوید و از خندههای شاد مانی ذوق میکرد. به خواست اعظم، گلنساء یکی از اهالی روستا را که به کار آرایشگری وارد بود به خانه آورده تا

دستی به سر و روی نرگس بکشد. خودشان نیز به کمک چند نفر از خانمهای روستا، در تدارک شام مفصلی برای اهالی روستا که به دعوت گلنساء، بعدازظهر همان روز برای مراسم عقد میآمدند، بودند. چند نفر از دخترهای باسلیقهی روستا نیز برای درست کردن اتاق و سفره عقد، به خانه گلنساء آمده بودند. برای این منظور اتاق گلنساء در نظر گرفته شده بود تا آن را برای اتاق عقد آذین ببندند. مسعود خانه را آمادهی حضور مهمانها میکرد و عماد در تدارک لوازم مورد نیاز بود. خوشبختانه مادرش، فکر همه جا را کرده و برای او یک دست کت و شلوار آورده بود!

Novelir.IR

رمان قربانی |مینا سلطانی

در همین گیر و دار بود که در خانه به صدا درآمد. عماد که نزدیکتر بود، در را باز کرد و با دیدن سهیل، همدیگر را در تنگ در آغوش کشیدند. سهیل دستش را پشت کمر او کوبید؛ بازوهای عماد را گرفت و او را به عقب هدایت کرد. در همان حالی که نگاهش را در صورت او میچرخاند، گفت: - چطوری تو پسر؟ عماد با چشمهایی که از خوشی برق میزد، خندید: - خیلی خوشحالم که بالاخره پیداش کردم. امروز عقدکنونمونه. روی لبهای سهیل رنگ باخت. با راهنمایی عماد وارد شد و با بقیه سلام و احوالپرسی کرد. آنقدرِ لبخند سرشان شلوغ بود که بلافاصله عماد دست سهیل را گرفت و او را مشغول کاری کرد و خود از خانه بیرون رفت. اگر عماد دقیقهای مینشست حتما با او صحبت میکرد و از حرفی که سر دلش مانده و او را کلافه کرده بود، سخن میگفت. تا بعدازظهر همه مشغول بودند و در این میان، میان اعظم و گلنساء روابط صمیمانهتری شکل گرفته بود. بعد ناهار سرپایی که خوردند، عماد به همراه مانی به حمام رفت و بعد از آن، لباس محلی زیبایی که مانی از قبل داشت، به تنش پوشاند. عماد در حالی که مانی را در آغوش داشت، به دنبال سهیل چشم چرخاند ولی او را پیدا نکرد. با دیدن عرفان دستش را گرفت و او را به گوشهای کشاند. - سهیلو ندیدی؟ عرفان رو به در خانه اشاره کرد. - تو که رفتی حموم، اونم رفت بیرون. ولی یه جوریه؟! نه؟! انگار گرفتهس! فکر کنم دوست نداره تو ازدواج کنی و خودش عقب بمونه. عماد سرش را با تاسف تکان داد. - این چه حرفیه میزنی بچه؟ مانی رو نگه میداری؟ عرفان بیحرف مانی را از آغوش عماد گرفت و صورت سرخش را بوسید. عماد هم به سراغ سهیل رفت. او را دید که روی ایوان ایستاده بود و به روبرو نگاه میکرد. بدون اینکه جلو برود، از همانجا صدایش زد.

رمان قربانی |مینا سلطانی

303

سهیل با شنیدن اسمش به عقب برگشت و پیشدستی کرد. - خوب شد اومدی، میخواستم باهات صحبت کنم عماد! عماد نگاهی به داخل انداخت و همان لحظه، نرگس را دید. آرایش مختصری که به زیباییاش میافزود، بر چهره داشت و لباس محلی به رنگ سرخ بر تن کرده و چهارقد سپیدی به سر بسته بود. این لباسها را برای مهمانی اعیاد که در روستا اجرا میشد، تهیه کرده بودند. از طرفی وقت مناسبی برای صحبت کردن نبود و از طرف دیگر سهیل با او چه حرفی داشت که باعث شده بود آنقدر گرفته باشد؟ و اصرار داشت زودتر صحبت کنند. سرش را به طرف سهیل چرخاند و صدایش را پایین آورد. - الان که نمیشه! نمیتونی صبر کنی تا بعد؟ سهیل

سرش را با تاسف تکان داد. - ممکنه دیر بشه عماد. الان باید با همدیگه صحبت کنیم! عماد نفسش را بیرون داد و از چهارچوب در فاصله گرفت و قدم بهایوان گذاشت و در را پشت سرش بست. دست سهیل را که به طرف پلهها میرفت، کشید.
- چی شده؟ سهیل دستش را پس کشید و از پلهها پایین رفت؛ در همان حال گفت.
- بیا بریم پشت ساختمون، اونجا صحبت میکنیم. ممکنه کسی حرفامو بشنوه!
عماد با شنیدن این حرف، لحظهای مکث کرد. دلش زیر و رو شد؛ مگر چه حرفی بود که نباید کسی میشنید؟ آب دهانش را فرو داد و با پاهایی لرزان پشت سر او قدم تند کرد. سهیل برای لحظهای به منظره مقابلش خیره نگاه کرد. شاخههای درختها در دست نسیم ملایم عصرگاهی به حرکت در آمده و صدای برخورد برگ درختها تنها ملودی بود که سکوت حاکم بر تپه را میشکست. عماد پشت سر سهیل ایستاد و با قلبی پر تپش لب گشود. - مگه چی میخوای بگی؟ یه ساعت دیگه مراسممون شروع میشه! سهیل با کمی مکث بدون اینکه به عقب برگردد، سرش را روی شانه به طرف عماد چرخاند.

رمان قربانی |مینا سلطانی

304

- راستش... نمیدونم چطور شروع کنم؟! اصلا فکرشو هم نمیکردم که بتونی نرگس خانومو پیدا کنی وگرنه زودتر بهت میگفتم. یعنی قصدم این بود که بهت بگم؛ چون حقت بود که بدونی ولی توی این مدته فرصتش پیش نیومد. منم فکر میکردم که دیگه از صرافتش افتادی! با این حرفهای گنگ او، آشوبی در دل عماد برپا شده بود و استرسش لحظه به لحظه بیشتر میشد. دستش را روی شانه سهیل گذاشت و فشرد. - ! بگو چی شده مرد مومن؟ تو که منو جون به سر کردی ِد سهیل سرش را چرخاند و به روبرو خیره شد. - شاید زمان خوبی نباشه و میدونم هیجان مراسمتو داری، ولی قبل از هر چیزی حقته که بدونی. اگه یادت باشه، امیر توی دانشگاه وضع مالیش از بقیه بچهها بهتر بود. اونطور که شنیدم پدرش یکی از این کلهگندهها بوده! عماد بیطاقت قدمی نزدیکتر رفت. - خب؟ سهیل به عقب چرخید و رو به عماد ایستاد ولی بدون اینکه سرش را بالا بگیرد، ادامه داد: - چند وقت پیش برای یکی از کارای شرکتمون رفته بودم شورای شهر. اونجا امیرو دیدم ولی با چه وضع و تیپی؟! اگه میدیدی باور نمیکردم این همون امیری بود که پیک پیک نوشیدنی میخورد! کت شلوار و پیرهن یقه دیپلمات پوشیده بود؛ ریش گذاشته بود و موهاش خیلی ساده و بدون ژل و هزار کوفت و... استغفرالله... سرش را با تاسف به دو طرف تکون داد و گفت: - اصلا یه آدم دیگه شده بود. با هم حال و احوال کردیم و سراغ تو

رو گرفت. از اوضاع کار و بارت که گفتم، ازم منم گفتم دیگه نمیگرده ولی هنوز توی » عماد هنوز داره دنبال اون دختره میگرده؟ یا بیخیال شده؟ «پرسید: فکرشه... آب دهانش را فرو داد. قسمت سختش رسیده بود و نمیدانست عماد با شنیدنش چه واکنشی نشان میداد. چرخید و پشت به عماد ایستاد. من توبه کردم «گفت بهت بگم: » بهش بگو بیخیال بشه و بشینه سر زندگیشو مثل آدم زندگی کنه. « - گفت: » و دارم زندگیمو میکنم؛ به اونم بگو خیالش راحت باشه. توی...

رمان قربانی |مینا سلطانی

پلکهایش را روی هم گذاشت و محکم فشرد. عماد که خودش را برای شنیدن خبر ناگواری آماده کرده بود، این پا و آن پا شد و نالید: - بقیهشو بگو سهیل! چرا نسیه حرف میزنی؟! سهیل فکش را روی هم فشرد. - آخه درد داره داداش من. من که شنیدم دردم گرفت چه برسه به تو... ولی باید بدونی! کاش همون موقع بهت گفته بودم. عماد با کلافگی چنگی میان موهایش کشید که صدای سهیل باعث شد با دقت به نیمرخش چشم بدوزد. »به اونم بگو خیالش راحت باشه. توی اون جریان عماد هیچ نقشی نداشته!« - گفت: عماد دستش را دور بازوی سهیل حلقه کرد و فشرد. - یعنی چی؟! سهیل با هر دو دست موهایش را در چنگ گرفت. - مثل اینکه اون شب وقتی چیز خورت میکنن، تو اینقدر از خود بیخود میشی که اولش هذیون میگی و بعد از حال میری، کامرانم وقتی میبینه از تو بخاری بلند نمیشه... باز هم سکوت کرد. عماد نفسنفسزنان، فشار بیشتری به بازوی سهیل وارد کرد. - بعد چی میشه؟ سرش را پایین انداخت و لبش را با زبان تر کرد. با شنیدن این حرف دستش از دور بازوی سهیل رها شد. سهیل دیگر ادامه نداد ولی عماد هم احتیاجی به ادامه نداشت. آنچه که لازم بود از حرفهای او دریافته بود. بیچاره نرگسعماد پلکهایش را روی هم گذاشت و فشرد. چهار سال درد کشیده بود؛ بغض سنگینی، به اندازهی درد این چهارسال، در گلویش سنگ شده و راه نفسش را بسته بود. بیاختیار قطرهای اشک از میان پلکهایش پایین غلتید و به آرامی پستی و بلندیهای صورتش را طی کرد. سهیل به عقب برگشت. - باور کن می. ِ خواستم زودتر بهت ب

306

با قطع شدن کلام سهیل، چشمهای سرخ و خیسش را باز کرد و نگاهش روی نگاه خیرهی سهیل ثابت ماند. رد نگاه او را دنبال کرد و به نرگس در هم شکستهای رسید که در تمام مدت کنار ساختمان ایستاده و حرفهای آنها را شنیده بود. نرگسی که از سر کنجکاوی آنها را تعقیب کرده و بهاینجا رسیده بود. صورت رنگ پریده و مهتابیاش خیس از اشک بود و لبهای بیرنگش از بغض فرو خفتهاش میلرزید و هیچ شباهتی به نو عروس ساعت پیش نداشت. عماد با دیدن او، چشمهایش گرد شد و لبهایش را به روی هم فشرد. بیاختیار قدمی به سمت او برداشت که نرگس به خود آمد؛ برگشت و با قدمهای بلند به طرف در خانه دوید. عماد چند قدم به دنبالش دوید ولی در جا ایستاد و به طرف سهیل برگشت. - برادری کن و از این موضوع با کسی صحبت نکن. میدونم چی فکر میکنی ولی دیگه اجباری در کار نیست؛ از وقتی که اومدم اینجا و نرگسو دیدم، دیگه به خاطر گذشته نیست که میخوامش... و با

قدمهای بلند به راهش ادامه داد. با این حرف او، لبخند روی لبهای سهیل نشست و نفسش را با آرامش بیرون فرستاد. حال خیالش آسوده شده بود. شانههایش را به نشانه ندانستن بالا انداخت و با خود اندیشید، حتما حکمتی در این مطلب بوده. عماد بیتوجه به رفت و آمد و شلوغی خانه، و فکرهایی که ممکن بود در مورد آنها بکنند، پشت در اتاق نرگس ایستاد و بدون تردید دستش را به طرف دستگیره برد و در را باز کرد. نرگس روی زمین نشسته بود و بیصدای گریه میکرد و برای اینکه صدای ضجههایش را از گوش حضار پنهان کند، دستش را میگزید. عماد جلو رفت و مقابل پای او نشست و نگاهش را میان دو گوی سرخ او چرخاند. - منم وقتی شنیدم خیلی جا خوردم، ولی هر چی که بوده، دیگه فراموشش کن. با هم فراموشش میکنیم.
نرگس با کف دست اشکهایی که یکی پس از دیگری از چشمهایش پایین میچکیدند، گرفت. - چطور فراموش کنم؟ چطور فراموش کنم که اون کام ر ی ب همهچیز...ِ عوضیِ ان لبهایش را روی فشرد و نگاهش را به زیر کشید. - ینی به گردنم ندارین. قبلشم نداشتین ولی... دیگه آزادین و لزومی نداره ِ دیگه شما د ، با دونستن این موضوع با من ازدواج کنین؛ اونم منی که...

رمان قربانی |مینا سلطانی

307

عماد با ابروهای در هم گره شده، به میان کلامش دوید. - این چه حرفیه که میزنی؟ چی باعث شده که فکرت بره سراغ این خزعبلات؟ اگه هیچ گذشته مشترکیم بینمون نبود و من برای مسافرت و گردش بهاینجا میاومدم و تو رو میدیدم، حتما از خانوادهم میخواستم که برای خواستگاریت بیان. الان و این لحظه وقت این حرفا نیست؛ یه ساعت دیگه عقد کنونمونه. نرگس لبهای لرزانش را به زحمت به حرکت انداخت. - اتفاقا الان وقتشه. حالا که حقیقت چیز دیگهس، لزومی نداره که... شما... عماد باز هم حرف او را برید و این بار سرش را نزدیکتر برد. - شاید الان نباید این حرفو بزنم. به هر حال ما هنوز محرم نیستیم ولی من... من دوستت دارم. برام فرقی نمیکنه که چه گذشتهای داشتی و چه اتفاقایی برامون افتاده؛ گذشتهای که میتونست مثل چیزی که تا این لحظه فکر میکردیم مشترک باشه. با وجود همهی اینا، من هنوزم میخوامت. چیزی بینمون عوض نشده جز اینکه با از بین رفتن کلمه ی دلم زیر و رو م شه. حالا ، وقتی حتی به نبود و نداشتنت فکر کردم ، ینِ ای به اسم د خیلی بیشتر از قبل میخوامت. چشمهای روشن نرگس با آن مژههای بلند و تاب خورده که در اثر گریه کردن به هم چسبیده بود، مستقیم به چشمهای قهوهای و شیرین عماد خیره شد. صورت اصلاح شدهی نرگس، زیباتر از قبل بود و عماد را بیتاب میکرد. نرگس چند مرتبه پلک زد. - مطمئنی پشیمون نمیشی؟ عماد نگاهش را از لبهای سرخ او به

زیر کشاند و با لبخند سرش را به نشانه مثبت تکان داد. - مطمئنم. نرگس آب دهانش را فرو داد و زمزمه کرد: - امیر توبه کرده! به نظرت توبهش درسته؟ عماد سرش را چرخاند و به آسمانی که از پنجره اتاق نرگس دیده میشد، چشم دوخت. - نمیدونم. من در جایگاه حکم و قضا نیستم ولی اینقدر میدونم که اگه گناه کنی و در عین حال باعث ضایع شدن حق کسی بشی و توبه کنی، توبه قبول نیست مگه اینکه حق اون شخصو ادا و ازش طلب بخشش کنی.

Novelir.IR

رمان قربانی |مینا سلطانی

نفسش را محکم بیرون فرستاد. - میدونی نرگس، هیچ حقی به اندازه حق ل سا ها ، به ظاهر کوچیک اونا ِ الناس سنگین نیست. تو به خاطر کار رنج و سختی متحمل شدی. تا نبخشیشون خدا ازشون نمیگذره. نرگس با کف دست اشکهایش را پاک کرد و از جا برخاست. - بریم که الان در موردمون چه فکرایی که نمیکنن! عماد با متانت لبخند زد و بیحرف از اتاق بیرون رفت تا نرگس دستی به صورتش بکشد. عماد در این مورد چیزی به نرگس نگفت ولی با خودش که رو راست بود. حالا حکمت مرده متولد شدن نوزاد نرگس را میفهمید. با نرگس ازدواج میکرد، شاید در آینده از اینکه بچهی کامران و یا امیر را بزرگ میکند، پشیمان میشد. انگار تمام این وقایا مثل پازل کنار هم چیده شده بود. با نزدیک شدن به غروب آفتاب، کمکم مهمانها از راه رسیدند. با دعوت مسعود، آقایان دورتادور اتاق اصلی نشستند و خانمها به اتاق گلنساء که از سایر اتاقها بزرگتر بود و برای عقد آماده کرده بودند، رفتند. میخواند و میهمانها دست میزدند و با او همخوانی »کتولی« گروهی ساز میزدند و یک نفر، ترانه محلی میکردند. لبخند دمی از روی لبهای میزبانان، مخصوصا نرگس و عماد کنار نمیرفت. حالا با شنیدن این خبر، احساس . ین از میان برداشته شده بود ِ دیگری داشتند و ریسمانی به نام د صدای دست، سوت، ساز و دهل، بوی اسفند و لباسهای رنگارنگ، همه و همه تداعی کننده مجلس شاد عقدکنان بود. با ورود عاقد به همراه ملاعلی ریشسفید ده، صدای صلوات جمع فضا را عطرآگین کرد و جز پچپچها و خندههای ریز دخترکان، صدایی به گوش نمیرسید. عماد و نرگس بالای سفره عقد، کنار هم نشسته بودند. خانمها در اتاق عقد، و عاقد، ملاعلی، به همراه مسعود، سهیل و عرفان، پشت در نشسته و منتظر بودند. با شروع خواندن خطبه عقد توسط عاقد، همگی ساکت شدند و تنها صدایی که به گوش میرسید، ضرب آهنگ کله قندهایی بود که روی سر عروس و داماد ساییده میشد.

رمان قربانی |مینا سلطانی

Novelir.IR

309

وقتی عاقد برای بار سوم خطبه را قرائت کرد، اشک میان چشمهای منتظر نرگس به جوشش درآمد. همیشه آرزو داشت چنین روزی کنار پدر، نیما و ندا باشد ولی حالا... تنها هم خونش، گلنساء بود. نگاهی به گلنساء انداخت؛ چقدر از حضور او در کنارش دلگرم و سرمست بود. با قرار گرفتن جعبه کوچکی میان دستش، به خود آمد. نمیدانست چه وقت عماد یا مادرش، برای او زیر لفظی تدارک دیده بودند. آنقدر عجله داشتند که حتی خرید حلقه به زمان دیگری موکول شده بود. زیرلب نام خدا را به زبان آورد و بعد رو به عاقد گفت: - بله! ل و هلهله فضای اتاق را در برگرفت. با

صدای عاقد که تقاضای همراهی میکرد، بار دیگر سکوتِ صدای ک طنیناناز شد. قلب عماد بیتاب بود. نگاهش به سفره سفید و جامهای طلایی میانش بود. اشک شوق در کویر چشمهای لبخند روی لبهای او، در نظاره بود.ِ اعظم و گل ی رسا و محکم عماد، بار دیگر صدای هلهله برخاست. سهیل هم از اینکه دوستش بعد از »بله«با صدای چندین سال آرامش گم شدهاش را یافته بود و کنار نرگسش آرام میگرفت، با خرسندی لبخند میزد. به خواست گلنساء، عماد با شرم و برافروختگی، چادر سپید نرگس را کنار زد و با محبت به چشمهای روشن او خیره شد. لبهایش را به گوش او نزدیک کرد و با صدایی که میان آن شلوغی به گوش نرگس برسد، گفت: - بهترین نقاش دنیام که باشی، زیباترین انتظارو چشمها میکشن... به زندگیم خوش اومدی بانو... لبخند ملیحی روی لبهای سرخ نرگس نشست. با نزدیک شدن اعظم به آنها، فرصتی برای پاسخگویی نیافت. از جا برخاست و با او دست داد و روبوسی کرد. اعظم به گرمی نرگس را در آغوش کشید و کنار گوشش زمزمه کرد: - انشاءالله که خوشبخت بشید مامان جان. بعد از آن کمی از او فاصله گرفت و سینهریزی به گردن نرگس بست. - زیاد وقت نداشتیم تا چیزی برات بخریم. اینا رو من از چند سال قبل به امید اینکه عماد ازدواج کنه، خرد خرد تهیه میکردم. انشاءالله برگشتیم تهران جبران میکنم عزیزم. نرگس با خجالت لبخند زد.

رمان قربانی |مینا سلطانی

310

- این چه حرفیه مامان... من ازتون توقعی ندارم. زحمت کشیدید، خیلی ممنونم ازتون. مسعود هم جلو آمد و عماد را در آغوش کشید. - خوشبخت بشی... نظر کرده بودی بابا جان، خیلی خوششانس بودی که لطف خدا شامل حالت شد و تونستی کنار عشق، اشتباهاتتو جبران کنی. ضربهای پشت عماد زد و از او جدا شد. به طرف نرگس رفت و دستش را به گرمی فشرد و بوسهای به پیشانیاش زد. - خوشحالم که حالا منم یه دختر دارم. بعد از اعظم و مسعود، سهیل هم پیش رفت و عماد را در آغوش گرفت و کنار گوشش زمزمه کرد: - فقط من میدونم که این سالها چی کشیدی؛ انشاءالله که خوشبخت بشی داداش. با ضربهای به کمر او از عماد فاصله گرفت و رو به نرگس گفت: - تبریک میگم زن داداش؛ به پای هم پیر بشین. بگذریم از آنکه عرفان چه آتشی سوزاند و چقدر عکس گرفت و در آخر اعظم مجبور شد او را از اتاق بیرون کند. مانی هم خسته شده بود و با گونههای گلگون بیتاب آغوش مادرش بود و بهانه میگرفت. عماد او را در آغوش گرفت و بوسهای روی لپهای گل انداختهاش نشاند. وقت شام هم، اتاق عقد را خالی کردند و تنها کسی که مجوز حضور داشت، مانی بود. بعد از شام، کمکم مهمانها به خانههای خویش بازگشتند و

خاطرات زیبا و تکرار نشدنی آن شب، برای همیشه در گوشهای از ذهن عماد و نرگس جاودان شد. آخر شب که جمع کوچک و صمیمیشان تنها شد، نرگس با خجالت و سر به زیری چای ریخت و میان جمع گرداند و بعد از آن، اینبار کنار عماد نشست.
گلنساء با شیطنت زیر چشمی نگاهی به آنها انداخت و اعظم را مخاطب قرار داد. - اعظم خانوم جون، زودتر جمع کنیم بریم بخوابیم که هم شما خیلی خسته شدین و هم این جوونا دل توی دلشون نیست...!

Novelir.IR

رمان قربانی |مینا سلطانی

با این حرف، چای به گلوی عماد جهید و شروع به سرفه کرد. نرگس که تمام صورتش یکباره سرخ شد و لب زیرینش را گزید. سهیل چند مرتبه پشت عماد کوبید و به آهستگی کنار گوشش زمزمه کرد: - حالا هول نکن داداش من؛ زشته. خانواده عماد و گلنساء، با خنده از جا برخاستند و هر کدام به اتاقی رفتند تا آنها تنها باشند. سهیل هم به اتاق عماد رفت و با عرفان هم اتاق شدند و به این ترتیب، اتاقش را تصرف کردند. عماد سرش را بلند کرد و نگاهی به نرگس خجول و چشمهای شرمگینش انداخت. با صدای دلپذیری که گرمای خورشید را در خود داشت و گرم، همچون شبهای تابستانی بود، گفت: - میدونم شاید فکر کنی بیاحساسم ولی... روزی که تصمیم گرفتم، هر جوری که هست پیدات کنم... با خدا یه عهد و پیمانی گذاشتم... نذر کردم تا شب اولی که بهت رسیدم، اونو ادا کنم... این اجازه رو به من میدی بانو؟! نرگس سرش را بلند کرد و با استفهام به عمق چشمهای قهوهای او خیره شد. نمیدانست عماد از چه چیزی صحبت میکرد، ولی با تمام وجودش به او اعتماد داشت. لبخندی بر لب نشاند و سرش را به نشانه موافقت تکان داد. عماد خم شد و گیسهای سیاه او را که دل از او برده بود و مدتی میشد حسرت بوییدشان را داشت، به دست گرفت و بوسهای بر آن نشاند - با اجازه بانو... شبت بخیر... به سمت در قدم برداشت؛ کنار در که رسید، لحظهای مکث کرد و به عقب برگشت و نگاهی به نرگس انداخت. همچنان با لبخند روی لبهایش، او را بدرقه میکرد. دستش را به نشانه خداحافظی تکان داد و از در بیرون رفت. با رفتن او ن رگس از جا بلند شد و پشت پنجره اتاق ایستاد. دید که عماد آستینهایش را بالا زد و به سمت حوض کوچک رفت و وضو گرفت. عماد نگاهی به ماه انداخت و زیرلب نجوا کرد: - الوعده وفا... اومدم که نذرمو ادا کنم... امیدوارم که بپذیری. خم شد و از آب حوضی که عکس ماه را در خود به امانت داشت، وضو گرفت.

رمان قربانی |مینا سلطانی

Novelir.IR

312

عماد تا صبح نماز خواند و زیرلب با خدا سخن گفت و نرگس همپای او، تا صبح از پشت پنجره اتاق تکان نخورد و لحظهای چشم بر هم نذاشت. تنها نگاهش، با عشق به عماد بود و بس. مرا عهدیست با جانان که تا جان در بدن دارم« » هواداران کویش را چو جان خویشتن دارم *** فصل بیست و چهارم (طلوعی دیگر) صبح روز بعد، سهیل با همگی خداحافظی کرد و به تهران بازگشت که تا ظهر بتواند سرکارش حاضر شود. عماد بابت حضور برادرانهاش از او در مراسم تشکر کرد. کنار سفره صبحانه، مسعود گلویش را صاف کرد تا توجه حضار را جلب کند. نگاهی به

گلنساء انداخت. - اگه اجازه بدید حاج خانوم... ما هم امروز از حضورتون مرخص بشیم. گلنساء لبخندی بر لب نشاند. - این چه حرفیه پسرم... حالا سهیل باید میرفت سرکار، شما بمونید؛ اینجا خونه خودتونه. مسعود نگاه کوتاهی به اعظم انداخت و رو به گلنساء گفت: - شما لطف دارین، ولی منم فردا باید برگردم سرکارم. فقط سه روز مرخصی داشتم که بیام و این جوونا رو دست به دست بدم. گلنساء با محبت نگاهشان کرد. - زحمت کشیدی پسرم... هر طور که صلاح میدونی، اینجام خونه خودتونه پس دیگه تعارف نمیکنم. مسعود این بار نگاهی به عماد و نرگس انداخت. - با اجازهتون... میخوام اگه شما موافق باشید، عروسمم با خودمون ببریم. این مدت عمادم مزاحمتون شده.

رمان قربانی |مینا سلطانی

Novelir.IR

313

نرگس بلافاصله سرش را بلند کرد و با نگرانی نگاهی به گلنساء انداخت. هیچ فکر اینجایش را نکرده بود؛ چطور بعد از اینهمه سال گلنساء را تنها بگذارد و به شهر دیگری، هر چند زادگاهش باز گردد. ترک او برایش سخت که نه، دور از تصور بود. گلنساء که نگاه نگران نرگس از چشمهایش دور نمانده بود، مسعود را مخاطب قرار داد: - اختیار داری پسرم. اجازه نرگس دیگه با شوهرشه؛ هر چی اون صلاح بدونه. اگه اجازه بدید، تا ظهر وسایلشو جمع میکنه! نرگس به زحمت لقمه درون دهانش را فرو داد. از گوشه چشم نگاهی به عماد انداخت تا عکسالعمل او را بداند ولی عماد با خونسردی مشغول خوردن صبحانهاش بود و هیچ مخالفتی با حرف پدرش نداشت. با اجازهای گفت و از جا برخاست و به اتاقش رفت. گوشه دیوار کنار پنجره نشست و آهی کشید. در با ضربه کوتاهی باز شد و گلنساء به داخل اتاق قدم گذاشت؛ کنارش روی زمین نشست و پای دردناکش را دراز کرد و دستی به روی زانویش کشید. - نرگسم... گل من... هر دختری یه روزی باید بره خونه بخت... حالام امروز همون روزه... تو که نمیخوای به شوهرتو از خودت برنجونی... هر اومدنی یه رفتنی داره و خدا رو شکر که با شوهرت راهی ، پیرزنِ خاطر من میشی. منم بیست و چند سال بود که به تنهایی عادت داشتم. بعد از عباس و عاطفه، دیگه ابوالفضل هم بهم سر نمیزنه... دیدی که توی این چهار سال، یهبارم نیومد. ولی میدونم که تو مثل اون نیستی... همیشه منتظر تو و شوهرتم. خدای منم بزرگه، نگران نباش. دست انداخت و سر نرگس را به سمت خود کشید و بوسهای به پیشانی او زد. - بلند شو قربونت برم... بلند شو که دیره مادر... معطلشون نکن. یک مرتبه نرگس به سمت او برگشت و او را در آغوشش گرفت و محکم فشرد. بوسهای بر دستهایی که گذر زمان و کار

سخت، چروکشان کرده بود، زد. بینیاش را به شانه او مالید و عطر مهر مادرانهاش را به مشام کشید. - دلم برات تنگ میشه ننه... قول میدم زود به زود بهت سر بزنم... حتی اگه عماد نیومد، خودم با مانی میام... گلنساء دستی بر سر او کشید.

Novelir.IR

- نه ننه... از این به بعد هر جا که شوهرت رفت، تو هم برو... نکنه کاری کنی و برنجونیش... بذار ازت راضی باشه مادر. لبخندی زد. - چشم... هر چی شما بگید. ننه دستی به روی پای او کشید. - خب پس... دست بجنبون که صلات ظهره. بعد از

جمع کردن وسایلها، عماد با اصرار فراوان کرایه آن چند روز اقامت را حساب کرد و قول داد دفعه بعد به عنوان داماد گلنساء، به آنجا برود نه مسافر. بعدازظهر دلگیری بود. جدایی برای نرگس سختتر از آن بود که میاندیشید. نمیدانست از اینکه کنار عماد بود، خوشحال باشد یا از دوری گلنساء ناراحت. مرتب بغضش را با آب دهان پایین میداد که مبادا میان جمع زار بزند. گلنساء، مانی را در آغوشش فشرد و با چشمهایی خیس بوسهای به صورتش زد. - مواظب خودت و مامان باشی گل پسرم... باشه؟ و مانی با زبان کوچکش، خواسته او را اجابت کرده بود. بعد از خداحافظی، عماد چمدان کوچک نرگس را برداشت و همراه هم، به سمت پایین تپه رهسپار شدند. آخرین لحظه نرگس به عقب برگشت و گلنساء را دید که روی پلهها ایستاده و با چشمهایی خیس رفتنشان را نظاره میکرد. بهیاد روزی افتاد که با قلبی شکسته و ناامید، پا به این خانه کوچک و قدیمی ولی پر مهر گذاشت. خانهای که صاحبش، پناه او بود. قطرههای اشکش تاب نیاوردند و در چکیدن از یکدیگر سبقت گرفتند. دستش را به نشانه خداحافظی تکان داد و با سرعت به طرف عماد که منتظرش ایستاده بود، دوید. میرفت تا سرنوشتش را طور دیگری رقم بزند. کنار اتومبیل مسعود رسیدند و به زحمت، ساک عماد و چمدان نرگس را هم داخل صندوق، کنار وسایل اعظم و مسعود جا دادند. عماد و مسعود جلو و بقیه، عقب نشستند. نرگس را درک میکردند، در طول راه کسی سخن به میان نیاورد و در سکوت، زیر آخرینِ وداعِ چون حزن تلاشهای خورشید سوزان دل جاده را شکافتند.

رمان قربانی |مینا سلطانی

315

از روستا که خارج شدند، عماد سرش را به سمت مسعودچرخاند. - بابا... امکان داره چند دقیقه همین حوالی نگه دارید. یه تماس ضروری دارم. مسعود نگاه کوتاهی به او انداخت. - اولین توقفگاه نگه میدارم. چند دقیقه بعد کنار جاده ماشین را متوقف کرد. عماد به عقب برگشت. - شرمنده... یه تماس کوچیک بگیرم، سریع تموم میشه. از ماشین پیاده شد و به سمت حاشیهی جاده دوید تا کمی از آنها فاصله بگیرد. اعظم از آینه، نگاهی به مسعود انداخت و سرش را سوالی به دو طرف تکان داد. مسعود هم در جواب شانهاش را به نشانه ندانستن بالا انداخت. گرچه که میدانست و بروز نمیداد...! نگاه نرگس جایی بود که عماد پشت به آنها ایستاده و دستهایش را حین مکالمه تکان میداد. چند دقیقه بعد، کنار ماشین برگشت و سوار شد. مسعود به طرفش برگشت. - تموم شد بابا؟ کمربندش را بست و سرش را تکان داد. - بله، تموم شد؛ بریم. ماشین را روشن کرد و به راه افتادند. حوالی ساعت شش

بعدازظهر بود که بالاخره به تهران رسیدند. مسعود همچنان به سمت خانه میراند و نرگس از وضع موجود معذب شده بود. از یک طرف تاهل و تغییر شرایط پیشین و وظایف جدیدش، از طرف دیگر زندگی با خانواده عماد تا زمانی که بتواند خانهای مناسب رهن کند، سبب شده بود که حال خوشی نداشته باشد. دلشوره و استرس، دمی رهایش نمیکرد. مانی در آغوش اعظم به خواب رفته بود و او با محبت موهای روشنش را نوازش میکرد. حق با مسعود بود، معصومیت خاصی در نگاه تیره او نشسته بود. با رسیدن به مقصد، مسعود مقابل خانه ماشین را نگه داشت. - بفرمایید اینم از منزل ما. عماد... چیکار میکنی؟ میای بالا یا میخوای بری؟

رمان قربانی |مینا سلطانی

Novelir.IR

با این حرف مسعود، قلب نرگس در سینه فرو ریخت. کم رو و خجالتی نبود ولی دلش نمیخواست در اولین حضورش در خانه پدری شوهرش، تنها باشد. هنوز معذب بود و بدون عماد، احساس راحتی نمیکرد. اصلا عماد قصد داشت کجا برود؟ عماد مچش را چرخاند و نگاهی به ساعتش انداخت. - نه... دیر میشه. بالا نمیایم. مسعود همانطور که در را باز میکرد به عقب برگشت. - باشه بابا... پس اعظم خانوم، بفرمایید بریم ما. عرفانو هم بیدار کن. اعظم که در جریان رویدادها نبود، عرفان را به زحمت بیدار کرد و پیاده شد. نرگس هم مانی به بغل، جلوی ماشین ایستاد و منتظر شد تا ببیند باید چهکار کند! عماد کنار مسعود ایستاد. - شما برید بالا، برگشتم خودم چمدونا رو میارم. در ضمن ممنونم بابا... خودم رووم نمیشد بگم. مسعود با لبخند ضربهای به بازوی عماد زد. - برو بابا جان... در پناه خدا، انشاءالله که بخیر و خوشی تموم میشه. لبخندی زد و نگاه از چشمهای پدر گرفت. - ممنونم بابا. به طرف نرگس برگشت. - نرگس خانوم... شما بفرمایید توی ماشین الان میام. نرگس با چشمهایی گرد شده و قدمهایی مردد، به طرف ماشین رفت؛ زیر لب خداحافظی کرد و سوار شد. مانی در خواب تکانی خورد. لحظهای بعد، عماد آمد و پشت فرمان نشست و اتومبیل را به راه انداخت. با دور شدن ماشین، اعظم رو به همسرش پرسید: - عماد بابت چی تشکر کرد؟ الان کجا رفتن؟ مسعود لبخندی روی لب نشاند و نگاهش را از مسیر ماشین که در پیچ کوچه گم شد، گرفت.

رمان قربانی |مینا سلطانی

317

- صبح ازم خواست که هر طور شده امروز نرگسو با خودمون بیاریم تهران. میگفت دیگه نمیتونه بدون اون زندگی کنه. به خاطر همین تشکر کرد و اما اینکه کجا رفتن... عرفان که بدخواب شده بود، مثل بچهها با کلافگی پایش را به زمین کوبید. - حالا باید همینجا، جلوی در کوچه شرح واقعه کنید؟! بیاید بریم بالا دیگه... اه، خوابم پرید. مسعود سرش را با تاسف تکان داد. - بریم بالا خانوم، جریانو برات کامل تعریف میکنم. نرگس با تعجب به سمت عماد برگشت و به نیمرخش نگاه کرد. - کجا داریم میریم؟! لبخندی روی لب نشاند. - داریم میریم یهکمی بگردیم... خیر سرمون امروز اولین روز متاهلیمونهها. نرگس لبخندی زد و با شرم نگاهش را تا شیشه سمت راستش کشاند. هنوز هوا گرم بود و این ساعت از روز اکثرا در خانهایشان بودند ولی با تمام این تفاسیر، تهران پیش رویش شلوغتر از چهار سال

پیش بود. عماد نگاه کوتاهی از گوشه چشم به او انداخت. - درضمن! اگه تلفن همراهت شارژ داره، روشنش کن. فکر میکنم دیگه لزومی نداره خاموش باشه. نرگس کیفش را باز کرد و گوشی قدیمیاش را بیرون آورد. آن روز قبل از حرکت به سمت تهران، آن را شارژ کرده بود. - الان روشن میکنم ولی... کسی رو ندارم که باهاش صحبت کنم. ننه هم که تلفن نداره. عماد با صدا خندید و سرش را به دو طرف تکان داد. - از این به بعد خودم هر روز باهات تماس میگیرم. مثل این چهار سال... نرگس با تعجب به سمت او برگشت. - مثل این چهار سال؟! مگه شماره منو داشتین؟! عماد آهی کشید و سرش را به تایید تکان داد.

رمان قربانی |مینا سلطانی

Novelir.IR

- حفظم! هر روز به امید شنیدن صدات، تماس میگرفتم. باید یه گوشی خوب برات بخرم که بتونیم با هم چت کنیم. و با گفتن این حرف چشمکی زد و گونههای نرگس را گلگون کرد. هنوز هم نرگس از دوری گلنساء گرفته بود. عماد زیرچشمی نگاهش کرد. - قول میدم هر دو هفته یهبار آخر هفتهها رو بریم پیش ننه گلنساء. هوا هم که سرد شد، میگیم گوسفنداشو بسپاره به آشناها و بیاد تهران خونهمون. نرگس هیجانزده به طرفش برگشت. - راست میگی؟ - بله! تازه همین روزا باید بریم و سقف خونه رو تعمیر کنیم. بعد از گذشتن از ترافیک سنگین، ماشین را کنار فضای سبز کوچکی پارک کرد. دستش را پیش برد و مانی را که تازه بیدار شده بود، از آغوش نرگس گرفت و پیاده شد. به طرف در کناری رفت و بازش کرد. - بفرمایید بانو... از لفظ بانویی که عماد برای نامیدن او به زبان میبرد، خوشش میآمد. کنار هم در میان درختهای سرسبز با برگهای تیره شده در اثر تابش آفتاب تابستانی، قدم میزدند. عماد دست راستش را به دست نرگس رساند و انگشتانش را لابهلای انگشتهای او گره زد. نرگس لحظهای نگاهش را تا دستهای در هم حلقه شدهشان پایین کشید؛ از لمس دستهای گرم عماد، لبخندی بر روی لبهایش نشست. عماد مانی را بالاتر کشید و به سمت شیر آب قدم برداشت. - بریم صورت پسر خوشگلمونو بشوریم. دلش نمیخواست ولی جلوی آبخوری، لحظهای دست نرگس را رها کرد و چند مشت آب به صورت مانی پاشید و دست کشید. - دستمال داری نرگس؟ از کیفش دستمالی بیرون کشید و به دست منتظر عماد سپرد. عماد صورت مانی را خشک کرد. - به به... چه پسری دارم من. مانی بابا... چی میخوری برات بگیرم؟

رمان قربانی |مینا سلطانی

Novelir.IR

319

مانی انگشتش را زیر چانه زد و فکر کرد. - بسنی... بوسهای روی صو رتش نشاند. - بستنی! چشم بستنیم میخرم. دست در دست هم به سمت بوفه پارک رفتند. سه کاسه بستنی سنتی خرید و به سمت صندلی که نرگس روی آن نشسته بود، رفت. مانی را روی صندلی نشاند و یکی از بستنیها را به دست او داد و دیگری را به نرگس. با محبت نگاهش را از مانی گرفت و به طرف نرگس برگشت و مست شد از عطر نفسهای او. - خب... بانو، میشه حالا دلیل ناراحتی اون شبتو بگی؟ نرگس با تعجب به سمت او برگشت و سرش را به نرمی تکان داد. - کدوم شب؟ عماد سرش را به زیر انداخت و با نوک کفشش، نقشی فرضی به روی زمین کشید. - شب قبل از اینکه

موضوعو بفهمم. خب تو خیلی ناراحت بودی... متوجه شدم که گریه کردی. دلم میخواست میتونستم آرومت کنم ولی... اجازهشو نداشتم. از امروز تا آخر عمرم، سنگ صبورت میشم. اجازه نمیدم یه لحظه غم توی دلت لونه کنه. حالا بگو چی باعث رنجش دل مهربونت شده بود؟ نرگس قاشق را د رون ظرف گذاشت و سرش را بلند کرد و آهی کشید. - یاد خواهر و برادرم افتادم. ندا و نیما... به سمت مانی برگشت و نگاهش را به صورت معصوم او دوخت. - دلم میخواست مانی رو کنار اونا بزرگ کنم. الان هیچ آرزویی ندارم جز دیدشون... کاش... ببخشن منو. لبخندی زد. - میبخشن؛ غصه نخور عزیزم. نرگس ادامه داد.

رمان قربانی |مینا سلطانی

Novelir.IR

- کاش همیشه یاد و خاطرههای خوب، قشنگ بمونن و هیچچیزی اونا رو تیره و تار نکنه... کاش از من توی ذهنشون... چشمهایش را دزدید و با دستمال کاغذی دور دهان مانی را پاک کرد. عماد دستش را پیش برد و روی دستهای یخ کردهی او گذاشت و فشرد. - تو همیشه براشون یه خاطره خوب بودی... مطمئن باش! اینو هیچوقت فراموش نکن که درد، آدما رو بزرگ میکنه... منم توی سرنوشت تو مقصر بودم؛ به خاطر دشمنی با من و گرفتن انتقام ازم تو درد کشیدی. من و تو قربانی یه بازی کثیف بودیم. تو خیلی چیزا رو از دست دادی ولی همین باعث شده نه تنها برای من، بلکه هر کسی که دیده و داستان زندگیتو شنیده، یه آدم بزرگ و قابل احترام باشی... سعی میکنم تا آخرین توانم جبران کنم... خانومم. ظرف نیمهخالی بستنی را از دست مانی گرفت و از جا بلند شد. - اگه تموم شد، بریم عزیزم؟ نرگس مانی را بغل کرد و برخاست. بلافاصله عماد او را از نرگس گرفت. - تا وقتی من هستم و هنوز یاد نگرفته که خودش راه بره، خودم بغلش میکنم. دیگه ماشاءالله پسرم سنگین شده و به کمرت آسیب میزنه. نرگس لبخندی زد. - ممنونم ازت. حق با توئه، باید یه فکری براش بکنیم. دستش را گرفت و به گرمیفشرد. به سمت ماشین حرکت کردند. - از هفته بعد برای کلاساش اقدام میکنم. شما فکرتو درگیر نکن عزیزم. به محض نشستن داخل اتومبیل، باز هم حسهای ناشناخته به سمتش حملهور شدند. با شک و دودلی به سمت عماد برگشت. - داریم میریم خونهتون؟ بدون اینکه نگاهش را از جلو بگیرد، پرسید: - چطور؟

رمان قربانی |مینا سلطانی

321

دستهایش را در هم پیچاند. - هیچی... فقط کاش یهکمی بیشتر میموندیم. لبخندی زد. - دیر میشه عزیزم وگرنه من از خدام بود. انشاءاللهیه روز دیگه میایم. اصلا میریم شهربازی که مانیم بتونه بازی کنه. خوبه؟ به ناچار سرش را به نشانه موافقت تکان داد. - باشه. متوجه مسیر شد؛ تا جایی که به خاطر داشت، خانه پدری عماد این سمت نبود. - مگه نمیریم خونه؟ عماد سرش را تکان داد. - چرا! نرگس با دست به شیشه مقابل اشاره کرد. - پس چرا از این طرف میری... من که حواسم نبود و دقیق یادم نیست ولی به نظرم خونهتون سمت غرب بود. لبخندی زد و ضبط را روشن کرد. - خونه هم میریم... نگران نباش. میخواست بگوید از خدایش است که

دیرتر به خانه بروند و اصلا نگران نبود ولی زبان به کام گرفت. ن « دل م ِ با درد عمیق تو دیدی که مردم چه کردن تو پیش غرورم نشستی تو زخمای قلبم رو بستی شکل رفتن این روزگار منو تو گریه تنها نذار

رمان قربانی |مینا سلطانی

Novelir.IR

322

منو از آدما پس بگیر منو دست خودم نسپار منو دست خودم نسپار جز تو هیشکی مهربون نبود با هجوم این درد زندگی منو از عشق منو راحت جدا کرد من هنوز همون درد دیروزم آدم همیشه هیشکی مثل من عاشقت نبود، عاشقت نمیشه تو که

میدونی دنیا چه رسم تلخی داره از هر چی که میترسی اونو سرت میاره صدا زدم دنیا رو نفس کشیدم تو باد هوای تو اینجا بود منو نجاتم میداد جز تو هیشکی مهربون نبود با هجوم این درد زندگی منو از عشق من راحت جدا کرد من هنوز همون درد دیروزم آدم همیشه » هیشکی مثل من عاشقت نبود عاشقت نمیشه عماد گوشهای از خیابان ماشین را پارک کرد. - پیاده شو عزیزم. نگاهش را با کنجکاوی در اطراف گرداند. نمیدانست آنجا کجاست. پشت سر عماد پیاده شد و مانی را به او سپرد. وارد کوچهی به نسبت تنگی شدند و عرض آن را پیش رفتند. بوی نان تازهی نانوانی مشامها را نوازش میداد. از مقابل سوپر مارکت کوچکی که درون کوچه بود، عبور کردند و جلوی در سفید رنگ خانهای یک طبقه ایستادند. - اینجا کجاس عماد؟

رمان قربانی |مینا سلطانی

Novelir.IR

لبخندی زد و زنگ در را فشرد. - یهکم صبر کن، الان خودت میفهمی. لحظهای بعد کسی به طرف در دوید و آن را با شتاب باز کرد. آنچه را که میدید، باور نداشت؛ ضربان قلبش بالا رفت و نفسهایش جایی میان سینه گره خورد. با دهان نیمهباز و چشمهایی درشت به فرد مقابلش مینگریست. پسری هم سن و سال عرفان، با چشمهای روشن و سبیلهایی که به تازگی پشت لبش سبز شده بودند، مقابلش ایستاده بود و با خوشحالی و لبخند نگاهش میکرد. لحظهای ناباور به طرف عماد برگشت و به زحمت زبان در کامش چرخاند و زمزمه کرد: - آخه... چطور؟ نیما مهلت نداد و جلو رفت؛ دستهایش را دور شانهی او حلقه کرد و تنگ به آغوشش کشید. چند لحظه بعد نرگس به خود آمد و دستهای معطل و آویزان کنارش را بالا برد و محکم به دور گردن نیما حلقه کرد. سرش را روی شانهی او گذاشت و عطر تنش را به مشام کشید... حالا دیگر نیمای کوچکش، قد کشیده و مردی شده بود. آنقدر که بشود، سر روی شانههایش گذاشت. عماد با لبخند به صحنه پیش رویش چشم دوخته بود. نیما را مخاطب قرار داد. - الوعدهوفا آقا نیما... اینم خواهر و خواهرزادهتون... صحیح و سلامت. نرگس از آغوش نیما جدا شد و با شادمانی سرش را به طرف عماد برگرداند. - آخه چطور...؟ اینجا؟! نیما دستش را گرفت و به سمت داخل حیاط کشید. - وقت زیاده بریم تو... بفرمایید آقا عم... به محض چرخاندن سرش، لبخند از روی لبهایش رخت بر بست. نرگس با سکوت او به سمتش برگشت و مسیر نگاهش را دنبال کرد. به مانی کوچک خیره شده بود. نیما بدون اینکه چشم از مانی بردارد، دست نرگس را رها کرد و گامی سمت عماد برداشت. باورش نمیشد که آن کوچولوی زیبا و دوستداشتنی، خواهرزادهاش باشد.

Novelir.IR

324

از عماد شنیده بود که با خواهر و خواهرزادهاش میآیند ولی شنیدن کجا و دیدن کجا؟ دستهایش را پیش برد و رو به مانی گرفت. - میای بغلم دایی؟! خودش هم از لفظ دایی، متعجب و شگفتزده شد! مانی با بیمیلی به آغوشش رفت. خدا را چه دیدی، شاید او هم مثل عرفان، همبازی خوبی باشد! با تعارف نیما، هر چهار نفر به داخل رفتند. نرگس علاوه بر هیجان، ترسی موذی را در وجودش احساس میکرد. ترس از واکنش پدر... اگر بیرونش کند چه؟ آن هم مقابل عماد... اصلا عماد از کجا

آدرس خانه جدید را پیدا کرده بود؟ آنها کی به این خانه نقل مکان کرده بودند؟ چقدر سوال در سرش رفت و آمد میکرد. نیما چهوقت آنقدر بزرگ و آقا شده بود؟! با صدای نیما، به خود آمد. - بفرمایید تو... خوش اومدید. گل لبخند روی لبهایش شکفت و قصد پژمردن نداشت. نه حالا که شانهبهشانه عماد، وارد خانه پدری میشد. دختری از آشپزخانه بیرون آمد و سلام کرد. نرگس بیتاب آغوش او بود ولی... نگاه غریب ندا، این اجازه را به او نداد که قدمی پیش بگذارد. با چشمهایی مملو از اشک، کنار عماد روی مبل نشست و مسیر برگشتن ندا به آشپزخانه را با چشم دنبال کرد. اخمهای نیما، از فاصله کم بین آن دو در هم رفت. غیرتش به جوش و خروش آمده بود! عماد که متوجه این موضوع شده بود، رو کرد به او و لبخندی روی لب نشاند. - راستش... نیما جان نشد که زودتر اطلاع بدم... اصلا اینقدر همهچی سریع پیش رفت که... من و نرگس، دیروز عقد کردیم. نیما با تعجب نگاهش را بین آن دو گرداند، ولی کمکم لبخندی روی لبهایش جان گرفت. مانی را که تا آن زمان در آغوشش بود، کنارش روی مبل گذاشت و از جا پرید و سمت عماد رفت. با نزدیک شدن او، عماد نیز برخاست. نیما او را تنگ در آغوش گرفت و صورتش را بوسید. - واقعا؟! به سلامتی... مبارک باشه. پس رسما داماد خودمون شدی!

رمان قربانی |مینا سلطانی

325

عماد لبخند محجوبی زد و سرش را به زیر انداخت. - با اجازهتون. ضربهای به شانه او زد. - خوب کاری کردید... با اینکه خیلی دوست داشتم توی مراسمتون میبودم ولی خیلی خوشحال شدم. نرگس با نگرانی رو کرد به نیما و با صدای آرامی زمزمه ک رد: - ندا... نیما آهی کشید و سرش را به زیر انداخت. - ازت ناراحته؛ بعد از رفتنت خیلی سختی کشید. اون بیشتر از همه اذیت شد. تو رو مادر خودش میدونست. از اون موقع تا حالا، دیگهیه خنده واقعی نکرد. اکثر اوقات توی خودشه؛ هنوزم فکر میکنه تو اونو فراموش کردی و رفتی! نرگس دیگر تاب نیاورد و اشکهای داغش بهیکباره شبیخون زدند و میهمان صورتش شدند؛ آهش را برآوردند. عماد با تاسف کنارش نشست و دستش را دور شانه او حلقه کرد و او را به سینهاش فشرد. - آروم باش عزیزم... همهچی درست میشه. دوباره مثل قبل.. صدای باز شدن در کوچه به گوششان رسید. نیما از آن دو فاصله گرفت و به سمت در رفت؛ در همان حال گفت: - به بابا خبر ندادم که میایین خواستم با دیدنتون غافلگیر بشه... در را باز کرد و میان درگاهی منتظر پدر شد. از همانجا با صدای بلند گفت: - سلام بابا، خسته نباشی... بیا که مهمون داریم! نرگس و عماد از جا برخاستند و در انتظار پدر منتظر ایستادند. پدر کفشهایش را از پا بیرون آورد. - سلامت باشی بابا، مهمون؟ کی؟ نیما

خود را کنار کشید و پدر با خستگی وارد خانه شد و با تعجب نگاهش روی نرگس خیره ماند. برای یک لحظه سکوت همه جا فرا گرفت؛ لحظهای بعد، کیسههای میوهای که به سفارش نیما خریده بود، از دستش رها شد و به زمین افتاد. هر کدام از میوهها به سمتی قل خوردند و نگاه مانی هم با آنها به گردش درآمد.

Novelir.IR

نادر به زحمت لبهایش را از هم فاصله داد. - نرگس... بابا جان... لبهای نرگس به لرزش افتاد. به سمت پدر پا تند کرد؛ کنارش که رسید، لحظهای مکث کرد و بعد به

آغوش او پناه برد. نادر گرهی دستهایش را به دور کمر او محکمتر کرد و موهای نرگسش را بویید. چشمهایش، از قطرههای اشک مواج شده بود. - کجا بودی بابا؟... نگفتی من بدون تو چطوری تحمل کنم؟ اصلا من گفتم برو... عصبانی بودم؛ از شنیدن همچین چیزی اونم با بدترین لحن شوکه شده بودم؛ غیرتم نمیذاشت ببینم... تو باید میرفتی و دیگه پشت سرتو هم نگاهم نمیکردی؟ میدونی چقدر دنبالت گشتیم؟! از بالای سر نرگس، نگاهی به عماد انداخت و لبخند زد. - ممنونم ازت... عماد هم لبخندی زد و پیش رفت و با او دست داد. پدر کل صورت نرگس را از نظر گذراند و رو به عماد پرسید: - بالاخره از کجا تونستی پیداش کنی؟ عماد با عشق سرش را به سمت نرگس گرفت و خیره در چشمهای او زمزمه کرد: - دهکده جهاننما... دهان پدر از تعجب باز ماند و با شگفتی به طرف نرگس برگشت. -چی؟! جهاننما؟! رفته بودی پیش گلنساء؟ نرگس تنها توانست سرش را به نشانه تایید تکان دهد. باز هم پدر پرسید: - آخه چطور؟! ما که با هم رفت و آمدی نداشتیم. مگه اصلا تو خونهشو بلد بودی؟! آخرین باری که اونجا رفتیم کوچیک بودی! هیچ شماره تماسیم ازش نداشتی که... نرگس با حزنی که از دوری گلنساء قلبش را مالامال کرده بود، لبخندی بر لب نشاد و به گوشهای خیره شد. - یه چیزایی حدودی یادم بود. جایی رو نداشتم برم... کجا میرفتم؟! اونجا تنها امیدم بود. پدر با ناباوری روی نزدیکترین مبل نشست و آرنجش را روی زانویش گذاشت و سرش را به آن تکیه داد. زیرلب زمزمه کرد:

رمان قربانی |مینا سلطانی

327

- آخه... تنها جایی که فکرشو هم نمیکردم بری... گفتم اونجا رو یادت نیست... آخ... اینهمه سال... کاش امتحان میکردم و یه سر میزدم... اگه میدونستم... زودتر پیدات کرده بودم... چشمهایش را با دو انگشت شست و اشاره فشرد و سرش را بلند کرد. نگاهش به مانی افتاد که ساکت و بیحرف، با تعجب و شگفتی به نادر خیره نگاه میکرد. از جا برخاست و جلو رفت. مقابلش روی زمین نشست و با ناباوری نگاهش را به پاهای او داد. - نرگس... این... پسرته؟! جلو رفت و کنار پدرش ایستاد. - بله باباجون. به جلو خم شد و آن موجود کوچک و دوستداشتنی را در آغوشش فشرد؛ بوی بهشت میداد. مانی چهرهای در هم کشید و با نارضایتی به مادرش نگاه کرد. نرگس کنارشان روی زمین نشست و رو به مانی گفت: - مانی، پسرم... این بابابزرگه... البتهیه خاله کوچوکو و بانمکم داری ولی... آهش را بیرون داد و از جا برخاست. به سمت آشپزخانه، جایی که پناهگاه ندا شده بود، نگاه کرد. طاقت نیاورد و به همان

سمت رفت. ندا گوشه دیوار نشسته و دستهایش را دور پاهایش حلقه کرده و نگاهش به جایی روی دیوار بود. جلو رفت و کنارش نشست و به دیوار پشت سرش تکیه داد و بیآنکه نگاهش کند، زمزمه کرد: - یه روزی... بنا به دلایلی، مجبور شدم خونهمونو عزیزانمو... رها کنم و برم ولی... این باعث نشد فراموششون کنم. هر موقع که مانی، پسرمو میگم! هر موقعی که اونو بغل میکردم، یاد خواهر و برادرم میفتادم... هر وقتی که میبوسیدمش... همیشه و هر لحظه به یادشون بودم، مگه میشد که فراموششون کنم. اونا جزئی از وجودم و قلبم بودن. به طرف ندا برگشت؛ اشکی از گوشه چشمش روی گونهاش راه گرفت. - مجبور شدم برم، اونم به بدترین شکل ممکن... تنها یادگاری که ازت داشتم، نقاشیای بود که برای من کشیده بودی. هیچ عکسی ازتون نداشتم... هی...

رمان قربانی |مینا سلطانی

Novelir.IR

328

بغض مجالش نداد و با صدای بلند رها شد. دستهایش را روی صورتش گذاشت و زار زد. کمیبعد، دستهای کوچکی به دور گردنش حلقه شد. نرگس سرش را بلند کرد و محکم او را به خود چسباند. دنادر روی مبل جابهجا شد. - حالا تصمیم دارید کجا برید؟ سرش را به زیر انداخت. - اگه اجازه بدید، میریم خونه پدرم... اخمی به چهره نشاند. - هنوز که عروسی نکردین! در ثانی، نمیخوای خونه جدا بگیری؟ عماد تبسمی بر لب نشاند. - چرا... تصمیم دارم که هر چه زودتر یه خونه، نزدیک محل کارم رهن کنم و برای زندگی بریم اونجا. ولی به طور موقت، تا اون موقع میریم خونه پدرم. پدر نرگس کمی فکر کرد. نفسش را بیرون داد و ضربه آرامیبه پایش زد. - باشه... کهاینطور! پس تا وقتی که یه خونه جدا رهن کنی و بتونی یه مراسم کوچیک و آبرومند برای دخترم بگیری، نرگس و مانی اینجا میمونن... عماد با تعجب سرش را بلند کرد. چشمهایش گشاد شده بود. باید از نرگس و مانی جدا میشد؟! حتی تصورش را هم نمیکرد که خواست نادر این باشد. اینهمه به زحمت آنها را از جهاننما به تهران آورده بود که حالا از هم جدا شوند؟ به زحمت دهان گشود. - ولی ما... نادر دستش را مقابل او گرفت تا ادامه ندهد و سرش را به آرامی تکان داد. - بله، میدونم عقد کردید؛ ولی نرگس اینجا میمونه... دلم نمیخواد بعد از این همه مدت حالا که ازدواج کرده، خدایی نکرده کسی حرفی بهش بزنه و برنجونتش. این تنها کاریه که میتونم براش انجام بدم. چهار سال سختی کشیده و کافیه. عماد جان، تو هم جای پسر منی، هر وقت کارایی که گفتم رو انجام دادی، بیا دستشو بگیر و ببر سر خونه و زندگی خودتون... تا اون موقعم قدمت سر چشمم... داماد این خونهای و در این خونه،

رمان قربانی |مینا سلطانی

Novelir.IR

329

مثل تموم این چهار سال به روی تو بازه! نگران خواهرمم نباش... اجازه نمیدن حرفای نامربوطش به گوش مادرت برسه. مودبانه خواسته او را پذیرفت. به ناچار لبخندی زد و برخلاف خواسته قلبیاش، از جا برخاست. گرچه عقلش حرفهای منطقی پدر را تایید میکرد؛ اینگونه ارج و قرب نرگس در مقابل خانوادهاش حفظ میشد. - خب پس... با اجازهتون من فعلا مرخص بشم. نادر تعارف زد. - حالا شام بمون بعد برو! عماد محجوبانه لبخند زد و نگاهش را به زیر کشید. - مستقیم از راه اومدیم اینجا،

نرگس و مانیم خستهان. یهوقت دیگه مزاحمتون میشم. نادر هم از جا برخاست و با صدای بلندی که به گوش نرگس برسد، گفت: - نرگس بابا... آقا عماد دارن تشریف میبرن! نرگس لبخند به لب و با صورتی بشاش، دست در دست ندا از آشپزخانه بیرون آمد. - اگه میشه یهکم دیگه بمونیم بعد بریم. آخه تازه ندا... . نکش کشید و میان کلام او رفت ُ پدر دستی به میان موهای خاکستری ت - بابا جان، آقا عماد تنها میرن! شما اینجا میمونی تا وقتش برسه! لبخند از روی لب ت به زده کنار رفت. نگاه متعجبش میان پدر و عماد رفت و برگشت کرد. ِ های نرگس - چی؟ چرا؟! عماد که نگرانی او را درک کرده بود، پا در میانی کرد. - قرار شد اول یه خونه رهن کنم و یه مراسم بگیریم، بعد بریم سر خونه و زندگی خودمون... *** چمدان نرگس را که از صندوق ماشین آورده بود، پشت در ورودی هال گذاشت و مانی را از بغل نیما گرفت و به آغوش کشید. رو به جمع خداحافظی گفت و از در خانه بیرون رفت و کفشهایش را پوشید.

رمان قربانی |مینا سلطانی

330

بعد به طرف در رفت و نرگس هم دوشادوش او طول حیاط کوچک را تا جلوی در طی کرد. عماد پشت در کوچه ایستاد و بوسهای به صورت مانی زد. - مواظب خودت و مامان باش پسرم... خب؟ مانی انگشتش را به دهان برد و سرش را در جواب مثبت تکان داد. - خب! نگاهش را تا چشمهای روشن نرگس پایین کشید و مانی را به آغوش او سپرد. بعد از آن چند روز فراموش نشدنی، جدا شدن از آنها سخت بود. گامی به سمت نرگس برداشت و چشمهایش را بست؛ خم شد و بوسهای گرم روی پیشانی بلند نرگس نشاند. قدمی عقب برداشت و با دمی عمیق، چشمهایش را باز کرد. سخت بود، ولی به سمت خانه نگاهی انداخت و رو به نرگس زمزمه کرد: - تا بعد خداحافظ... بیمیل در را باز کرد و بیرون رفت؛ پشت سرش در را بست و لحظهای مقابل آن ایستاد. نگاهی به آسمان انداخت و نفسش را محکم بیرون داد. با یادآوری نذری که برای یافتن نرگس کرده بود، از در جدا شد و با گامهای بلند به سمت سر کوچه به راه افتاد و در همان حال، گوشی همراهش را از جیب بیرون آورد و شمارهی او را گرفت. - جانم... چیزی جا گذاشتی عماد؟! میخواست بگوید دلش را ولی لبخندی بر لب نشاند و گفت: - جونت سلامت عزیزم؛ میخواستم بگم میتونی به بابات بگی، اگهامکان داره شرطاشو از هفته بعد اجرا کنیم؟! با کمی مکث، صدای متعجب نرگس به گوشش رسید. - منظورت چیه عماد؟! لبخندی بیخبر روی

لبهایش نشست. - چمدونتو برای یه سفر چند روزه ببند. میخوام آخرین نذر پیدا کردنتو هم ادا کنم.

رمان قربانی |مینا سلطانی

Novelir.IR

331

لحظهای سکوت پشت تلفن برقرار شد و بعد صدای آرام نرگس در گوشش نشست: - آخرین نذرت... چی هست؟ کجا میخوایم بریم؟! کنار ماشین رسیده بود. - مشهد! پابوس امام رضا(ع). آخرین باری که رفتم، نذر کردم دفعه بعد با هم بریم. حالا وقتشه که نذرمو ادا کنم. صدای نرگس هم با شادی همنشین شده بود. به این طریق

هم میتوانستند زیارت کنند و هم بیشتر کنار هم باشند. - باشه... فردا منتظرتم. فکر نمیکنم بابا مخالفت کنه؛ میرم باهاش حرف بزنم. قلب عماد آرام گرفت. - باشه عزیزم پس تا فردا؛ خدانگهدارت باشه. - خداحافظ. سرش را بلند کرد و به ابرهای پنبهای و قرمز رنگ تنگ غروب نگاه کرد. لبخندی بر لب نشاند و زیرلب زمزمه کرد: - خدایا؛ ازت ممنونم که به من این فرصتو دادی تا اشتباهمو، هر چند کوچیک جبران کنم... ممکن بود هیچوقت نرگسو پیدا نمیکردم؛ ولی تو اینقدر بزرگی که بهم لطف کردی و اونو سر راهم قرار دادی... کاری کردی که بتونم با وجودش عشقو تجربه کنم، احساسی که اعتقادی به وجودش نداشتم. حالا احساس بهتری دارم. دوستت دارم خدا... دعا میکنم که هیچکسی رو لحظهای به حال خودش وا مگذاری. *** چه هوایی،« چه طلوعی، جانم... باید امروز حواسم باشد، که اگر قاصدکی را دیدم آرزوهایم را بدهم تا برساند به خدا

رمان قربانی |مینا سلطانی

به خدایی که خودم میدانم، نه خدایی که برایم از خشم، نه خدایی که برایم از قهر، نه خدایی که برایم زغضب ساختهاند... به خدایی که خودم میدانم به خدایی که دلش پروانه است و به مرغان مهاجر، هر سال، راه را میگوید و به باران گفته است،

باغها تشنه شدند و حواسش حتی، به دل نازک شب بو هم هست که مبادا که ترک بردارد به خدایی که خودم میدانم چه خدایی »جانم...

پایان

Novelir.IR